بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو قبلهٔ زبانها . چشم دلها چراغ جانها
آئینهٔ راز تست عالم . پیداست ز نامه نشانها
ویران شده نسیم شوقت . مانند حباب خانمانها
سرمنزل تست بی‌نشانی . گردی که نیست کاروانها
شوق تو بهر دلی که افتاد . پرکرده ز خاک ما دکانها
فرسوده بسجدهٔ در تو . تا فرق جبین آستانها

وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وصحبه وسلم

اما بعد دل رسیده و خاطر رنجیده براه اضطراب و نادانی رهین آتش و گداز و قرین نمایش دنیا بوده گرد سراپای جهانیان میگشت و بپای شکسته و چشم نابینا در کوی و برزن اطوار عالمیان جالش نموده بوادی خورسندیهای بی‌نور [illegible] ارتقا بمدارج سعادت بجو میکرد و از مخادعت نفس اماره و بازیگری برادران [illegible] خود غافل و ذاهل افتاده از فرو رفتگی خویش در وحل جهل و خلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا با طلب مداواه مطالعهٔ فن مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاتر را آن داشت که آنچه از آن بیادش فرصت و مساعدت وقت پسند خاطر فضول پیوند افتد رقم پذیر خامهٔ نامحرم شود و بنابر آن نسخه

از سماعات نامضبوط و پاره از اوقات پراگنده را صرف آن نموده سخنان دلاویز را گرد آورده
و یکی را بقصار و دیگری را خطیره و نحو آن نام کرده و این کان رباعیات را کیجان حکمت و سلوک
المعنون الدار [illegible] ۱۱۱ [illegible] ن سلطنت خاطر گشته اولا
[illegible] سان بیمار صحت دارد الهی دیده بینایی یا ضمیر عنقائی
دل بیحاصل را به نزهتگاه رضا و تسلیم [illegible]

الهی ناله گرمی دل دیوانهٔ ما را | کرامت کن نهانی آتشینی دانهٔ ما را
ده در دست نگاری بود آئینهٔ دل را | حسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
گریبان را نظر بر رشتی جهان نهیبا شد | سبزا دا باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را
درین محفل کن از دست مردم آبرو ریزی | تو گردش ده بهنگ آسمان پیمانهٔ ما را

الهی قانون تقدیر ازلی این خواست تا این سراسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغه خویش در افراد انبای دنیا درآورده چندان در مشاغل الا یعنی این خاکدان کمین سهام ساخته که از علم و معلوم که موجب نشو و نمای قابلیت است باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب آن شده ام که از حرمت به بیقی افتاده ام و مقتضای اطلاق بشکنجهٔ تقیید گرفتار [illegible]

دل چه دارد که درین غمکده حکم [illegible] | دیده و حرم هست که مجری آتی

اگرچه تفوق بر جلائل الهی در درجه اعلی ست که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان کبریایی او دیده نهیم که مرا بنگذارید بسوی [illegible] چه جایگاه هست که فطرت تمام با طبیعت در نبرد است و دل از حقیقت و مجاز بی نوع خود [illegible] چه توان کرد که نه قوت گریز و نه قدرت پرهیز سبحان الله غریب حالی [illegible] آمده [illegible] تسلیم نموده که باطن با صر امل گرفتار و ظاهر با شرایع بقرار [illegible] ونه جرئتی که سر انجام مهمی تمام اللهم خلصنا عن الهواجس [illegible] الوساوس الشیطانیة [illegible] نا بمقام الوصول واوصلنا بعد الاعتدال

۴ حسد که حاسدان مرا بیش از هر کس ورانده و دائمی محبوس داشته سزای آشنا و گریبان آشنا دارد نفس بشری خود را میگویم زنهار که در نهاد خود و ... و بانه اختفای پوشیده جاری و ترا که روشنی از دریچهٔ قدس راتبه ساخته اند هشدار که اندیشهٔ ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو نشود اگر به نیکی تو وارسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند بها تا که بیاری آشنا حسد اندیش از مرتبهٔ طبع کامله صحیح یعنی چه و اگر بد انگاشته با تو راه خلاف پیش دارند در سلیقهٔ علم خود طریق نصفت می سپرند تو چرا بیهوده غوغا می کنی و آدمی بهار در دلی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی

تو اهم آنکه نیازارم اندرون کسی　　　حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از هر گره بر نهادان خدعه اندیش و کوته نظران بکم پیشه نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف سرزنش و بدی سابد انگیختن و یا او نرد حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آید کاش دشمن من فهمیدی که من از چه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از ناجوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود را با باطن همرنگ کرده براحت می افتاد و خیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا نقد از دوستی من سیخ زده نمی شد

ز من صورت شبنده معنی آزار خاطرها　　　مباد کس نیابم تا نباشم بار خاطرها

الهی من دوستدار جهانیان راکه جهانی در چند عداوت اوست چه شرطیه عظمی موهبتی کبری بخشیده که همین فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه اندک شکر انعمتی که مرا جمعیت آباد رضا بتقضا در آورده و از شادی و غم رهائی داده بهزار زبان در عمر دراز ادا نمی توانم کرد لکن بس بارگران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل جهت اقامت در ساحت سینه ایشان کشاده یا ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرما یا مرا ازین اندوه خون بالاخلاص بخش و آزادی تنها دنیا باز خرید و مطلع این علف خواران ز رنبت مدارکه گنده اخلاص به پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازوی خرید و فروخت معامله در دست

۳ خیراندیش نیکوکاران تواند بود که رحمت عامهٔ ایزدی را مخصوص [illegible]
از آلایش خواهش پاک داشته بر مسند تسلیم نشسته تفویض کل نماید و آثار فروتر آن
دولتمندی تواند بود که بهم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آراید و آزین کمتر آن تحت
بلندی تواند بود که اگر بهرست سرای محبت حق متعلق نتواند رسید باری بقلاوزی همت [illegible]
بذل بساط عزت رضا رسیده بخاطری کشاده پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود داند و
ازین پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگرچه رحمت شامله الهی را مخصوص بگروهی ساخته است
لکن از رد و طعن مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و ازین کمتر آن سعادتمند سیاه روح
تواند بود که هرچند بدولتخانهٔ محبت کل و نزهتگاه رضا نرسیده است اما روشنی از اقوال ناقص
یا تقلید کامل آورده از بی مداخلهٔ ریا خوب و زشت آن روش را مرداند و از امتثال و اجتناب
ننماید و مراتب این چهار طبقهٔ گرامی چون مدارج آن ظلوم جهول که منزلش فروتر از همه است
از پایهٔ استقصا بیرون و از حیطهٔ بیان افزون است
۴ ابوالدنیا آن پست فطرت نیست که بعجوزهٔ بدروی دنیا را عروس زیبا پنداشته لکن
از آنجا که بمشام جانش نسیمی از دولتخانهٔ همت رسیده است چنانچه در اقبال این نامردفریب
ابتهاج طمانینت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد و در ادبار این بیوفای
دوست کش و دشمن نواز پامال اندوه و لگدکوب غم نمیشود ابن الدنیا آن بیدانشی است کور
که دست آمد و شد این فرتوت بی حقیقت نادان بر آورد تا افگن خسران زدهٔ شادی و ماتم است
نه در حصول لذات این سراب فنا سیراب شکم حوصلهٔ شادی او سیر و نه نفس امید او نشیمن آرام
و نه در انعدام این نیست هست نما محمود ماتم روزگار او چرو پای خواهش او لنگ عبدالدنیا
آن بی سعادتی است که بافراهم آوردگی تیرگیهای سابق در حصول مقاصد میان بسته است
این نشأ صورت که گذاشتهٔ خردپروران و مردود روشن ضمیران است از شاهراه راستی و درستی
انحراف می ورزد تا در دفع سکارهٔ این جهان مزورانه جادهٔ طریق منحرف شده دست بدامن

مکر وحیله زده نجات خود بجوید آمنة الدنیا آن بید ولتی ست که بافنون بدی و بدکرداری
که همت ذکر یافت یکبارگی از او است و دست کرداری یکی شده در جانب ملائم دون
مضار در مراتب سوری و مدارج ماتی گروه مهلک کرده می قطع نمود و کمر بسته کرد و شد بیت

ومکروا مکرا کبارا وان کان مکرهم لتزول منه الجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب اسنی دریافت ذات و صفات ایزدی ست جل جلاله جویندگان
این گوهر بی بها دو گروه اند گروهی بکشف و شهود دست همت بدامن مقصود زده اند و طایفهٔ
بوسیلهٔ حیلهٔ دلیل و برهان برسد علیای این مقصد ارجمند بر آمده کامیاب دانائی گشته اند
فرقهٔ اولی اگر بوجودی گرویده است آنجماعه را صوفیه گویند ورنه حکمای اشراقیه خوانند و
طبقهٔ اخری را اگر بنبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند ورنه حکمای مشائین دانند این خلاصه
تحقیقی ست که سید شریف جرجانی در حاشیهٔ شرح مطالع المحققین قدها نقل نموده الهی انچه مرضی نسبت
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان من نه خواستار
اشراقیم و نه طلبگار مشائی و نه منکر معرفت و نه مقر و بنی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
بر ایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و بهان کلمهٔ توحید بلب — کس ندیدست زگیتی سفری بهتر ازین

۶ مهتدی نشده راه هدایت شناختن و دیده وری را کوری فروختن ست آیا بیدلی خود را
بابی انصافی دست و گریبان داشتن بآفتهٔ خود گفتن هرزه کاری و نایافتهٔ خود را نمودن
بیخبری و بحثی حرف سر اکشتن دکانداری آن ای جویای راه معامله با مستعد خطاب جهت
که مقدمات معنوی را که مخدرات قدسی ست درمیان آرد و با بی استعداد خود چرا ازین مقام
حرف می باید زد که نامحرم را در خلوتسرای سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقتی آگاه دل باش و منصب دربانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو ورنه پا از اندازه بیرون نهادن
و بیهوده خروشیدن چرا مبادا که نوحهٔ دل آزار تو بآستان ملائک نشان رسد و صوت بزبان کشد

۷ برای آلایش بی ثبات که جز نمایش در چشم احول ندارد خلاصه شدگانی را در انتظام
اسباب لایعنی صرف مکن و از دید باید و دریافت ارجمند که نفس دون فطرت گاهی با آن
بازیچه‌ها به فریب مغرور که راه بس دراز و باریک و خطرناک است رهبران در پیچ‌ها پی گم کرده‌اند
و در نخستین گام فرو رفته فهمید بنا اگر یک دار درست و پاک از چرک شوب ریا آراسته نگردد
توان دانست که کدام حیرانی بزرگ است و برون اگر به درون ظاهر از دنس حب جاه منفصل
نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ است حیف آن است تا نگاه کردن صد اغراض برجسته
می کنیم و کمال معنوی را با وبال ظاهری این وسوسه پیوند می‌سازیم و قوهٔ امکان را در جلوه‌گاه
وجوب جز رضامندی و خرسندی هر چه کند نشان بید ولیست و مشت خاک تیره را در حضرت
قدس غیر سرافگندگی و شرمندگی آنچه به صحرا نشد دلیل بدبختی ست

اگر بخشی زهی رحمت نه بخشی تو شکایت کیا — سر تسلیم خم هے جو مزاج یار مین آئی

مسهل ندو اجر الهی کجاست تا معدهٔ خاطر را از اخلاط فاسده و انتشار رسمی پاک ساخته
بجلای ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچهٔ طلب است
سالی داده فنای کلی و اتصال حقیقی با بقای دائمی بخشد

۸ من بوالفضول را که خورسند از هستی موهوم است و نه ملول از هستی اعتباری مالیخولیای
ذاتی یا شورش سوداوی گاهی بگلگشت سخن گرفتی آورده به بهانهٔ غذای روح قدسیات کلام
را می نویسد و گاهی بخیال همانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهی
بارادهٔ ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بر داشته و گاهی برای دفع شر
بطالتان که اخوان معاشرت اند به تسویهٔ اوراق از دیگران سرگرم رد و انکار آن حقیقتی که جز قدر
ندیده و نه شنیده و سرهٔ اکسیر اجمال روی تو میفزاید

۹ حق گوئی من که دو بسته از دشمن نماند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان به
سخط دوستان کجا شد. شکایتی نخواهد بود عجب است من که در ناحق طلبی از من نابرخوردار است

در دوستداری چه قسم طمع کامروائی از وی داشته باشم آنی نفس معرب بن اگر آهنگ انصاف طلبی از وی سر قسمت با خود بقدر دریافت خود زنده دستی معامله بر دوز و با اخوان یعنی که فرزندان آدم باندازهٔ کار خود تشریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مضمر ساخته اند حرمت مرا نمی فهمی چارهٔ بیماری خود اندوای بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود را علاج امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدارا آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مداهنت آنست که در ذیل معاطفت حقی در پردهٔ کتمان ماند یا ابطالی بر منصهٔ ظهور جلوه کند شکر این نعمت که در کلیات براه مداهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آنده این نقمت که در بعض جزئیات بایکی و هن رفته باشد در کالبد زمین دنیا پدید است که با صلاح اصل فساد فرع مستقر گردد و نیک نیتی نهاد زشتی بیداد انیست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکری للذاکرین منکه با دشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چرا نه آویخته کلمم لذت این معنی عذر خواه طعن بدگوهران است امید دارم که او تعالی مرا بر اندیشه سوء نیت بکید کنجشک حوصلگان زمانه نگیرد و از اعتراض برحرف دوستان که چرا اوقات با دشمنان دوست نماست یا همانا خود دوستی او با او دشمن صحراست یکسو فرمایید از انصاف گویم یار کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم آنقدر من که دست در تکون زده ام و آرزوی قبول بزرگان جهان یکسو گشته سربلند شناسائیم از اعتراض کوران فی عصا چه اندیشه مند باشم ؎

سازند چراپاره گلو سفسطه گویان   آزاد نگردد طرف بید ز جنبش
چین بر جبین ز جنبش جرس نمی زند   دریا دلان چه موج گهر آمیز دانند

۱۱ تجرد نفس و صدق عشق کنج خانه نشان صحت عقل است و کثرت تعلق با وجود خلق دلیل بیماری نفس تو العجب کسی است که اگر خذف را جواهر شمرده سودا کند و اگر گوهر را سفال

بخشد فائده باید در ضمن لا بحسب تقدیر از زاویهٔ عزلت برآمده در بازار کثرت افتاده است
و چهار در مداهنات و مسامحات از اخوان زمان قصب السبق برده اگرچه در نظر کوته بینان
اعتبار عیار دنیوی که محل حسد اکثر برادران طینی ست یافته اما در معنی پیش بالغ نظران بارهٔ
سوق نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کره الله

۱۲ درین عمر دو سه دفتر بیاض افسانه چند که این داستان از انجمله است در ازمنهٔ مختلفه و
اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد ؎

متاع گرانمایه کاسد مباد — و گر باد جز عیب حاسد مباد

سبحان الله چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می‌گردد منکه همت و بیدلی داشته‌ام در دوری
نیست که از آن دولتخانه بمن او لوشی نرسد آن چه ترا نیست که میخایم و این چه تحیر ویست
که می‌اندیشم ای هیچ اگر کسی ترا نشناسد تو خود را بشناسی و اگر هیچ یکی ترا نمی‌بیند تو خویش را نمی‌بینی

ما را چه باک گر کس صاحب نظر نباشد — نشناختن گهر را نقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعض سخنان موزون طائفهٔ علیهٔ اهل دل که
از لفظ و معنی آنها سوده کرده و از نادانی خود را جاگی خوارخوان این الوان نعمت دانسته
از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد الحمد لله که از جهل مرکب بجهل بسیط آمده امید که بر روشناسی
علم شتافته بکاشانهٔ جهل خزیده و این تخم حسن طویت برگ و بار نجات دماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا لعالی
و سافل پای بند گردانند اما شناسم آگاه دل دانا که این بدان باز گردد که از آبای سیاقی
او یکی به فرد فی ثروت ظاهر یا شناسائی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا
مسکن شهرت گرفته ورنه عامه که همگی مردم زاد را از فرزندان آدم صفی الله میشمرند گفتگوی
داستان گذاران دل نهاده احتمال دیگر را راه نمیدهند ظاهر که درین معامله از دوربینی راه
از پا انداخته‌اند و بدان گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چرا بدین فسانه بخواب

دبران داستان تکیه زده از حقیقت پژوهی دست باز گیرد پسر نوح را از نژاد شناسی چه
سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی آزر چه زیان ؎

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی ‌‌ ‌ که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
اعتبار شرف آدمیان از حسب است ‌ ‌ بهر تحقیق نسب آدم و حوا کافیست

لیکن چون قضا و سرنوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفه آمیخته
که نسب را حسب گزیده‌اند ناگزیر لختی از آن برگزیده ماندهٔ از برای آن گروه گسترده شماره
آبای کرام داستان سرا دست انفاس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت ابقروشد برخی در
لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون رسمی و جمعی در زی امارت و
ثروت و جرگه در معامله گزاری و طبقه در تجرید و تنهایی در خطط پریشان این خاکدان بسر برده
و از جایی بجایی در سطاوی تغیرات عالم در سرگشته پای اقامت در مواطن شتی افشرده
از دیرگاه زمین حرم محترم مکه معظمه حرسها الله تعالی وطنگاه این والانژادان بوده پس مدینه
منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جد اعلی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه گشاده
تا آنکه شرف شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر والاگهر گذاشت
و شد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانو از نژاد
کسری نوشیروان مادر بود وی بمدینه برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در ۹۵ه زیر خاک در
بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر باز امام جعفر صادق بر بستر مرگ آسودند
فلله در من قبرها اکرمه واشرفه واعلی قدره عندالله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت
رسول صلعم ششمین جد بیشود در مبادی حال رسیدگی از خلق روداده ترک خانمان نموده
غربت گزیده و بهمراهی علم و عمل معمورهٔ جهان را بپای عبرت درنوشت و آنگاه مدینه که ولادتگاه او
بود در اواسط مائه دوم در بغداد که دار الخلافه معروف و بیت السلطنه بنام است بسرنوشت
آسمانی گوشه گزین شد و پای در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بربریه نام

واگرچه از مدینه بصحرا شد اما چهره از دنیا تعلق این پنجی سرا برتافت و به جهان [illegible] آنگاه بهشت
بوده انفاس گرامی را در آه ورزش خویش بکار برد و زندگی بی بدل را به پیراستن نفس بوقلمون
در شغل گرفت تا آنکه در سنه ۲۰۳ ه بپایان آلکه مسموم شده راه دار البقا گرفت علی رضا که
پیدایش او هم در طابهٔ طیبه بوده بجای پدر مسند امامت ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
آراست و در سنه ۲۲۰ ه بشهر طوس به اعتدال درگذشت و جهان فانی را بدرود کرد از بطن
سکن یا نکتم یا سمانه یا ام بنین بود محمد جواد [illegible] که خویش خلیفه مامون است
و مادرش خیزران نام دارد و معتصم عباسی او را از بغداد [illegible] گشت و نزد گور جد خودش موسی
بیاسود و پسرش علی هادی را متوکل بنا بر کثرت سعایت از مدینه طلب داشته در سر من رآی
که عسکرگاه او بود قرار داد تا آنکه به تاریخ ۲۵۴ ه درگذشت و بجایهٔ خودش بیاسود او را عسکری
خوانند از آنجاست مادرش سمانه نام [illegible] بنام شهادت چشید از وی جعفر زکی
یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود امامیه او را کذاب
خوانند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
اقامتگاه خود ساخت و از وی عبدالله و از وی محمود بوجود آمد تا اینهم مولد و موطن این
پاک گوهران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی است که از آنجا برخاسته رخت اقامت
در بخارا برگشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود و پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
و ولدش علی موید بن جعفر در بغداد درگذشتند و تا کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
ارشاد در بهای خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که موید را جانشین باشد رهگرای هجرت
شده و از بخارا به ملتان افتاد و اوچ را موطن گرفت و این ماجرا در سنه ۶۵۳ ه روداد و به پیوند خویشی
با شناسای حقیقت پژوه سید بدرالدین خطیب بهکری که خداست پسرش احمد کبیر را سید جلال الدین
مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از دو روشنی دل یافت و در سنه ۷۸۵ ه از جهان و جهانیان
درگذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد را ابوالفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی است که ابوالحج

بسرزمین دهلی خرامید بهلول لودی که پادشاه دهلی بود قنوج را در تیولش ارزانی داشت
و دست بیعت در دستش نهاد از ان باز و برایان بلده مسکن اولادش گردید و این جلال
را راجو شهید و راجو را جلال رابع و او را تاج الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
لطف علی و او را عزیز اسد و عزیز را لطف اسد و لطف اسد را اولاد علیخان انور جنگ که جد
من بی دانش و فرهنگ باشد ارزانی شد و از وی پدر والاگهر حسن بن علی که خاکش سبز باد
صفوة الصفوه و نخبة النخبه بر آمد و طیلسان هستی بر دوش گرفت و به نیروی دم گیرا آگهی روز افزون
چهره سعادت و سیادت بر افروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبد العزیز دهلوی که از علم و
ولایت صوری و معنوی بهره وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کهترش که فرد روزگار دانش
و عقل بود دینی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکهنوی و سید احمد بریلوی
مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و همگی زندگی را در راه جان آفرین قرین عرفان بهدی و تهذیب
عامه خلق بسر برده در سنه ۱۲۵۳ هجری بجوار رحمت قدس آرمیده است تاریخ این حادثه جانکاه

سلکروان زخم آسمان بر آمده اند　　راستی چو خدنگ از کمان بر آمده اند

مرا که عار بنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دودمان عالیشان و از کمالات آبای کرام
و اجداد عظام برکران نوزدهم جمادی الاولی سنه ۱۲۴۸ از لاهوت بنفر ناسوت بر داشتند و آب تیره
به نیستی آراستند و در پنج سالگی سایه عاطفت پدر از سر بر گرفتند و در ده سالگی سرمایه آشنائی با دانش
پیدا کرد و در سیجده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
عنایت ایزدی قافله سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دریوزه گری کرد لکن در
خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افزود و چندی
کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و او این سنت سطوره را بر محدثین یمن عرض
کرد و سلسله حدیث را بر پا ساخت و از ان علم مبارک و جز آن تالیف کثیره و اشاعت
غزیره پرداخت چنانکه شماره آن گردآورده ها امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می رسد

وچار دانگ گیتی را از عرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه میدارد و هم بعض بلاد
هند و خبر آن را از دهلی تا کلکته تا بمبئی و از بمبئی تا حجاز بقدم عبرت پی سیر کرده و هم از هر گوشه
خوشه و از هر خرمن توشه عبرتی و دانشی برگرفته و هنوز آبله پای عرصه تکاپوی دشت ایجاد
و آشفته جستجوی علم و معرفت خداداد و دلق گمنامی را خلوت او فرمودند و بی تعینی پیشه او
گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید و بدین پایه بلند که می بینی
سرفرازی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
کهنه شد و موی سر بسفیدی چون شعله تابان گردید آثار گرمی درونی و سوز باطن همچنان
افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز طور می آرد در آئین مالک و شافعی و ابوحنیفه
و ابن حنبل گوناگون دریافت اصول و فروع او بهم آمد و بطالع وزی بخت بیدار و تکاپوی طالع
سازگار بر پایه اجتهاد مجتهدان وقوف حاصل شد هر چند باقتضای نیاکان بزرگ و دانشمندان
سترگ در ظاهر انتساب بروش ابوحنیفه معروف است لکن همواره گفتار و کردار را باتباع سنت
آرایش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بحقایق معنوی گذر افتاد و نزد نیکان
صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بپاکت سنت و سلوک را سواد برگرفت و نصرتهای بی اندازه
روداد و روشنهای بوالعجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر بخلد جز آن نتواند بود که
نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات بازداشته بحبال مطلق گردد پیش
ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخواهش خاطر فی غلط گفتم بلکه بتقدیر
قادر چندی توقف افتد و ترک گردش شاید و طبع سفر گرا آرامش بخشد با کلی از دودمان قریش
نسبت تاهل روداد و بدان مرزبان محله معرفت بخویشی پیوست فرزندان روزی شدند
الهی سعادتمند دارین باشند هر چند تا می تواند شدن نشست و شوی باطن و پاکیزه داشتن
گوهر ظاهر بهمت گماشته میشود و بکارساز حقیقی روی نیاز و ستایش آورده اما اشتغال بعلم
گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سراپرده خفا دحال گشته و خواهش راز بان

اثر دهانیش بریده شده هان تا رایات ماهچهٔ شاهی باقی این خطه را تازگی فروغ دیگر بخشید.
انجمن دانائی و حق پژوهی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را میزابها
لبریز شد. زمرهٔ سیاران اندیشه گرای در نزهتگاه آرامش جا گرفتند اگرچه تفرقهٔ دلهای نالمیدان
کو چه حقیقت سربلندی دارد و هر یکی در بند آسیب رسانی دیگر ست و عین الکمال اعدا
خنکی چشم و خاطر واقعه طلبان را سپند بر آتش ست

فرهنگ هوش را طرفه کافرستانی ست   قدم گزار بدار الامان بیخبری

تا پیوند صوری با بوی کاشانهٔ دولت بند بر پای این مستمند نهاد سرمایهٔ دیگر آگاهی و
تجربه کاری سوزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد. هنرا عیب نمود آزادگی بندگی گردید
گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسلهٔ
آفتها بر پا شد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از شست بدجسته بر نمیگردد

من نمیگویم که بس لکن تو خود انصاف ده   یک غم و الماس نیمه یک جان و آزار اینقدر
هر جفای که کنی راحت جان ست ولی   رسم انصاف مباد از جهان برخیزد

گمان نه کنی که نشستگاه و پناه دانشوران و جای بازگشت نیکوان ست و محل خیال بزرگان
و خود آن که از حسد و کینه انجمنها بر بسیارند و بدشمنی پنهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه
هر آنچه از ماجرای نخستین اندوه ست و نه از پیش آمدهٔ پسین شادی که آن هم بگذشت و اینهم
بگذرد و دل چنانکه بر گذشته با گریان ست از و اودید گفت و شنود و ماند و بود حال بریان

با گل بیاسبان گلستان گذاشتیم   بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم
می آمد از گشودن در بوی منتی   در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه داشت ناخدا   کشتی بموج رخت بطوفان گذاشتیم

خدای را منت ست که آگهی درون جهان بر بیشطاق جنبش می تابد که شرح آن بجا کشید
گفت نه گنجد و اگر در آید به تنگنای نشنوائی ابنای روزگار رو نشود و رحمت ایزدی در دانهٔ آشنا

... ست از آنهائی در عرفی و بدعتی و بنا بهی ست

بر روی بندگان کشوده و رخ ... چهره‌نما از روی تندرستی و کثرت معافات ایزدی
جمعیت اسلامی تباه ـ وحش فسق و ... کمالیکم و یعفو عن کثیر ترجمه منزل شایسته
بر سر جهانیان پرتو انداخته و جهان را بمعدلت رونق روز افزون حق پرستی و آزادگی
در بالش آمد و کالای آگهی را بها ... فضولی این آب و گل و هم نیاز مندی
در میان شد و جیانمای تازه و دلبستگیهای بلند دریوزه زاویه‌نشینان حق گزین
گوناگون مردم از خزینه عقل فوائد بیکران بر داشتند مخمانب در علوم دین که بی مذلت
افسرده بر افروزند و ناتوان هیچ به گوهران افزائش پایه بهم من و تو را سوخت سیر و هم اشیا
پاه افتر اسپر ندو از گفتار پریشان داستانها پرداندو ستان همنشینی جاهلان جنیز اگر سر آید
بخیال تباه بدل آزاری نکاه و نماینده فتنه اندوزان بهانه جو را بنا بر روشن آسوده سنت اییا
هر نه سراغی واشد و سرمایه گفتگو پدید آمد علمای زمان و حساد دوران کهنا دانان دانش فروش
و زهر گیاهی نوش نما اند کمین بر خاست و بر انگیختن پیوند حق پرستی هنگامها انجا بلقا تا جا بلصا
آراسته و باندیشه تباه خویش راه کوششها سپردند و ندانستند که شناسائی و یگیست و پذیرائی
حقها دیگر رواییتی چند از حنفی نامهای باستانی می بافند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
دانند و سخن غیر را گو پایه صحت بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود.
وزن ننهند سبحان الله با آنکه گروه با گروه مردم که علم را العمل نزدیک داشته‌اند و گفت را با کردار
یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنان است که یک امر خلاف واقع ندارد و
نه آنچنان که همه بطلان آمود باشد با این معنی اگر کی از شناسائی دل و روشنی خاطر در مسئله
بخلاف آئین دیار خود تحسین نماید بسبب آن نرسند و کمین آن بر خیزند لکن از جمعیت الهی و حمایت
خداوندی بدگوا پیوسته گرد شرمساری بر روی نشینند و تشویر زده پامال غم و الم می گردد و هر چند
از بدگوهری و نابینائی خود عبرت نگیرد و برهان بر سگالی حیله اندوزد و با جمله اگر چه همواره
زنبور خانه حسد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی کسان در جوش و شب چراغ دوستی بیفروغ

اژدهایش بریده شده بان تا رایات
انجمن دانائی وحق پژوهی را رهنمائی ... وده اما وما تشاؤن الا ان یشاء الله
لبریز شده وره سپاران اندیشه گرا ما شاء الله کان وما لم یشأ لم یکن چاره گر بچاری
کوچه حقیقت سربلندی وارد و همه ازان سعادت آمود بازار جوش وخروش بدگوهران
خنکی چشم وخاطر واقعه طلبان را ... و دیو نژادان ناپارسا را آتش غیظ افسرده قلمرو توانا
فرهنگ هوش را طرفه کار روزگار روش دشمنی دارند وکم عیاران ناسپاس پی آمد
تا پیوند صوری با بومی کاشانه می انگیزند و دعوی ساخته و پرداخته را شهود و ثبوت
... به کاری روزی روزگاری آسودگی بگوش دل میرساند وحمایت خداوندی پیام
گرفتاری شرمندگی گشت شم زبان نویسد لختی دریا ره ناهمانکاشته ودردلی بیرون
آفتابیم باشد را تاب بیان فرو نشاند وسیلاب را بند شکست وناشکیبائی را پامرد شد نمیدانم
وادوا استعداده
که کار بکجا انجامد ودر کدام بار انداز سفر واپسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون توانم الا
او بجا نه مراد رکنف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی صرف
گردد وسبکدوشی خود را بارامگاه جاوید رساند ازانجاکه شماره نعمت های ایزدی یک گونه سپاس
گزاری ونشان بندگی ست لختی ازان مینویسد ودل را نیرومی بخشد نخست نعمتی که در خود یافت
نژاد بزرگ ست که تردامنی انکس بپاکی نیاکان چاره گر شود وگزین تداوی شورش در وی
آید چنانچه درد ابدارو وآتش را آب وگرمی را سرد علاج کنند ه

شنیدم که در روز امید وبیم   بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو هم گر بدی بینی اندر سخن   بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار ومساعدت زمان ست هرگاه بزرگان باستانی بمعدلت بیگانگان
نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص بادشاه صورت ومعنی که ذات مقدس کبریاست
تفاخر کنم شگفت چیست سوم طالع مسعود که مرا چنین خجسته پیرایه دانش وری وآگهی آموزی
از شیمه تقدیر برآورد چهارم سلامتی اعضا واعتدال قوی وتناسب آن پنجم جدائی از روش

پیغمبران در هر چیز و کل و این یکی حصار استوارست از آفتهای دردی و بیدردی و پناهی جهات
انفس و آفاق ششم بسیاری صحت و تندرستی و کثرت معافات ایزدی
با وجود ناهمواری و ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر هفتم منزل شایسته
و کاشانه بایسته نعمای اندرونی و خرسندی بحال هشتم شوق روزافزون حق پرستی و آزادگی
از هستی نهم کراهت معصیت از ته دل و عدم لذت در هوای این آب و گل دهم نیازمندی
درگاه ایزدی بر وجهی که مرا وی را از غیر غیر جویان یازدهم دریوزه زاویه نشینان حق گزین
و خیر و نیز دلان و درست عیاران دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
خواهش از راز دان هر کیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو وا سوخت سیزدهم التیا
صحبت دانشمندان علم دوست اگر دوست بهم رسد چهاردهم نفرت از همنشینی جاهلان هم مغز اگر عیسی آید
پانزدهم حب صوری و جذب باطنی که شورش خانه انداز این لر بایستها باشد با پرهیز از هرزه کاری تا هوا
و مرا این نقصان بهر منزلگاه کمال آمد آمیزنگی بوالعجب دم بدم شگفتگی فرو ماند و زد و زبان
زبان بتحیر فرو شود شانزدهم یاس از من و تو و هراس و وسواس از خود هفدهم ملازمت فن
حدیث که ولادتی دیگرست و سعادتی تازه هجدهم خدمت قرآن کریم که بهیار مطالعی بهتر از آن بهره ور
در خیال نمی گنجد نوزدهم بر آمدن از رعونت و بدخلقی بپیامن سنت مطهره بیستم ارادت خدا آگاهان
گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم بر گرفتن و اعتبار جستجو دل او زنگ نشین
فرهنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تکاپوی من بست و دوم رنجی از کس
بدل نداشتن و حسابی از ماجریات در رد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان اخذ
پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از وی سبحانه و تعالی امید وار آن بودن که از لوامع آگهی
نشان بدی دور ساز و لبت و چهارم با کسی اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و مهتر ندیدن و شمر
اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم کمر بندی ست باشاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
مبذول خزائن علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ یکی در هیچ کار

و باری ظرف نشدن بست و هفتم چشم پوشیدن ست از انتقام کشیدن تا امکان خود بست و نهم
سپری ساختن غالب اوقات در سیر تالیفات دین بنده در از اثر بوعلی و لغو عنصری سی ام بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضاجوی نیکوکار سی و یکم فراوانی دولت
از مال حلال سی و دوم فرماندهی بر خلقی کثیر نزدیک بهشت لک کفش هرچند نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا نبوده هرچند باشارت و اجازت کسی باشد سی و سوم طی ارض کتابت
وسعت برکت اندر ان سی و چهارم نکوئی کردن با نیک مردان و بدی نکردن با بدان ـه

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه　　　تیر کج ست آیه رحمت نشانه را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خودم از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازوی گویائی و
بینائی ست و مرغزار مرغان و ستان زن مدحت سرائی خبر کمال او میگویند و یاد شمائل او مینمایند
داز مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سی و ششم چنین پور ابو الخیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نور ست. ولادت او روز چهارشنبه هجدهم بست و یکم رجب از سال یکهزار و دو صد و هشتاد
و هشت هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایه والای آگهی اندوخته و زبان دان محبت الهی
بوده در یکتائی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد لختی از گفت خموشی می آید به یگانگان
هر زمره برخی آشتی مینماید نور سعادت از جبین او پیداست و همت خدا پرستی و حق پذیری از
طالع ارادهٔ او هویدا دیگر ابو النصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگرچه بلند پایهٔ آگهی و گرانمایهٔ شناسائی بمقتضای
عهد صبا چنانکه باید هنوز نیندوخته لکن در فروست و فراست و سپاه منشی و کارشناسی بهره
فراوان دارد امیدوارم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و مکارم اخلاق
و شیر الفت صفات خوی ستوده او گردد و بساحل مقصود کامیاب شود و نکوئیهای گوناگون فراهم
آید اگرچه چنین برادرم عرشی جنت آشیان دیر ست که رخت هستی ازین دار فنیستی بربست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و با کردبیان آشنا شد

مگر امیدوارم که این نونهالان چمن امید از سعادت دوجهانی برومند گردند و در نشاط و کامرانی
عمر دراز یابند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسنات و صالحات نشاتین سربلند گردند
ستی و مفهوم سواد بر گرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
و این قسم افسانهاستی و ختم آگهی یافتن ست از نفس ناطقه سالهای دراز بجای خود بمقدمات
بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دلائل
ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر رسید اما راه بستگی نه کشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه
بمیامن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گره این رشتهٔ سربسته کشودند و راهی بسوی شناسائی
منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفهٔ ربانی و محل ایمان بیانی ست نه همین اورا
تعلق با این بدن ظاهر ست بس بس بلکه خوشه دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
از برای روشنی تجلی لاهوت ستی و نهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز داشت
و دانش وری و بینش اندوزی را راه زن نیامد و هم گرفتاری و اسباب جهانی تفرقه انداز
این عزیمت نشد و رفتار آب کردار جه یاری کرد   من کان لله کان الله له جهلم و بستگی دل
از دل با عتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سرا جل و کلم توفیق یافتن ست نگاشتن
این گرامی نامه ها اگرچه عنوانش فریاد نغزیت سلام و حکایت و انشاهای صوفیه کرام باشند تعلیق خاطر ب
بسیاری جمل ابنا زمان لکن هرگونه آگهی را چشمه سارست و گروه ها گروه دانش ایکان گوهر
شناهوار جد پیشگان کارگزار را مهمون و هزل سرایان خنده فروش را بهره روز افزون خرد آ
سرمایهٔ نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط و دانش پژوهان سود و زیان را اندران کیمیا یاب
و بخشندگان زر و سیم آئین مردمی از ان شناسند گوهر بینائی را و نگاه خرم گیاهی آزادی را
زمین پرورده روز شناسای را صبح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان ستاد
نهادروش انه و آموزند و دیداران حق پژوه بدید بانی نامه اعمال عشرت اندوزند بازرگانان
هر متاع آئین سودانه بر گیرند و جان نثاران عرصهٔ کند آوری لوح همت آموزی اندوزند خدا

یعنی پهلوانی ۱۲

تن گدازان ریاضت آرا قانون نیکوکاری از و بردارند و اخلاص طرازان بخت آور فیضنا بی منتهی از وی فراهم آرند و آرایش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند ازین گرد آمده فرخنده آن می رسد که خامه نگارنده نیکوئی شود و ازین حرفهای تمکین دل خیابان سامعه افروزد که ابدی سعادت یاوری شایستهٔ پور حسن که با خلیفهٔ اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن ست اگرچه امروز عبرت نامهٔ جهانیان و هنگامهای مهر و کین از و در شورش آیند پرستان حقیقت پژوه مخلصش انگارند و بیگانه بنده داور بیهمال پندارند و رزم آرایان عرصهٔ دلاوری عالیجاهش گویند و از یکتایان هستی دشمن شمارند و خرد هموار ه بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و انگیزیده مردم این زمانه ملبند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی تمیزی ست برخی به پرستاری دنیا نسبت دهند و از فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا را سپاس بی آلایش ست و سعی مقبول راهزاران نیایش که باین مراتب از تماشای شگرفکاری روزگار به آثار بد رسته شود با نکوهندگان و ستایندگان از خیرسگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بنفرین دشمن و آفرین دوست تا می تواند نمی آلاید

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
همسایه چون بسوختن ما رضا نداد رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

ندانی که تمام نقش این الفاظ ریختهٔ خامه نامه نگار ست بس بلکه هرچه گفتم همان سیلوتیم که پور مبارک استاد معنی گفته صافی گرفتن و کدر گذاشتن آئین اندرز گزینان ست و حسن ادراک در حدیث دیگران سرودن شیوهٔ دوراندیشان نژادهای وه وهان و انش را کان یکی ست اگرچه تفاوت کوه و کاه بمیان آید و فرزندان بینش را جان واحد ست هرچند تن باعداد گانه بینند شیوا بیانی را روش تازه هرجا بر روی کار ست آنچه باشد که یکتای حسن را چهرا گونه عبارت شتی آرایند و بسیار ست که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوهٔ اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین است بند نخیزد این صورت نگردد و آنکه بیرون پوست است لذت شان درون نشود تا خوشی کار بر عنایت است باقی بهانه و تقصیر و حقیقی است و حرف و اسم و فعل افسانه دیو تا کلیم شوریدگی داشت که این بیراهه رو بیا گفتم و سرا کلیم فرو می‌کرد که این خزف پاره سفته تو دانش پیوندی و دانش اندوز و در فکر سود و زیان جان خود را سود فروختم زمانه فراوان هیچیدانی اندوخته اند و سرمایه بینش عقبی در دانش دوستی دنیا سوخته تو چنان مباش و خود را هیچ معترض و دانسته خاموشی گزین و دیده در امان خانه عزلت نشین آموزانچه از دست خود فروشی نمی آید از الهی که سر انجام می نه پیرد و هر چه از دانش و زن نمی‌گشاید از الهی بخود دل پیش میبرد و سبحان الله چه سیرایم و از کدام دریچه می برایم مگر زمان بر سر و پا فاش نیست که چنین گفت و شنود می نمایم بیا خیز و شیدی زبان در کام کش و خیلے جوشیدی اندکی آرامش کن ؎

زال صدق محبت ببین نقش گناه   که هر که دید بمهر افتد نظر بعیب کند

خداوندا الهی تا نگه شودی هیجان وار چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود و دل با شناسائی شناسائی خرسند گردد و لب از این گفتار بسکوت آید و شکایت روزگار و دیار و حکایت یار و اغیار به هنگام دیگر باز گزارد ؎

شرح این هجران و این سوز جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر

آغاز نظم دل پسند و سخن ارجمند از کلام صاحبدلان معرفت پیوند

حضرت نظامی در حمد گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست   ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی   همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریده ست بالا و پست   توئی آفریننده هر چه هست

توئی برترین دانش آموز پاک   ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

بپوشد حجت بر خدائی درست
خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کردهٔ
چراغ هدایت تو بر کردهٔ

توئی کآسمان را برافراختی
زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کافریدی ز یک قطره آب
گهرهای روشن تر از آفتاب

نیارد هوا تا نگوئی بیار
زمین ناورد تا نگوئی بیار

جهان را بدین خوبی آراستی
برون زانکه یاریگری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر
سرشتی باندازهٔ یکدگر

چنان بر کشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید از رازشان
نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی
دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو
نینگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهی ست
ز راز تو اندیشه بی آگهی ست

نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشد همه هم تو باشی بجای

خرد تا بد و ورنیابد ترا
که تاب خرد بر نتابد ترا

سری کز تو گردد بلندی گرای
بافگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند
بیاوری کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر
توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیل ست و گر پر مور
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک
ز موری بماری بر آری هلاک

چو برداری از رهگذر دود را
خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل
بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی	گه از تخم اسفه و رختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانهٔ	گهی آشنائی ز بیگانهٔ
گهی با چنان گوهر خانه خیز	چو بوطالبی را کنی سنگریز
گر از هرهٔ آنکه از بیم تو	کشاید زبان جز بتسلیم تو
مرا در غبار چنین تیره خاک	تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست	که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک ره وانگشته تافتی	بآمرزش تو که ره یافتی
پرستندهٔ گر زره بندگی	کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد به گنج	دران عالم آزاد گردد ز رنج
مرا نیست از خود حسابی بدست	حسابی من از تست چند انکه هست
ز تست اولین نقش را سرگذشت	بتست آخرین حرف را باز گشت
همه همرهان تا به ره با من اند	چو من رفتم این دوستان دشمن اند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای	زمین باز ماند یک یک بجای
توئی آنکه تا من منم با منی	وزین در مبادا تهی دامنی
دو کار است با فرو فرخندگی	خداوندی از تو ز ما بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت	بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی	توئی آنکه بر یک قرار ایستی

در نعت نبوی گوید

فرستادهٔ خاص پروردگار	رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان	گرامی تر آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست	بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانهٔ بینش بدوست | فروغ همه آفرینش بدوست
خداوند عالم سیه تا سپید | شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع | زمینی با اصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک | ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او بر افروخت نور | ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان | سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش‌تر | تن از آب حیوان سیه پوش‌تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش | زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشت او | مه انگشت کش گشت ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری | خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی جگر گوهر چو بارنده میغ | بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته | به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک زیور اندوختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او | به پستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کاینه آراستست | همه آرایش ایزدی خواستست
کلید کرم بود در بند و کار | کشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را
شهیدست سلطان پشمینه پوش | غلامی خرد پادشاهی فروش
زهی پیشوای فرستادگان | پذیرنده عذر افتادگان

تا نهان ملک اولین را ایمنی — بپایان و در آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توی — چو تو گر کسی باشد آن هم توی
توی قفل گنجینها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی ذمتی — سجل برزده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنج شد شهربند — مبادا از سلام تو نابهره مند

رباعیات نعت

پیغام خدا نخست آدم آورد
با جمله رسل نامهٔ بی خاتم آورد
انجام بشارت ابن مریم آورد
احمد بر ما نامه و خاتم آورد

پیش از همه شاهان غیور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد
هر چند که آخر بظهور آمده
دیر آمده ز راه دور آمده

سلطان رسل شمع شبستان یقین
نخل قد او درین چمن سایه فگند
پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
بر فرق جهانیان نه بر روی زمین

ای آنکه شهان تو نگر اند تا یه تو
بر پشت صحیفهٔ نبوت انزد
وز جمله بلند آخرین پایهٔ تو
خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو

هر چند نه برگی نه نوائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین
ور زاویهٔ خمول جای دارم
در سینه بهشت و گلشنای دارم

شاهی که لباس نور پیرایهٔ اوست
هر چند که ذات پاک او سایه نما
خورشید و قمر بهره ور از پایهٔ اوست
اما دو جهان غنوده در سایهٔ اوست

گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی
در نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز
یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
نه دائرهٔ فلک هویدا نشدی

در مدح صدیق رضی الله عنه ازز اثر رحمه الله تعالی

آن یار نخستین رسول مختار   صدیق مصفی ناصر دین دادار
بر جمله صحابه اش مقدم کردند   مولاش نموده ذکر در آیهٔ غار
در مدح خلیفهٔ رسول دو سرا   از من نشود بغیر این نکته روا
سرور بجز از خدا چه میکرد خلیل   واسد که نبود غیر صدیق سزا
در آخر ایام حیات آن سرور   از مسجد خویش بست هر یک از در
جز غرفهٔ صدیق که باقی بگذاشت   یعنی که بجز درش دری نیست دگر
صدیق که دل ز نام او شاد شود   دیگر چه دلیل فضلش ایراد شود
با این همه علم و دانش و قرب رسول   شاه مردان مطیع و منقاد شود
صدیق مصفی ز حق چه دولت دارد   هر چند نه مال و ملک و شوکت دارد
پیشش ز چه سروران سر آورده فرو   از فضل مزید اگر نه نصرت دارد
آن باده که در میکدهٔ تحقیق است   از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آنها ز وجود از گهر پاک نبی ست   تصدیق نخستین ز دل صدیق است

ازز اثر در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده   در سایهٔ عدل او جهان آسوده
هر کس پیشش نهاده سر گویا   هر موج هوا دیدهٔ عدلش بوده
سلطان عمر که خاطری نخراشد   هر سو گهر معدلتش می پاشد
چشمم همه مومنان روشن باشد   پس چون نه سراج اهل جنت باشد
در دوستی عمر اسیر دیندار   هر یک نمط ست مومنان را اطوار
اعدا اگر از نفور باشند چه غم   از ظل ظلیل او کند دیو فرار
سلطان عمر که رای او روشن بود   زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زدود

گردید ز حول و قوت خویش بری | در رای موافقت بقرآن فرمود
هر نخل که در قلم ز خیر و شر است | از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب | بر دوش فلک دره عدل عمر است

در مدح عثمان رضی الله عنه

سلطان رسل که بخشش احسان کرده | خود دست بجای دست عثمان کرده
هر کس که گرفت دست عثمان گویی | بر دست نبی بیعت رضوان کرده
عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر | شرمنده ز نور او چه مهر و چه سپهر
اعدا نتوانند بسویش دیدن | خفاش چگونه رو کند جانب مهر
عثمان غنی که داد حقش اموال | توفیق عطای آن رفیق احوال
آن زر که در آن وبال نبود آنست | شد مشتری بهشت از آن مال حلال
دردا که خلیفه رسول منان | در خانه اسیر کرده کشتند بجان
با قدرت دفع از پی کشتن دین | تجویز نکرد جنگ شاه عثمان
عثمان که بر او ثوب حیا چسپانست | مستحیی از او فرشته رحمان است
اعدا از وی چگونه دارند حیا | هر گاه حیا شعبه از ایمان است

در مدح علی کرم الله وجهه

در مدح شه نجف شدی چابک و چست | تا درک مقامش نکنی نیست درست
گویند نزول ناجها از فلک است | وهم درکش معنی علی فهم نخست
سلطان علی که دل ز دنیا بر داشت | دل را بتلاش این تمنا بگذاشت
قربش با مصطفی که تقریر کند | از بسکه اثر ز خلعت هارونی یافت
آن شیر خدا که سیف مسلول بود | از زنگ هوا و حرص معقول بود
در باب خلافتش نبود دو شقی | منصور خدا از چه مخذول بود

شاهی که علی ولیش میخوانند — ارباب دلش مهدی هادی دانند
اعدا از زور بازوی او غافل — کشتی بخرابهٔ ضلالت رانند
آن شاه که با رسول یکتا گردید — بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
در گلشن دین زبسکه جوشید بهار — نخل قد احمدی دو بالا گردید
حیدر که فشرد پا بدوش شه دین — در خاتم بی‌نظیر جا کرد نگین
آن وقت جهانیان ندا در دادند — سبحان الله زهی مکان و چه مکین
از روز ازل فدای نام علیم — در راه عقیده نقش گام علیم
در حشر جواب خویش گویند همه — این ست جوابم که غلام علیم
دوشینه بخواب حشر دیدم برپا — دربان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که کو — گفتم که غلام علیم گفت بیا
در راه خداست شیر یزدان ملجم — از حکمت آنجناب آید عدم
گرفت نفر و میان خصم افلاطون — من رفتم و در غدیر خم خود طرفه قسم
ای آنکه جناب تو مکرم باشد — جاه تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند — نقش قدمت نگین خاتم باشد
گویند نبی ذو وجهتین ازلی ست — روی بخفی دارد و روی بجلی ست
روی که بخلق داشت آنست نبی — روییکه بحق داشت همان روی علی ست

زائریچ در مدح چار یار گوید

تا پیرو چار یار اخیار نهٔ — از چار اصول دین خبردار نهٔ
در طبع تو این چار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نهٔ

در مدح زهرا رضی الله عنها

فضل زهراست از سمک تا بسما — بر عائشه و خدیجه و مریم پاک

با نفخهٔ مصطفی برابر نشوند — گر این همه در طریقت عقل چه باک

در مدح امام حسن رضی الله عنه

شهزاده حسن که سید شد گشت لقب — از جد شریف او لقبش شد و طرب
بگذاشت خلافت از پی مصلحت بطوع — ننشست بخاطرش ازان گرد تعب

در جود و کرم امام امام حسن است — تعویذ بلای بخل امام حسن است
در حفظ ممالک سلیمان کشور جسم — از زهر نه جرعه جام حسن است

سلطان حسن که دایت دوش نبی — پرورده باغ خلد آغوش نبی ست
دنیای دنی نبوده مرکب او را — آن شاه سوار راکب دوش نبی ست

افسوس امام حسن آن کان وفا — مسموم شد از برادر خویش جدا
دریاب یقین که دشمن بدکیش — در حشر شود حواله قهر خدا

ریحانهٔ مصطفی حسن شاه بود — از کنه کمال او که آگاه بود
این بس که شاه نبی بود بسی — حقا که کجا برابرش ماه بود

در مدح امام حسین رضی الله عنه

ریحانهٔ مصطفی حسین بن علی — نوباوهٔ گلزار نبی و ولی
از تشنه لبی پیمبر و خنجر بغض — در وا که بریدند گروه دغلی
خوش راکب و مرکوب و خوش آن شاه شهید — محمول بر دوش نبی مختار
شاه شهدا حسین امام دو سرا — افگنده بخون و تیغ چرخ دوار
برعکس وصیت نبی امتیان — کردند جفا باهل بیت و قرآن — آزاد
بستند بنوک نیزه چندین مصحف — کردند سر حسین بر نوک سنان

در مدح سبطین رضی الله عنهما — یوسف

دریاب بهار گل و ریحان نبی — سبطین که هستند دل و جان نبی

سرمایهٔ کونین از سنها برگیر	کاین لعل و درهر دانهٔ از کان نبی

بحر مسطور در اتباع سنت گوید

در جملهٔ ملل افضل ملت سنت	یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی	در سنتیان با همه قلت بهتر
در سینه ز مهر او داغی داریم	در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد	ما نیز بدست خود چراغی داریم
اول ره کوی طیبه پیدا کردم	پس نشئهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر ببوی سنتش همچو نفس	بیرون و درون جستجوها کردم
نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن	صبا ئی رای نیاید گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین	بهار این چمن و خار خار رای زنان
ای زیرکش قیاس نعمت دگرست	مغز درر تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگوهر خرد آرایند	مجموعهٔ آن نیست جنت دگرست
ای رای تو بخیر زا سرا نفوس	تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد و مادهٔ فاسد کرده	مصلح نبود جوارش بطلیموس
فرداست که گیرند حساب از من و تو	ناطق بعمل شو و کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نبخشد آنجا	پرسند ز سنت و کتاب از من و تو
ای دشمن هدی احمدی پشت به پشت	جز باد خرد نباشدت اندر مشت
این منشین تیغ رسول اللهم	من عاشق سنتم ترا خواهم کشت
قرآن و حدیث نایب خاطر ماست	پیرایهٔ جملهٔ ظاهر و باطن ماست
من خطبهٔ سنتش بلب داشته ام	نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست
تفصیل حدیث با خاطر شده است	اشراط قیامت همه ظاهر شده است

وقت ست درین هیچ قیاست آزرای — شمع گلشن حدیث آخر شده است
آزرای چو شد تشنگی حاصل تو — شد تشنگ نبار رفته آب در گل تو
این حال نصیب هیچ مفتون مباد — سر رشته رای شد نفس در دل تو
آن باده که درحکمت تحقیق ست — سر مستی او اب از ان ابریق ست
قرآن و حدیث حجت خالص ماست — تصدیق نخستین ز دل صدیق ست
حیف است که تا شیر فقه در جوش اند — بمرگ ای خرد پروران سیه پوش اند
خلاف از ره سنت که از ازل تو آب — بهر خیر بشر خویشتن فراموش اند
گفت آن بت تقلید قرین تو منم — نگین نشوی که همنشین تو منم
سنت گفتا که این چه اسلام بود — دلشاد نشین نقش نگین تو منم
آن زتم حدیث دل دگر نتوان کرد — سودای سخن ز جان بدر نتوان کرد
باز ای کسان عمر بسر کی گردد — ضائع تر ازین عمر بسر نتوان کرد

در رد شرک و بدعت از ایرج

این گور پرستان پی باطل باشند — از لجه علم سوی ساحل باشند
خود زنده و با مرده نیاز آورده — از زنده لایزال غافل باشند
آن قوم که بت پرستی آئین دارند — تنها شفعای خویشتن پندارند
این گور پرستان شناسند این کار — هر کار بمردگان خود بسپارند
هر چند که این جماعه گور پرست — ث — فرداست جزای با همه دست بدست
این فرق نه کم توان تصور کردن — ما زنده پرستیم شما مرده پرست
ای گور پرست متلف مال حلال — حق نیست محب مسرف مال و منال
بر گور چراغ داغ لعنت باشد — بر چهره مسرفی نکوهیده خصال
این گور پرستان که گرافی دارند — بر مقبره پیر طلا سقفے دارند

هر گور خود از شوند گردان تنها
تا با که در این کار خلافی دارند

ای دعوی دار فقر باب الهی
از گور پرستی شده در گمراهی

از مرده که محتاج ترست از تو بگاه
امداد و اعانت از چه میخواهی

اصنام اگر نه عقل و هوشی دارند
چون انسان شکل و چشم و گوشی دارند

در گور ز فریادرسی نیست نشان
این گور پرستان بچه جوشی دارند

این گور پرستان چه دلیلی دارند
در غیر پرستی چه کفیلی دارند

بیهوده بگرد مردگان می گردند
جز حی ازل چه اخلیلی دارند

با غیر خدا بود دل گور پرست
جز مقبره نیست مسجدش جای نشست

با زنده و دائمی مرو کاری نیست
دل مرده بمردگان سزاوار ترست

با منکر اولیاء اخیار نئیم
بر تافته روز شان چو اشرار نئیم

لکن کاری که ناید از غیر خدا
از مقبره های شان طلبگار نئیم

ای گور پرستان افاضت منشان
از گور بزرگ طالب کشف عیان

این کار که از وحی شیاطین باشد
در قرآن و حدیث ازان نیست نشان

ای آنکه فرض بهت شکستن دانی
کاریست ازان اهم اگر میدانی

هر گور بلندی که شود منظورت
با خاک برابرش کن ار بتوانی

ای گور پرست بر چه مغرور شدی
از ساحت قرب زندگان دور شدی

بر تافتی از عبادت حی ازل
این بود سزا که عابد گور شدی

ابنای زمان بمردگان چسپیدند
بیهوده خود از شفاعت شان دیدند

بی اذن خدا شفاعتی نیست درست
بیهوده بگرد عاجزان گردیدند

آنرا که تو کرده شفاعت گر خویش
تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش

واند که عاجزست جای که نهد
در سجده رسول داد خواهان سر خویش

جمعی گویند صاحب احوالیم — بر خویش ز عقول مردگان می بالیم

ما را سروکار نیست با زنده کشی — از دعوی بی دلیل شان می نالیم

بر غیر پیمبران گواهی به نجات — هرگز نتوان داد باجماع ثقات

آنرا که نجات اوست در شک بیشک — بهر چه کنی شفیع خود در حاجات

بر خویش چو مرده خاک انباشته — از مرده قضای حاجت انگاشته

دانکس که نه نافع است و نی ضار ترا — مطلوب دل خویش طلب داشته

ای خسته مددگاری خواه از مرده — از زنده به سوی مرده رو آورده

راضی دل مرده از نیاز تو نشود — والله که شدی ازان آزرده

فاروق بعباس بکرد استسقا — از عم نبی شد طلبگار دعا

یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک — چون دور حیات او ندید بهترا

بس شیخ که بود در حیات دنیا — گاهی بمراد او نگردید سما

چون مرد ندانم از چه رو اتباعش — خوانند قضای حاجت از وی چو خدا

دل با حی ازل که حاضر داریم — از مرده چه امید نجا ظفر داریم

با غایبی بصر مرا کاری نیست — با خویش یکی حاضر و ناظر داریم

سیر روح

در بیان حال و تقریب انتقال

در خلوت ما که رشک صد انجمن است — با خویش زبان چو شمع گرم سخن است

عالم آئینه خانه است و ما را — هر سو که اشارتست با خویشتن است

در بیان آیه نور

کی شمس و قمر نور سما و ارض است — خورشید دگر نور سما و ارض است

در عرصه خلق ظلمت غیر کجاست — الله اکبر نور سما و ارض است

در بیان وجود و اعیان

نفی تو اگر ظهور کونین کی است
پیش تو برابر است چه هر گاه چیست
نصب الهیست چه منفی اسم بود
معلوم نشد که لون هما چیست

در بیان قرب

گر را نسیم است بوی تو گذشت
در فصل بهار مچو روی تو گذشت
یارب با چه قدر ز تجلی نزدیک تری
هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

در بیان وساطت آنحضرت صلعم درمیان حق و خلق

ای مهر شفاعت دو عالم لائق
دارم ز جناب تو امیدی واثق
بی شبهه ز خورشید حقیقت سبحان
تو مخبر صادقی چه صبح صادق

در بیان وحدت شهود

زد شعله چو حسن دلفروزش خوانند
گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق است عبارت از ظهور خالق
خورشید چو جلوه کرد روزش خوانند

در بیان نسبت حضور و شهود

آن دل که همه وقت بحق آگاه است
خالی ز خیالات گدا و شاه است
در دیده مردمان اهل تحقیق
معراج دگر دو هر بیت الله است

در بیان وجود و موجودات

لوح امکان بود ز هستی ساده
واجب همه جا فیض وجودی داده
الا آن کمالات اگر در نظر است
عکس ز عدم پای برون ننهاده
آید در نظر صد رنگ اگر پیدا ایم
اما مرآت معنی یکتاییم
چون عکس وجود ما نمود دگر است
هر چند که ماییم نگو ماییم

در بیان بطلان وجود ممکنات بی افاضه موجبیه

هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود
دل در صدد پرده دری خواهد بود

در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود — باطل چون سطح جوهری خواهد بود
باطل نبود جهان حکمت بنیاد — بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بگشاید — حیرت با آئینه در دستش داد

در بیان تقیید و اطلاق

انجا که بلیهٔ تقید عامست — آزادگی ای در خیال خامست
زندانی قید هستیم چون طاوس — هر نقش پری که هست چشم و دامست
باز آئینه و گرد وران گو که توئی — تو بهر سو و کس عرضه آن سو که توئی
گر آئینه چه تو باشد همه خلق — نتوان دیدن ترا از آن رو که توئی

در بیان حفظ مراتب که از اهم تکلیف انبیاست

ادراک مراد عزت پیدائی کرد — فریاد که بیهوای شناسائی کرد
زین پیش نه استغنی و باغ صحبت — ظلم است که این انجمن آرائی کرد
مهمانی سنج و الی باید کرد — دل را آباد از غمی باید کرد
فرصت مفت است ای هستی غافل — شادی گر نیست ماتمی باید کرد

در شرح مباحثه و رفع مناقشه

یکچند چو شعله سرفرازیها کردیم — یکچند زبان درازی کردیم
هر سرکشی ای که بود آخر چون شمع — دیدیم که صرف جانگدازی کردیم
از هر بد و نیک چون خوش شاد شدیم — وارسته ز خار و گل و شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود — بستیم بزلف یار و آزاد شدیم

در بیان کون و فساد و فنای عالم بی بنیاد

گاهی عشرت است و گاه شام است اینجا — از کون و فساد انتظام است اینجا
مانند شرر ز شور هستی غافل — در چشم زدن کار تمام است اینجا

مطرب فانی و نی و ساقی فانی	لـ	با هر که شدی دو و بلاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان		هستی تو باستی و باقی فانی

در بیان خلوت و جلوت

هر رشته تو و ما من بر هم خورد	چون گل همه اوراق این چمن بر هم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را	ای دوست هزار انجمن بر هم خورد
دیدیم که در مجمع تعلق بی بود	ایدر و بجز نزاع ما و تو نه بود
از محفل کثرت تشتت بنیاد	برخاست دل و بر کنج وحدت آسود

در بیان تجدد امثال

هر لحظه درین خانه کهن می آییم	گم کرده ره شناختن می آییم
چون شعله کجا رسیدنم منظور است	پیوسته برون ز خویشتن می آییم
آیدر و اگر صفای جانی داری	آیینه حسن بی نشانی داری
دانم بمحیط خویش واصل گردی	چون سیل تو هم طبع روانی داری

در بیان جامعیت انسان

شخص انسان که شان اعظم دارد	دارد بخود آنچه هر دو عالم دارد
لیکن نتوان یافت بجز کونین	آن گوهر نایاب که آدم دارد
در هجر بساز کبریاییم همه	در کسوت فقر باشناییم همه
ما درویشان بسان اکسیر ایدر	خاکیم اگرچه کیمیاییم همه

در بیان عالم مثال

ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی	باغ و چمن و بهار گلها دیدی
نیرنگی عالم مثالت گل کرد	پنهان بتو بود آنکه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الهی فهمی	بنگر که برون ز فهم خواهی فهمی

ای بیخبر از خویش چه امکان داری اسرار الهی تو کما هی فهمی

در گفتگوی موحدانه

هرچند همه آب و رنگ آمده ایم از شیشهٔ دل بزیر سنگ آمده ایم
تا کی بگرفتگی خاطر سازیم چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم

در بیان هویت و ماهیت

اطلاق و تقیید ارچه ممتاز جداست در مرتبهٔ جمیع همان یک معنی ست
فهمید و بزید و عمرو بنگر کاینجا جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست کثرت آئینه دار پیدائی اوست
تنزیه تجرد و تقیید تشبیه سلب و ایجاب وصف عنائی اوست

در تکمیل نفس بعلم و عمل

آنانکه بتحصیل نظر داشته اند خرمن خرمن ز علم انباشته اند
هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد زین تخم که در مدرکات کاشته اند
یکعمر قدم براه افسانه زدیم یک چند در کعبه و بتخانه زدیم
المنة لله که آخر ای درد در میکده آمدیم و پیمانه زدیم

در بیان حقیقت وجود و مراتب آن

لا یوجد جاعل و لا مجعول لا یثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشیء لا علة ههنا و لا معلول
یا رب اذ اعرفت انت المعبود انی لسجدت حیث انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان یا من انت الوجود انت الموجود

در بیان سلوک و طریقه

هرچند نشد دل ز حقیقت آگاه پای طلبش هست همان بر سر راه

یارب تو ز خود نشان دهی یا ز تو ما
با تیم و زمین نام تو الله الله
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد
مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
هر دل چو نظر فتاد از خود رفتیم
این شیشه نگارشان می پیدا کرد

در بیان جمعیت و تشتت

از حرص گر آستین فشاند دل ما
چون شد چه عجب که حکم راند دل ما
اندر دو جهان سلطنت مفت بود
جمعیت اگر بهم رساند دل ما
هر دو دوش هوا بسته نفس محمل ما
حیف ست که پیچید هوسی در دل ما
حل همچو حباب گرچه کردیم دلی
جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق

ای در و جلوه‌یم ار چه گوییم با تو
خود و تجیرم چه گوییم با تو
او باطن محض گشته از فرط حضور
ظاهر ترا زین دگر چه گوییم با تو
آن جلوه که از طاق شعورم افگند
بر خرمن هوش برق طورم افگند
تا پرده را ز اقربیت نه درو
نزدیک شد آنقدر که دورم افگند

در بیان کل شیء هالک الا وجهه

در دو آنکه از و گرمی صد محفل بود
روزی دو سه زین پیش و زین منزل بود
در پرسه ترتبش بجان آگاه
کین مشت غبار در زبانی دل بود
گر بوده ام و اگر نبودم رفتم
بال و پر جلوه گشودم رفتم
در آئینه و هم چو تمثالی رو
رویی که نداشتم نمودم رفتم

در بیان استغنا

هر چند کند زمانه کار خود را
از دست مده تو اختیار خود را
از پای فتاده چون سایه ولی
بر کس فگنده ایم بار خود را

با اهل دول تندی خود پیدا کن — در گلشن مسکنت نمو پیدا کن
تا کی ز هوا نفی بغرت آتش — در خاک نشین و آبرو پیدا کن

در بیان قضا و قدر

الله قضی کل قضاء و قدر — والله به وجود نفع و ضرر
لا حول و لا قوة الا بالله — لولا تقدیره لما کان اثر

در بیان وحدت

حمدا لمنزه تسمی بالله — فی الخلق وجدته وان کان سواه
مرآت جماله جمیع الاکوان — فی الکون لما رایت الا ایاه

در بیان معامله غیب و شهادت

گر مست شبانیم خراب شبیم — در صحو نهار تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب — مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
هر چند هزار جلوه پیدا کردیم — آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده دریا پوشیم — چیزی که بعید چشم تماشا کردیم

در بیان غفلت و تنبه

شب زنده نه آیی و مردن نزدیک — باشند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ بر فریب است ایدل — گل خنده زده هنگام فسردن نزدیک
بر جرم گر اعتراف خواهی کردن — دل را ز ید صاف خواهی کردن
یا رب تو کریم و من گنهگار توام — دانم آخر معاف خواهی کردن

در بیان توحید وجودی و شهودی

اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد — در خویش ولی بهر نفس میگردد
فی الجمله یکی است یک هستی باشد — هستی نه شریک هیچکس میگردد
ای درد اگر محرم راز قدمی — آشاری و ثم عشق چرا متهمی

ای هیچ ترا باین خیالات چه کار
جای که وجود ست تو انجا ندری

در بیان رویت و شوق مرگ

آن جلوه بدیده بار خواهد گردید
دیدش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست نگاه
ناچار بما دوچار خواهد گردید

ناچار امید در جهان باید زیست
هرچند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود میسر گر نیست
چندی بمراد دیگران باید زیست

در بیان عجز از درک کنه

هرچند که صد جلوه نمودست وجود
وا کردن چشم غیر حیرت نفزود
معلوم نگشت آنچنانی که هست
بگشود که و بر که گشاد و چه گشود

با اهل طلب گرچه با عرفانیم
طفلیم هنوز گو سطول خوانیم
حرفی از ما و گر نباید پرسید
ما بیدانیم آنچه ما میدانیم

در بیان عالم و اهل عالم

ای دیده ازین بزم اگر با خبری
بیهوده چه اهر طرف مینگری
بر خویش چو شمع چشم بگشا کاینجا
هرچند ستاده ولی می گذری

گو زمر حقیقتی که هستیش نگفت
گوگو هر معنی که اینجا و نسفت
گلزار جهان طرفه سرای کهن است
آید بر و کدام گل که اینجا نشگفت

در تقابل اسماء و ظهور اشیا

تمیز که غیر نقش تشویش نیست
هر لحظه به نیرنگی زنگی پیوست
گفتم وحدت جهان بکثرت گنجید
دل آمد و پیش رو کیم آئینه شکست

هرچند که اسفلیم لیک اعلائیم
سنگیم ولی کعبه هر بینائیم
جز نام دگر نباید طلبید
مانند نگین جلوه گه اسمائیم

در بیان علم العلم

تا عشق شد و بر عروج ما پستی ما
هشیاری ما فزوده از مستی ما
آگاه نه آگاهی خود ساخته است
عارض شد غفلتی که هستی ما

امروز که وا کرد رخ یار نقاب
در پردهٔ زندگی آمد بحجاب
از هجر و وصال او چگویم که مرا
بر باد رشته وشت ثانی چو حباب

در نصیحت آیات

چون آئینه باید که مصفا باشی
تا مظهر نور حقتعالی باشی
اینه دا اگر قرب خدا می خواهی
دور از خود و نزدیک بدلها باشی

چون دود نه پیدا از چه سودا بدماغ
گردست جگر غم احبا همه داغ
رفتند بخواب اهل بزم و ما را
بازست هنوز چشم مانند چراغ

در معاملۀ مصطفویه

گرم سفرم ز منزلی می گویم
افسانهٔ شوق محملی می گویم
این قافله ستی بیدرنگ و من
بانگ جرسم در دلی می گویم

آن ذات غیور یار با خویشتن ست
وان آئینه رو دوچار با خویشتن ست
گنجایش غیر در حریمش نبود
او را همه کار و بار با خویشتن ست

در ترک اسباب

تا کی بغم منضج و مسهل خوردن
خود را از تردد این همه افسردن
ای درد اجل چو هیچ کس را نگذاشت
بر زیستن اینقدر نباید مردن

فی آنکه دوا هیچ ندارد اثری
موقوف نه زندگی به برگ و بری
مشروط بشرط این و آن نیست که هست
بعض مرض و شفا بدست دگری

در بیان حقیقت رویت و تجلی

فریاد که حسن بی حجاب اورا
در پرده نهفت پرده کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما محجوبان
افسوس نداشتیم چشم بینا
فهمید نصیب دیده نتواند شد
توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهود وش محروم
این دید نصیب دیده نتواند شد

در فنا و زوال

در قسمت من هست چو معدومی و بس
آثار وجود چون توان کرد هوس
آهم ننشاند چون گهر گردی را
چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس
آید ز دلی که راز حق را فهمید
هر بحث همان بحث مولی فهمید
عارف دانست انچه عارف دانست
ملا فهمید انچه ملا فهمید

در تلون احوال

گاه بی خلقش غرور باشد مارا
گه ناخن عجز می خراشد مارا
ما هیچ نئیم در وهم هستی ما
هر لحظه بصورتی تراشد مارا
یارب چه زیان کارم وگویم که ببخش
باری ز گنه دارم وگویم که ببخش
دارم چو محمدی[له] شفیع محشر
صد توده گنه آرم وگویم که ببخش

[له] صلی الله علیه وآله وسلم

در بیان رجا و پرهیز از فحشا

هر چند که من دلی فضولی دارم
فهمید کج و طبع جهولی دارم
با این همه ای رحمت بی علت حق
از درگهت امید قبولی دارم
این شعبده ها که رو نمایند همه
ز شتند ولی نکو نمایند همه
ترک همه اختیار باید کردن
زان پیش که ترک تو نمایند همه

در حقیقت انسان

انسان که جناب او جناب عالیست
ای در حجب در گه فارغ بالی ست

در بزم خیال او که رشک خلدست	چون آینه جای هر که آنجا لیست
چشمم گرو دیدن فانوس خودست	گوشم همه بر صدای ناقوس خودست
در بزم ظهور بی سبب نامده ام	چون شمع مرا سر قدم بوس خودست

در بیان حقیقت امکانیه

گلهای تلف شادی بیهوده شدیم	گه با غم بیفائده آلوده شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم	از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم
گه در طلب کمال علم و هنریم	گاهی زره بیهدگی در بدریم
دایم هجوم بر لب بحر خیال	هستی پل بسته است و ما می گذریم

در بیان وجود بین العدمین

هستی که وبال گردن آمد چون دین	هنگامه وهم تست کو غیر و چه عین
ای پیش و پس تو هیچ هستی بکشا	گر واقفی از وجود بین العدمین
هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد	هر شام جگر خون چو شفق باید کرد
بر هستی بی ثبات مثل شبنم	سرتا قدم از شرم عرق باید کرد

در بیان انانیت و آئینیت

فرمود چنین حضرت حی قیوم	در گوش دلم که ای طلسم موهوم
هشدار که در عالم کثرت هرگز	تا من هستم تو هم نگردی معدوم
ما صاف دلان نه مای و هوسے داریم	نی بحث بکس نه گفتگوے داریم
جز جلوه او ز ما نباید طلبید	ما آئینه ایم و عکس روی داریم

در بیان بعض نکات

یک عمر ز دوری شنیدیم اورا	در بزم خیال می کشیدیم اورا
اکنون که چو آئینه رسیدیم به پیش	خود را دیده و من ندیدیم اورا

آی آنکه همیشه در خیال او ئی	یا طالب دولت وصال او ئی
از خود طلب آن همه کمال او را	چون آئینه مظهر جمال او ئی

در بیان حمات و ترک لذات

بر خلق دریده امید بازست اینجا	هنگامهٔ غفلت ست و آزست اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاهست	عمر طول امل درازست اینجا
خمار خمار گر ز صهبا بشکست	در مجتنب از غرور مینا بشکست
اینها همه بندهٔ هوای نفس اند	من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

در بیان سکر و صحو

نی جام و نه مینا و نه ساقی و نه مل	نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دهل
هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق	نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
میناست اگر سر نیازست اینجا	جام ست اگر دیدهٔ بازست اینجا
این محفل درد جای بدمستی نیست	هشدار که بزم امتیازست اینجا

در تغیر و تبدل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل	پیری هم می رسد بنا بستی غافل
هر چند چو تار سبحه بر جای خودی	چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
عمری که شمرده ایم سال و ماهش	مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یا رب دوران	یک خلق چو سایه میرود همراهش

در بیان غفلت و حیرت

گه درد ترا غفلت دل کرده خراب	گه آگهیت فگنده اند تب و تاب
ای بیخبر این همه غنودن تا کی	بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از شرم ظهور خویش نایاب شدیم	یعنی چو حباب در دمی آب شدیم

مانند شرر همین قدر فرصت بود
یک چشم گشوده باز در خواب شدیم

در بیان بے ثباتی دنیا

تا کی مغرور بادشاهی بودن
هنگامه گرم جهان پناهی بودن
امروز بهر چه مے توانی مے ناز
فردا تو بیاد کس نخواهی بودن
شاها چو گدا با دل غمناک نشین
بیباک چنین نه زیر افلاک نشین
زان پیش که با خاک برابر گردی
از تخت فرود آ و بر خاک نشین

در بیان حکمت تعلق نفس با بدن

موجود چو در عالم اظهار شدیم
اله ز همه نهفته اسرار شدیم
ایدر ز نیرنگی خود فهمیدیم
دقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد
در عالم تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود
اکنون بگرفتاری صورت افتاد

در بیان عدم زوال امتیاز از نفس

از محفل هستی است برون آسودن
شادی و طرب هست بغم افزودن
هرچند همه بعیش و عشرت گذرد
کم نیست مصیبت اینکه باید بودن
گر زنده ام آلوده بافکار تنم
ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند
کز دوش چگونه بار هستی فگنم

در بیان نسب

کردیم گناه مورد قهر شدیم
افسوس که تلخکام زین زهر شدیم
هرچند زمانه کرد عصیان همه محو
شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
ما بندهٔ آن حسن و جمالیم همه
وارسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علامے و اند
ما در نشیم مست حالیم همه

در بیان نجوم و کواکب

عالی بودنی بر تو نقطه دوخته است | در حسن تو ناز هر کسی آموخته است
از فیض تو آب و رنگ هر سبز و زمین | وز نور تو بزم انجم افروخته است
ای در دو جهان آنچه در وجود است اینجا | تثبیت تکلم از تو دست اینجا
گردون اشتی که خم شد از بهر رکوع | خورشید سحری که در سجود است اینجا

در بیان سلوک

علمی که همه صرف جز و کل کردیم | چیز حاصل نشد چون تامل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی | با دیده و دل آشنا تغافل کردیم
ای باعث پیدائی هر نفس الامر | بر سینه زمین گم شده گر نفس الامر
شد علم تو چون نقش نقوش عالم | جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

دردا که به میدان بلا تاخته است | از خویش بریده با تو پرداخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه کرده | جان داده و دل سوخته سر باخته است
ای هیچ و غفلت بچه فرزانه شوی | چشم پر آب هیچ پیمانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آمد | فرداست که بیخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

تا کی جستجوی مال و جاه است | هیچی تلاش دلبر دلخواه است
هر کس به خیال آرزوئی دارد | با تیم و تمناست دل آگاه است
تا پرده گشای عالم کیف و کم | پیدا کن جلوه حدوث و قدیم
از هستی ما فنا پذیر صورت | با عز سراب نقش بند عدیم

در بیان خفظ احوال نزد جمع رجال

هر لحظه لب تبسم بوسی می گردد
یارب تو مرا بخشش گرو به گنی
در گلشن دهر بسکه غفلت کاری
از روی خدا نیامدت شرم ایدر

در دامن دل خار خوشی می گردد
تبسم که بمن خلق بیسی می گردد
تخم گنهی بهر طرف می کاری
باشد که ز روی خلق شرمی داری

دربیان حقیقت عبودیت

ای فطرت امکانی تجلت تاثیر
گر بندهٔ حق شوی و گر بندهٔ نفس
دیدیم چو کشت زار آب و گل خود
بیلی بدرو بکن تماشای بهار

ر

شهرت باد از طبع زلت تقریر
در هر صورت زبندگی نیست گزیر
چو او نگرفتیم ز خود حاصل خود
ای دانه تو فی عقدهٔ خندیدگل خود

در علل و معلولات

ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت
افراد وجود موجد و موجودانند
هر چیز اگر ز دل شود باطل
یعنی که وجود حق بروی اظهار

در پرده نهفته از تو مجهولیت
مرآت تو علیت و معلولیت
چو از نظرت شود شود باطل
برقع افکنده او شود باطل

دربیان شکر و شکایت

گر نالهٔ دل مرا صدای چنگ ست
از نعمت شکر و شکوه ام نیست گزیر
ز طلبی بتو هر گدا نشانیے دارد
یعنی که زبان و انهای تسبیح

گاهی دلم از نوای نی و لنگ ست
تا تار نفس هست همین آهنگ ست
گر حال خوشی و گر تباهی دارد
هر دل در خود نهفته رازیے دارد

دربیان نبوت و ولایت

این کون و مکان جمله ز آیات حق
مظهر فی اظهار ظهورات حق ست

اثبات خدا انچه کنی نفی تست — نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات — اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج — حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

در بیان دعوی یکتائی موجودات با وجود خرابی اعتبارات

در بزم جهان که وهم بست است آئین — از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هر که پیشت آید ای مرد — او را تو باو نما و خود هیچ مبین
در خارج نیست غیر حق جلوه گری — اینجا نبود ز ما سوایش اثری
هر شخص که پیش نظر آید چون عکس — می بینیش اما بجهان دگری

در بیان جبر و اختیار

از شادی و غم هر چه در امکان شمری — از وا همه حضرت انسان شمری
در باغ ظهور چون گلت آورند — خواهی دلریش خواه خندان شمری
بی لشکر و فوج بادشاهی کردیم — بر مسند فقر کبریائی کردیم
ایدر و بدولت فقیری اینجا — در کسوت بندگی خدائی کردیم

در بیان آنکه هر موجود مصادر اول وجود است

انوار عقول شعلهٔ مشعل اوست — هر آئینه جسم جهان صیقل اوست
از بسکه وجود است بود شئ اقرب — هر چیز که هست مصدر اول اوست
ای معنی حق مبین از صورت تو — روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نشود روز قیامت را شب — گر سایه ندارد چه عجب قامت تو

در بیان هدایت و ضلالت

گر گشته غلطیم و گر غنوده ایم — از دولت او در د باین عربده ایم
زین بیش نداشتیم کاری با خویش — از راه نمائیش بخود آمده ایم

عمریست که چون زلف پریشان خودیم — چون غنچه بگل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه‌گر شد در ما — آئینه صفت همیشه حیران خودیم

در بیان تقابل وجود و عدم

هر بیت بلند واقف راز هم ست — چون زیر و بم ساز نوا از هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد — هستی و عدم زمزمه پرواز هم ست
آید ز دم از نغمهٔ ایم در رباب — آهنگ من از صوت و صدا ایم دریاب
ای زمزمه پرداز لبان قانون — تفصیل مقام از نوا ایم در رباب

در بیان هیولی

ای آنکه وجود تست هر جا موجود — واصل تو شناخته کس را موجود
شد مادهٔ ذات ظلّ ایجاد صور — در صورت نیست جز هیولی موجود
عالم همه مست مست ز جام هستی — سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از پرده این ساز جهان شد معلوم — کاین نغمه ترا و واز مقام هستی

در بیان وصل و فصل

هرچند که صافیم کدورت اثریم — محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کدهٔ خلق ایدرو — چون آئینه چشم از دو جانب خبریم
گه رنگ طرب بخاطر آمیخته ست — گه گرد ملال بر سر بیخته ست
حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم — کاین بحر چه موجها بر انگیخته ست

در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات

آن نور که از ارض و سما روشن شد — از حضرت انسان همه جا روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او — چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد
ای کرده خراب فکر چون و چند ست — آورده هوا و حرص اندر بند ست

همواره بهمواری خود کوشش کن — غیر از تو کسی نیست که گوید بنشیند

در یاد موت و فنا و ترک خطرهٔ ماسوا

ر

از راحت چند روزه خوشدل نشوی — وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضور هستی خدا — ای ننگ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که ز فکر زندگانی گذری — وز حرص و هوا و کامرانی گذری
ای در روز اندیشهٔ عالم بگذر — زان پیش که زین جهان فانی گذری

در بیان کشف و کرامت

ق

ای شیخ بخلق از کرامات مگو — اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهده گوئی باشد — دیگر چه کم است این خرافات مگو
ای در دگهی بآبیاری وضو — دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدر میکده باید رفتن — کاین عقده گشاید مگر از دست سبو

در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جهال

ای کرده تمام عمر در بحث خراب — یک نکتهٔ خامشی است صد گونه کتاب
زین بیش باهل ذوق ابرام مکن — دیگر چه سوال است که دادیم جواب
ای کرده خراب عمر در چون و چرا — عارف نشدی اگرچه گشتی ملا
از ناهنجار اقبال نه بینی گاهی — هر چند که ایراد نمائی برما

در حسن خلق و خلق حسن

گر خال او را و گاه خط می گویند — یاران از حسن هر نمط می گویند
این طرفه که آنچه می نمایند بیان — هم راستی است و هم غلط می گویند
زین بیش بدل ز دلبران بود خلل — خون کرد جگر و کنون فکر اجل
از حسن پرستی اگر بگذشتیم آخر — حالا شده منظور نظر حسن عمل

در بیرنگی او با وجود همه رنگی

در بزم خیال ما که رشک چمن ست   این رنگ گل حسن دگر خنده زن ست
با آینه وار گلشن تنزیهیم   بیرنگ بهار ما چو رنگ سخن ست
وحدت شده سامان بهار چمنم   بیرون ز خودم نیز ز وحشت وطنم
در گلشن دهر در دچون خوشه تاک   خود شیشه و خود باده و خود انجمنم

در شکر عنایت و طلب اعانت

یک عمر گدائی از گردون کردیم   وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمی پیدا   مانند حباب کاسه وارون کردیم
سلطان که بر اسباب هوس می نازد   بر بال و پر خود چو مگس می نازد
درویش که بی نوائی بی پرواست   بر خاطر بی نیاز بس می نازد

در تفرقهٔ امتیاز و هوش و پریشانی چشم و گوش

نی بار گزید در دو نه عقرب نیشم   هوش ست که کرد این همه دلریشم
فرق من و تو باعث این تفرقه باست   قربان تمیز بی تمیز خویشم
گاهی سخنی از دهنش می گفتم   گه از دهن خود سخنش می گفتم
۲۵ افسوس ز علم ناشناسا یک عمر   او بود که در دهن منش می گفتم

در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

در سیخ و بلا قدم به ماتم نه زنی   آئین رضا و صبر بهم نه زنی
روشن ز تو بزم بندگی چون شمع ست   هر چند که سوز ندهد تا دم نه زنی
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن   دکان هوس ز جهل بر خود چیدن
تا چشم گشاده است چون آیینه ات   در پیش آید هر آنچه باید دیدن

در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جز آن از فنون کم

ای مرد طرب باش و خوش و آسوده — رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منا غور در افلاک و نجوم — کاین گنبد بی در زکسی نگشوده
ای در وجه ا به کنج باغش جوئی — وز بهر چه در میان راغش جوئی
من در ره او فتاده چون نقش قدم — از من جوئی اگر سراغش جوئی

در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

ایدر د ترا نه همنشینی باید — نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته در ین کلبه ترا — چشم و دل و اشک و آستینی باید
یک لحظه اگر دهر جباغت دارد — چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل منهیم — تنهائی ما عجب فراغت دارد

در بیان پیروی تو آمت

بار هستی که دوش طاقت نشکست — خیز تهمت نام بر تو ای درویشست
اکنون چو صفر در ماندت مثل نگین — بر خیز تو از میان که نقش تو نشست
ای مرد رسیدت اگر از خلق آزار — رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر — تو از ره انکسار سر بر پا دار

در شناخت سخن و کیفیت اهل این فن

ایدر د ز مردمان اهل عرفان — از وضع کلام می توان یافت نشان
ما را مطلب بجز میان تصنیف — مانند معانی به کتابیم نهان
هرچند همه پا و سر و اعضائیم — لکن آنیم که جمله ناپیدائیم
ایدر د ز مانی که سخن می گوئیم — چون نغمه ز ساز خود برون می آئیم

در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید — با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید

پوشیدن جامها که رشده است | اکنون از خویش چشم باید پوشید
چون آمده‌ای بعالم امکان باش | دیدی کن و بهر وضع جهان خندان باش
اینجا ای در دخود وصلائی عام است | گنجید درین خانه تو هم مهمان باش

در نتایج اعمال و ثمرات اقوال و افعال

آنرا که درین باغ دلش باخبر است | یاد آنش عمل همیشه مد نظر است
تخم و عمل جزای خود و مشور و زجزا | چون تخم بدست شاخ آید ثمر است
آن دم که گشاید در بخشش عفا | آید همه اسرار نهان در اظهار
از راه معیتی که دارد با ما | ما را ز جمال اوست چشم دیدار

در ظهور اسماء و صفات و خفاء ذات

ابدء تجلی بظهور الاسماء | ایاه وجید نا بظهور الاسماء
الشمس کما یخفی جرم القمر | الخلق مستور بنور الاسماء
لانعت لذاته و لا توصیف | لا امر بوجدانه و لا تکلیف
العجز عن الدرک لدرکه | لا اسم له لا رسم و لا تعریف

در تحریض بر مجاهدات و ترغیب طاعات

ای حاصل تو ز زندگانی مردن | تا چندی حیات فانی مردن
ای غره وهم خود پرستی مردی | پیش از مردن اگر توانی مردن
خون جگرت هنوز خوردن باقیست | یعنی نفسی چند شمردن باقیست
از کشمکش هستی آفت بنیاد | معلوم نجات تا که مردن باقیست

در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک

نی شاهی در و نی گدائی داریم | نی ساز غنا نه بینوائی داریم
نی لشکر نارسا و نی ناله رسا | فریاد ز دست نارسائی داریم

قدردی که زمانه گه بدرویش نرسد   آسیب ز دست گرم بسر وقتش نرسد
دریاب که یاس می رساند دل را   جائیکه رسیدگی بگردیش نرسد

در دولت فقر و کبر یا خلق و صفا

نی مال مرا باید و نی فوج و سپاه   از قطع تعلقاتم بو همت و جاه
ترک اسباب به ز جمع اسباب   گر دولت فقر هر گدا گردد شاه
در سر نه هوای مال و جاهست مدام   در دل نه غم زر و سپاهست مدام
صاحب نظری توجهی گر بکند   چون آینه چشمم یک نگاهی دارم

در شناعت شکوه و شکایت

گر مردم محتاج ز غم می گریند   زان بیشتر ارباب نعم می گریند
وقتست که از دست زمانه اکنون   چون ابر بهار اهل کرم می گریند
ای بی خبر اتفاق می باید کرد   با یکدگر اتفاق می باید کرد
از وهم خودی نفاق ببرد غافل   از خود بگذر اتفاق می باید کرد

در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان

صد حیف که جمله دوستداران رفتند   زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من و امانده چه سازم چه کنم   ای درد کجا این همه یاران رفتند
صد حیف ز چشم گلستانی رفتست   در خاک ز حسن کاروانی رفتست
در دیده خلد نگاه و ماند غبار   از پیش نظر بسکه جهانی رفتست

در منع از هرجائی

ای گرد و تلف عمر گرانمایه خویش   در صحبت هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب انچه خواهی در تست   ای مخزن اسرار الهی اندیش
مردی که بوحدت چو الف آگه گشت   وارست ز تعداد و شش و هفت و هشت

ای مرکز امکان به تفصیل تست / چون دایره گرد خویشتن می گشت

در حیرانی نفس بسبب تقیید بدن

بر جسم چو گل ز دست اوراق خودیم / آتش نه ز شرار چقماق خودیم
از ماست هر آنچه در دنیاست هم / ای وای که با این همه مشتاق خودیم
چندانکه معاش کامرانی کردیم / غافل ز معاد زندگانی کردیم
ایدر دکجا ز دست و شکمش آید / با آنچه بخود ز مهربانی کردیم

در تخلق باخلاق الهی و جهان

هر جا نفی و چنگ صدا می شنویم / آهنگ ترا نام خدا می شنویم
گر چشم گشاییم تو منظر مایی / در گوش نهیم هم ترا می شنویم
ساز سفری اگر آراسته اند / با هم برکاب گر چنین خواسته اند
ای در دو تو هم برای تعظیم اکملن / بر خیز که اهل بزم برخاسته اند

در خوش خلقی و بدخلقی

برخاسته گر ز دل شهود غیرت / سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست / غیرے که بود باعث ذکر غیرت
ای کرده عبادت بریا جمله تباه / رسوا شده و لی نه گشتی آگاه
باید بنهان کردن طاعت کوشی / بر تست ضرور ستر ناموس آله

در گفتگو بمرتبه ذات و خیال وصول آن از محالات

حیرت از چشم گفتگوها افکند / یاس آمد از دل آرزوها افگند
چون برق و شرار نارسانی تاتاب / آتش در جان جستجوها افگند
در خاطر تست ار شناو اگر مخطوست / عزلت ایدر دیر ز مسلک دوست
خود را شب و روز صرف یاران سازی / اجرای طریقت اگر منظور است

در بیان امتیاز وجود و عدم

ای ذره ندیدهٔ که در دیدهٔ کور
فرقی نبود میان تاریکی و نور
پیدایی هستی ما که از عدم ممتاز است
در آئینهٔ علم نمود است ظهور

در بحر تو ای حباب گم خواهی شد
در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کاخر
در مهر تو آفتاب گم خواهی شد

در آنکه آزادی دام است و غفلت خیال خام

پختیم و خیال خام پیدا کردیم
آزاد شدیم و دام پیدا کردیم
یعنی ای درو هیچ عنقا از خلق
گم گردیدیم و نام پیدا کردیم

هر گوشه فضای صد بیابان دارد
هر غنچه بمشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت گشاید بینی
هر قطره بجیب خویش طوفان دارد

در آنکه علم عباد بقدر طاقت است

عمریست که وابسته به تار نفسم
یعنی لب کشیده هوا و هوسم
معلوم نشد مرا ز فهم ناقص
یا رب نه کجایم به کجایم چه کسم

امکان که سراسر است معروف عیب
شد محو کمالات وجوبی لاریب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
آورد شهادت همه ایمان بالغیب

در بیان تصنیف و تالیف

علم است که هر چه هست بنیاد از او
هر عقده که مشکل است بگشاید از او
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود
کاری که پس از تو کار پا آید از او

یا رب جانی که جاه همت زاید
یا رب جسدی که کار طاعت آید
یا رب عملی که با تو نزدیک کند
یا رب علمی که جز توام ننماید

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و اتحاد

گر قطرهٔ آبیم و گر درّ شده ایم	فی صورت عجز و سنی تفاخر شده ایم
محتاج کرامیم و کیست محتاج الیه	پیمانهٔ حسرتیم ز خود پر شده ایم
هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی	مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیدهٔ ز عرفان تا حال	مدت باید که واقف راز شوی

در اعتراف بعجز و بیان یکتائی مرتبهٔ موجود

گر دعوی هستی ست بهتان ست این	ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این
ای حضرت انسان تحیر انجام	خود را نشناختی چه عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن	یعنی پی وصلش سببی پیدا کن
خورشید ندارد ز کسی جلوه دریغ	ای ذره برو تاب و تبی پیدا کن

در بیان روز و شب

پیدا از خزان ما بهار هستی	وز نیستی ست اعتبار هستی
اعیان آئینهٔ وجود اند که کرد	در لیل عدم جلوه نهار هستی
عالم که عدم بود سبقی کرد نمود	در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ور نه	کس لائق این عنایت خاص نبود

در بیان گذران درویشی

جوع و عطش ست آب و آتش فقرا	از فرش زمین ست قماش فقرا
دیدیم که اغنیا بسی محتاج اند	ای درد معاش ست معاش فقرا
در عشق نه مرد خود پرستی باید	وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه بری ز باد دعوی چو حباب	البته ترا بخود شکستی باید

در توحید بحت

ای حیرت از هستی ست مطلق	نگرفته از کتاب توحید سبق

کثرت نکند ترا پریشان چه شود — نصب العین تو معنی واحد حق
هرچند کدورت و صفا را یابی — لکن نتوان که مدعا را یابی
گر سیر طبیعی و آسایش فهمی — ممکن نبود اینکه خدا را یابی

در بیان نسبت عقلیه و عشقیه

ای هنب بعقل نیستی آگه عشق — برتر بود از عقل بسی درگه عشق
گفتم تو انچه گفتنم بود اکنون — خواهی ره عقل گیر خواهی ره عشق
اکنون که من و این گوشهٔ زندان جنون — آباد کنم خانهٔ ویران جنون
سودای کسی نبود زین بیش مرا — شد زلف توام سلسله جنبان جنون

در انابت و استغفار

گر داعیه محیط دارد سیلت — خار و خس این دشت نگیرد ذیلت
چون قبله نما اگرچه گردانندت — باید که بسوی یار باشد میلت
آید ز دو اگر ز اصل و فرعت خبرست — دریاب که تفصیل باجمال درست
در آدم بود ذریاتش پنهان — در تخم چنانکه برگ و بر مستترست

در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر

از عقل بمیدان جنون باید تاخت — و ز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازی — هرچند ندانم اینکه چون باید تاخت
در فقر نه جاه و نی تجمل باشد — نی فکر خور و نه بار و نی ثقل باشد
ای در دمتاع خانهٔ درویشان — تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات

هرچند زمین و آسمان می بینی — لکن نشناسی که چسان می بینی
ای نور نگاه تو عبارات سلف — چیزی که شنیده همان می بینی

ای در و بینائی تو صبوری زدی
چه دست بقرب هم صبوری آرزو

دنیا چه عقبی چه دوری هجران است
آنجا هم اگر تو نی دوری آرزو

در فنای هستی ناپایدار و ترغیب لصحبت اخیار

سوی اجل ایک سفر و صید هم است
هر دم پی قطع راه مثل قدم است

ای در دگوش من صدای گریال
بانگ جرس روندگان عدم است

از بس زجدائی کسان سوخته ام
خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام

یاد ایام رفته مد نظر است
چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

در سر محبت

چشم است اگر همیشه بیمار خود است
در زلف پریشان سر و کار خود است

حسن آئینهٔ جمال توحید بود
هر کس اینجا بجان گرفتار خود است

ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی
حیف است نه آن جلوه درو یابی

آئینه بهم داری و معلوم تو نیست
دل را دریاب تا که او را یابی

در اتباع سرور کائنات ﷺ

خواهی که شود درد و جهانت بهبود
در بندگی رسول باشی بسجود

گر فهم کنی و گر نه فهمی بیشک
حق است همان هرچه پیمبر فرمود

گه با صنم شفیق می باید زیست
گه تنهائی رفیق می باید زیست

انسان این بزم جای تنگ گاه نیست
یک چند بهر طریق می باید زیست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن
گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن

انسان تا مرگ گفتگو لابد است
افسانه برای خواب باید گفتن

حال دل از آن بهانه جوئی پرسم
بد حالی دل ازان نکوئی پرسم

آشفتگیم ببین که دارم دل را
در دامن خویش و حال از وی پرسم

اشرف مازندرانی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
ای سوزکنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش
از آتش تنگ جهنم اندیشه کنید

ابیطالب همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند
صد سالهٔ گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بناتوانی کردند
زیباست که کوه را بکاهی بخشند

آذری

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از مهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

خوشنود گوپاموی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست
برگیر حساب می رود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین
با چشم پر آب می رود عمر ز دست

خلیفه اصفهانی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف
دنیا طلب گذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشده
ضایع کردیم پارهٔ آب و علف

حسن بلگرامی

آن کس که گنه نکرد پیدا نبود
او خود خلف آدم و حوا نبود
حق هست اگر خطا ز انسان بشود
عبد است اگر عفو خدا را نبود

اشرف مشهدی

یارب تو مرا بآتش قهر مسوز
در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم
از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ابن یمین

هنگام که دل ابن یمین پرخون شد
هنگام که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

وله

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت مطلبی
این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

فدوی اکبرآبادی

گرما بگذشت و این دل نادان
سرما بگذشت و این دل نادان

القصه هزار گرم و سرد عالم
بر ما بگذشت و این دل زار همان

[illegible] مشهدی

نازم که کلاه گوشه بر می شکند
درویش و شوخی بیند که گوشه شکند
غافل که دل نازک مظلومان است
آن شیشه که کوه را اگر می شکند

رشدی لاهیجی

رشدی نشنین بت هوا را بشکن
درمان طلب دل دوا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد
تا سر نشود شکسته پا را بشکن

[illegible] آبادی

گر تن به بلاهای قضا نتوان داد
از کف سر رشتهٔ رضا نتوان داد
در هر چه رسد مگو چنین بایستی
تعلیم خدائی بخدا نتوان داد

سعادت لاهوری

گردد ناقص کمال از موی سفید
بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون ریشه که از پنبه برون می آید
طول امل است حاصل از موی سفید

سعید گیلانی

آنی که سریر آسمان پایه بود
بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن
زیرا که همیشه ذات با سایه بود

منه

با ذات بهر صفت گرائید خوش است
نغمه بهر آهنگ سرائید خوش است
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست
در خلد ز هر در که در آئید خوش است

منه

بر خود در مدح و ذم نمی باید زد
بیرون ز حد قدم نمی باید زد
عالم همه آئینهٔ حسن ازلی است
می باید دید و دم نمی باید زد

منه

آنان که باصل کار نیکو بینند
کار این سرا برای آن سو بینند
زان گونه که سوی جامه را خیاطان
این رو دوزند و حسن آن رو بینند

سرخوش

باشی بسر حساب اگر ای همدم
وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم
و هندسه صد را چو مضاعف سازی
هر چند که بشمری نه آید برقم

سرمد

سرمایهٔ عشق بوالهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

هر بد گله اختصارے باید کرد
یا تن برضای دوستی باید داد
یک کار ازین دو کارے باید کرد
یا قطع نظر زیارے باید کرد

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موے سفید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

گو بهر گناه وقت فرصت باشیم
در طاعت حق کمینه همت باشیم
نومید نیم که نا امیدی کفرست
هر لحظه امیدوار رحمت باشیم

دریافت عطای کبریائی ما را
در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبولست
نازم که گشته بپادشائی ما را

چون نامه جرم ما بهم پیچیدند
بردند و به میزان عمل سنجیدند
بیشک از همه کس گناه ما بود ولی
ما را بمحبت نبی بخشیدند

هرچند نه برگ نه نوای داریم
در ذات او به غفول جانے داریم
از محبت رسول دوسرا
در سینه بهشت و گلشنای داریم

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیده پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نه گفتم هرگز

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن اگر ترا دسترس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو
در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عمری دم رنج ست و جهان هستی تو
آخر بچه ما به یار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردیکجت
هر جو یاسے متاع ست و تهیدستی تو

دیروز نیپ گلاب ست گردیدم
تره مزد و گلے بر سر آتش دیدیم

گفتم که چه کرد که سوزنست   گفت که درین باغ دمی خندیدیم

غوثی کاشمیری

آنانکه درین بزم می ناب زدند   بیدار نگشتند تا بخواب زدند
از هستی ما همین نمونست چو موج   نقشیست وجود ما که بر آب زدند

محمود ابرایلی سوتی

آن حال سجال را ببازی مطلب   تا ساخته کار کارسازی مطلب
از آتش عشق تا انسوز یکسر   توحید حق از سخن طرازی مطلب

وله

ما عاشق و آتیم صفاتی دگرست   بیرون ز جهاتیم جهاتی دگرست
ما و ایچی ایم ذکر واجب گوئیم   افسانه نویس ممکناتی دگرست

وله

وقتست که دل ز دهر برکندیم   چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش تجربه دنیا را   عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غالب دهلوی

بازی خور روزگار بودم همه عمر   از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سود ماندم همه جا   بی وعده و در انتظار بودم همه عمر

غنی کرمانی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن   در زیر لحد بناتوانی خفتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک   حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فکری مشهدی

چون گردش چرخ را مدارست نبود   در رفتن و ماندن اختیارست نبود
خواهم که جهان روم که در رفتن من   بر خاطر ماندگان غباری نبود

قاضی کاشانی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام   طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رزقیست لطیف بشنو و خوشدل باش   بیش از قسمت نخواهد پیش از هنگام

خواجه کربلائی

در رشته بندگی خطاها کردیم   با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه   ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

مولانا لطف الله نیشاپوری

وی منتخب سر صدق و صفای ایمن   در میکده آن روح فزای دل من
جامی بکف آورد که بستان و بنوش   گفتم بخورم گفت برای دل من

نجم جیلانی

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت — در حالت خود چنکانیچه گفت و بریخت
بر عهدی عمر بین که خونین دل من — سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

محوی اسدآبادی

محوی بهوای دل نوائی نزنی — در کوچه کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنائی نزنی

مراد قزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده — هرگه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس — معلوم شود که مرده یا زنده

مرکن کاشی

هرگز نشدم بسوختن بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

یقینی

افسوس که گلرخان کفن پوش شدند — وز خاطر یکدیگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مومن یزدی

مومن ببدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک می خوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی — یکچند چنان باش که میدانندت

مومن دهلوی

عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

منه

یارب نظری بچشم خونبار کن — رحمی بدل سوختهٔ زار کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعلهٔ برق طور در کارم کن

منه

امروز که از خاک سری بر زده ام — لرزان لرزان قدم بمحشر زده ام
بر سر زدنم روا ندارید یارب — دستی که بدامان پیمبر زده ام

عبدالاول مجذوب

در بزم جهان عبث نشستند همه — آنانکه بلند اند و بلست اند همه
بستند بدنیا دل و هنگام سفر — جز بار گناه در نبستند همه

نزاری قهستانی

در مذهب عاشقان قراری دگر است — در سرمی عشق را خماری دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم | کاری دگرست و عشق کاری دگرست

نواب عضدالدوله

صدیق حسن بلاست سرمستی تو | خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کسی نه فروشد جنت | هیهات هیهات از تهیدستی تو

منه

هرچند گنه کنیم بگاه و بیگاه | نومید ز رحمتش نباشیم والله
گر هست نجات عالمی از ره عدل | بخشیده شوم بفضل ان شاء الله

بعضهم

۳

دنیا خوابی ست کش عدم تعبیرست | صید اجل است گر جوان و پیرست
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین | این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست

همایون پادشاه

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست | و اوست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را | هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

هاتف اصفهانی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری | چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت | تقریر بکن تو هم زبانی داری

یحیی کاشی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد | حیف از عمری که صرف زندان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار | بیش از مردن مقیم گورستان شد

یعقوب ترکمان

دنیا که در آن ثبات کم می بینیم | در هر نفسش هزار غم می بینیم
چون کهنه رباطی ست که از هر طرفش | راهی به بیابان عدم می بینیم

یوسف عادلشاه

آنکس که علم به نیک نامی افراشت | در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکونامان زنده جاوید انند | مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف بلگرامی

ای در چمن بهاران تازه گلی | در محفل ساکنان لاهوت سلی
یوسف تو اند که کند نعت ترا | آغاز دو عالمی و ختم رسلی

مولوی یوسف علی سلمه

دارم سرّی شگفت در پردهٔ دل | حاشا که شود سماع و ارضش حاصل
اظهارش بود و قاتل و اخفا مهلک | گویم مشکل و گر نه گویم مشکل

ابو الحسن صفاهانی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز
دل راز ترا بکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر دگر کسی نروید هرگز

راضی رازی

هرگز نشود کم از پی رفعت دل چون
بر خاک فشاند [illegible] گردون
با گوشه خود ساخته‌ام همچو کمان
از خانه نیایم بکشیدن بیرون

سحابی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم
چندانکه ز پای تا بسر آب شدم
دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد
آسوده چنان شدم که در خواب شدم

طالعی

زاهد بصلاح و زهد خود می‌نازد
عاشق بر دوست نقد جان می‌بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست
تا دوست بسوی که نظر اندازد

عبد الولی اصفهانی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن
بی دیده اشکبار نتوان رفتن
گر نیست میان ما و جانان هستی
تا نشنید غبار نتوان رفتن

فانی امیر علی شیر

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
از پرتو مهر عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زایشان ببری
آباد دیاری که تو آنجا باشی

فوقی یزدی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند
وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی
سر رشته روشنی بدستت ندهند

قاسمی

گاهی هوس باده رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه پرست و گاه زنار بدوش
یارب چه کسم که چه آیین دارم

کوکب کشمیری

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که در دسته هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی [illegible] و نالهای زار آید ازو

محب بلگرامی

از نسب نیست نسبت مردم
هر کسی را بنفس خود شرفست
شرفت در گهر خویش است
زر زپاکی گهر [illegible]
چیزی که نبود در بقا باشد [illegible]
آخر هنر تو بقا باشد زود

از هرکه بمردگی جدا خواهی شد | آن به که بزندگی جدا باشی از او

ثنائی کابلی

در عشق چند اشتر جهان باید کرد | جان را بطلب برون باید کرد
چون شیشه تمام پر زخون باید شد | وانگه زیره دیده برون باید کرد

نصیر طوسی

توحید بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت | نقش دومین چشم احول باشد

برقی

دنیا و از آن صلای احسان زدهند | جز حالت تب ازان بفقیران ندهند
این طائفه سوخته هیچ تنور | تا گرم نگردند بکس نان ندهند

اردبیلی

در عالم ایجاد اگر خوار توام | بیچند رشد اعم و بباز ار قوام
مخلوق توام اگر چه طاعت نکنم | در کار تو نیستم ولی کار توام

بوعلی سینا

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

امیر

ایام شباب رفت و خیل و حشمش | تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من عصا | زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

با خلق چند احتی لئیمی کن | اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم | چون مردم دیده ترک خودبینی کن

لکهنوی

بیماریم آه چی شفا افتاده است | درد من زار بی دوا افتاده است
بگذشته ز من مرا گذارید بمن | کار من خسته باخدا افتاده است

کاکوروی

من در طلبش بهر دری پیوستم | از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام | المنة لله که ز دست رستم

کشمیری

زان حسن بدام شور و غوغا شدنی است | زان زلف دراز فتنه برپا شدنی است
از قامت او قیامتی در عالم | امروز اگر نه گشت فردا شدنی است

جلبی
هر چند قناعت همه عین خطاست — این جمله شکسته کشتی موج فناست
ای جلبی از کثرت طوفان گناه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جامی
در خوابگه جهان من شیدائی — چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

عاصمی مشهدی
ماییم که در بحر فنائیم همه — در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ بابا الندیم
جانان دم نزع دیدنی هست بیا — احوال دلم شنیدنی هست بیا
ای داده رخ تو آب ورنگ گل را — رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

حالی بابائی
سر بر مفراز و خاکپای همه باش — دلها مخراش و در رضای همه باش
با خلق نیامیختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حسرتی
الطاف تو بر بنده عاصی عجب — لطف و کرمت نیست سبب بی سبب
تا هست طلب و تجلیت در جان ا — آن دم که برون رود مرا زندگیا

منعم
تا ور نگری بهر و مانده ست و نجیب — فی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می باید بکیل ماه و خورشید

معمایی عبدالصمد خان بن میر محمد خان
در انجمن دهر بخست آمده — زانگونه که شایسته تست آمده
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود — دیر آمده ولی درست آمده

درویش ...
عارف که بحق شد آشنا می ترسد — بیگانه جاهل ز کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکترست — البته که بیشتر ز ما می ترسد

عارفی گیلانی
ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب بسبزه آراسته گیر
انگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عرفی شیرازی
از خون جگر چهره گلابی ... شستیم — رخسار بخون جبا نکه خواهی شستیم

چندان بگریستیم دور از رخ تو   از مردمک دیده سیاهی شستیم
عشق تو لشکیب این همه بیتابی چیست   بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
گویند که بعد مرگ امید وصل است   چندی به امید مرگ هم باید زیست
یکچند پی گردش افلاک شدیم   یکچندی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خویش غمیم   کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم
افسوس که همدمان مونس رفتند   یاران موافق و همدمس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه   هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند
ایام لقا چه باد نوروز گذشت   روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم بنادیم بهم صبح دمید   تا چشم گشادیم و بهم روز گذشت
افسوس که بیک عمر را طی کردیم   هر آنچه نبایستیم بود آن کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید   از بسکه شب و روز سیاهی کردیم
دلبسته آرزو و خنودن تا کی   تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار به یکدم همه سر بالا کن   بر درگه خلق جبهه سودن تا کی
برخیز که ساقی و شراب آمد   واندر شب تیره آفتاب آمد
تو کرم شب افروز طلب می کردی   خورشید بخانهٔ خراب آمد
با حکم قضا ستیزه نتوان کردن   با دست علاج ستیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند   آهن با موم ریزه نتوان کردن
چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست   بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بجود که اصل من و تو   گردی و شراری و نسیمی و دمی ست
دائم بگناه نفس راغب بود   قالب ما صبحی و روح تا شب بود
مو گشت سفید و روسپیدیم نکرد   این پیری من صباح کاذب بود

کمال الدین رازی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است

حکیم شفائی

عاملان در زمان معزولی — بشد عاقلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — شمر ذی الجوشن و یزید شوند

نظام کاشانی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

نیاز قاسم بیگ

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ شکسته دمی آب سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

حکیم شیرازی

ماییم که در شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

میرزا بیدل

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی — از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش — در آب روی تری و در آتش داغی
بر زور زمانه که نبول سازنیت — گردون تفرازی که ببیند ازدت
ای قلب بلای امتحان در پیش است — نگذار از آن پیش که بگذارندت
گر در رهی ز طبع خود کام برآ — از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز مگس — بی زینه تو بنشین تا سر بام برآ
تا چشم بعبرت نگشاده ست کسی — گردن باطاعت ننهاده ست کسی
میدان یقین که در مصاف خدا دیده — بی برگ رضا به تپ نداده ست کسی
فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود — آئینه شدیم عکس پیدا کردیم
آواز کریم را صلا می خوانند — سائل چو دمی زند دعا میخوانند

یک نغمهٔ شوخی ست چه فقر و چه غنا
گر پردهٔ عجز ساز جنبد اخی نخوانند

در عالم کون رنگ فطرت دگرست
خلقی بغرور ناز هستی دگرست

زین جنس تو هم که مجازش خوانند
گر دوست فنا شد حقیقت دگرست

در صومعه باید بتواضع بودن
در مصطبه سرخوش تجرد بودن

یعنی نقص حقیقت یکرنگیست
در عالم صنع بی تصنع بودن

آن معنی شوخی که از او بیرون است
بی ساخته خاص نسخه چون است

فی الفطرتش استعارات بقا
این مصرعه عبرت چه قدر موزون است

ما را که نه علم است نه معلوم شان
فی خود آتش شور نه منظوم شدن

مضمون ظهوری بخیال آمده است
باید بزبان خلق موهوم شدن

گر سایهٔ شخص باز گردید چه شد
ور عکس نه جلوه دور بالید چه شد

حق از عدم و وجود ما مستغنی است
خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

هر کس مضمون عافیت میراند
از سطر نفس درس فنا میخواند

دستی می خواهی از خموشی مگریست
کاین وضع بوضع نیستی میماند

ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست
جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست

برخیز بکار خویش مژگان واکن
هر چیز که کشاد مژه هم کار تو نیست

از پای به هر طرف بهاری داریم
با هیچ نبوده ایم و یاری داریم

پندار تو هستم دوئی کرده خراب
یعنی مائیم و کار و باری داریم

ای مولوی آنچه گفت و شنید
فکر تو بمشکلات هر علم رسید

چشم تو گر تمام سپید ست و سیاه
سیدی می کاش آنچه کسی باید دید

در دام غم زمانه بس جانکاهست
اول قدمش بسوی دوزخ راه است

فارغ بنشین و غم مخور شاد بزی
این معنی لا اله الا الله است

[illegible]

کس را خبری نیست چه آید فردا — نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژدهٔ علم غیب — شب حامله است تا چه زاید فردا

آنکه برون ز عالم ایجاد است — اما پیدا بجملهٔ افراد است
شک نیست که واحد نبود از اعداد — لکن موجود در همه اعداد است

صائب

صفای روی ترا از نقاب می بینم — بماه می نگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسان است — بیک نظر همه را چون حباب می بینم
سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند — موسم ما این بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند پرواز را — شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمری کند

ولہ

صد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل — پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
هرچند ز باده مے خورم خون جگر — یک قطره نمیشود کم از شیشهٔ دل

خسرو دہلوی

دور روزهٔ عمر پر ز خوف و خطر است — از غصه نداری خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست — زیراکه خطر دران طرف بسیار تر است
چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد — سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو مے رود بسر عمر عزیز — ضائع ترا زین عمر بسر نتوان برد

جامی

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست
یا من ملکوت کل شیئ بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کارے — تو خواه بده کام دلم خواه مده
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان از تو قوت است و دل را از تو قوت — انت الباقی و کل حی سیموت
جامی تن زن سخن طرازے تا چند — افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظهار حقائق بسخن هست خیال
ای ساده دل این خیال پختی تا چند

در ژندهٔ فقر عیب پوشی بهتر
در نکتهٔ عشق تیزهوشی بهتر

چون بر رخ مقصود نقاب است سخن
از گفت و شنید باخموشی بهتر

تا کی چو درای کردن افغان و خروش
یکدم بشنو ازین هرزه درای خاموش

گنجینهٔ درهای حقائق نشوی
مادام که چون صدف نگردی همه گوش

ای طبع ترا گرفت وسواس سخن
میدار اگر اهل دانشی پاس سخن

مگشای زبان بکشف اسرار وجود
کین در نشود سفته بالماس سخن

یک لحظه بهشیاری بعیب اندر کش
وانگه تو از جمال غیب اندر کش

چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست
پا در دامان و سر بجیب اندر کش

در عالم فقر بی نشانی اولی
در قصهٔ عشق بی زبانی اولی

زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود
گفتن بطریق ترجمانی اولی

ای دل طلب کمال در مدرسه چند
تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند

هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

یک لحظه اگر دل خزینت بنهند
آسودگی روی زمینت بدهند

گر مهر خداست نقش بر خاتم دل
عالم همه در زیر نگینت بنهند

ای مرد گنهگار در توبه گشاده است
انواع نعم بهر تو آماده است

بشتاب سوی توبه که از داو گیتی
از کردن تاخیر بسی واقعه زاده است

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه کی از نفس و شیطان باشد

خفاش ندارد که براید در روز
هرچند که آفتاب پنهان باشد

ای فرد چهار حشر بیم است ترا
دل بهر دوزین فکر دو نیم است ترا

هرچند که غرقهٔ گناهی مندیش
خوش باش که کار با کریم است ترا

آمد برم سوی خویش خواند و مست بگذاشت
در چشم ترم نگاه حسرت بگذاشت
گفتم که مگر ز درد دل عرض کنم
خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد
آسوده نشد سری که بی باک نشد
جز آب و علف نگرد ضایع صیدی
کاو بستهٔ حلقهٔ فتراک نشد

آنم که به دین و کیش خود می باشم
بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
با هیچ کسم نیست به دل بستانی
محکوم خودم به پیش خود می باشم

ای صبح بشام شباب تو خوش است
گر خود همه کافری خطاب تو خوش است
تنها نه معاصی و ثواب تو خوش است
بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است

گیرم که ز علم واضع زیج منم
فرمان ده روزگار بر هیچ منم
از دیدهٔ اعتبار چون در نگرم
دنیا همه هیچ است و در هیچ منم

آنرا که شراب ناب مدهوشش کرد
از موی سفید پنبه در گوشش کرد
ایام شباب یک آید بادش
چون خواب خوشی که کس فراموشش کرد

از کعبه روان بپرس کاین محمل کیست
این بانگ جرس نیست صدای دل کیست
آن کعبه که خانهٔ خدا است کجاست
این کعبه که جلوه میکند نظر کیست

پیام از اقبال

دادیم بیک نشهٔ شراب همه را
یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را
دادیم ز یک حرف جواب همه را

افغان که نه دل برای سوز آوردیم
نی ناوک آه سینه دوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک
روزی بشب و شبی بروز آوردیم

دارم جانی ناوک غم را هدفی
در سینه دلی بحر بلا را صدفی
چشمی روشن گریه را آموزی
آهی که بسوزد آسمان را شفقی

ای دل دگر عشقبازی تا کی
ای خوش شده لاف تو نیازی تا کی

بودن همه عمر ملامت تا چند
بیچاره چو لاله غوطه در خون تا کی

میگریم و دیده غافل است از زاریم
تن نالم و ناله آتشین و آه ام

دیریست که تنها در دشت ستم
عمریست که همچو نقش بیجا در یم

هر چند که سر بسر گناه آوردیم
بر سایه رحمتت پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت
چون نامه خود در دهی سیاه آوردیم

گر شاه زمانه و گر دستوری
گر باز گنهکاری و گر مستوری

گر مست طریقی و گر مستوری
تا راه بجو و بسر و شه مغروری

بر دیده چون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن

بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

هر چند که در ملک خدا مستانیم
ما ملک جهان را بسوی نشانیم

مرکب بسر کوی یقین میرانیم
اسرار ازل تا به ابد میدانیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم

گشتیم ز ظلمت تن خود بیزار
از ظلمت تن بملک جانی رفتیم

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت کن

بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر فقر و نگونساری من رحمت کن

گر دلبر با شیوه و مستان گیرد
با عاشق خود هزار دستان گیرد

نومید مشو از آن که در آخر کار
هم عاقبت کار تو آسان گیرد

هر چند که در زمانه یک محرم نیست
بنیاد اساس دوستی محکم نیست

ما با همه حال از غمت دلشادیم
چون غم بسلامت است دیگر غم نیست

ره رو باید که در ره راست رود
آنگاه در آن راه چو ره راست رود

کج رو که بکوی همت همین راست شنود
کج آن باشد که هر چه خواهست رود

کاری نیست ورای علم رو آنرا باش / ور بنده گهر مباش رو کان را باش

دل هست مقامگاه بگذار و بیا / جان منزل آخرست رو جانرا باش

دنیا نه خوش است رو بعقبی خوش باش / آنرا که ترا گفت بدنیا خوش باش

ور هست عالیت برآید روزی / بگذار تو هر دو را بمولی خوش باش

آن عقل کجا که در کمال تو رسد / آن روح کجا که در جلال تو رسد

گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال / آن دیده کجا که در جمال تو رسد

گر روی دلم بسوی او خواهد شد / حال دل خسته ام نکو خواهد شد

قصه چکنم رشتهٔ امید دلم / با او چو یکی شود دو تو خواهد شد

آنرا که بسوی تو اشارت باشد / وز معنی عزت عبارت باشد

با پایهٔ بسیار ز سود تو چه سود / بیچاره همیشه در خسارت باشد

آنجا که ز عشق یار بوی باشد / لابد باشد گفتگوی باشد

آنجا که ز شوق جستجوی باشد / بی شمه ز هر دو های هوی باشد

آن حلقه که اول است و آخر / وان نقطه که باطن است و ظاهر

خواهی که ببینی ای نکوروی / در حلقه ها نقطه کن آخر

گر عاقلی حدیث تو کم کنمی / راه سر گفت و گوی تو کم کنمی

پس سوختهٔ چند فراهم کنمی / برگفته بگریه و ماتم کنمی

سودای تو اندر دل دیوانهٔ ماست / هر جا که حدیث تست افسانهٔ ماست

بیگانه که از تو گفت آن خویش منست / خویشی که نه از تو گفت بیگانهٔ ماست

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت / اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

گفتم بسر و دیده روم بر در تو / اشکم بدویدند و آستینم بگرفت

خواهم که همیشه در رضای تو زیم / خاکی شوم و بزیر پای تو زیم

مقصود من خسته ز کونین توئی … از بهر تو میرم و برای تو زیم

گرچه ایزد دهد هدایت دین … بنده را اجتهاد باید کرد
نامه کان بحشر خواهی خواند … هم ازین جا سواد باید کرد

اشرف

ای آنکه جمال تو بعالم مشهور … انوار وجود تو بهر شیء موجود
هر نقش که در صفحهٔ هستی بینم … نظارهٔ رخسار تو باشد مقصود

ناظم

لب بر لب لعل دلبران خوش کردن … آهنگ سر زلف مشوش کردن
امروز خوشست لیک فردا خویش … خود را چو خسی طعمهٔ آتش کردن

ما طبل مغانه دوش بیباک زدیم … عالی علمش بر سر افلاک زدیم
از بهر یکی غنچهٔ می خواره … صد بار کلاه تو به بر خاک زدیم

نخشبی

قطعات

نخشبی خیز باز مانده باز … ورنه خود را فسانه ساختن است
عاقلان زمانه می گویند … عاقلی باز مانده ساختن است

نخشبی تا نظر بخود نکنی … مثل این کار مرده هم نکند
هر کرا سوی خود نگه باشد … هیچ کس سوی او نگه نکند

نخشبی در میان مبین خود را … قطره را چه سیل می خوانی
هر کس در طفیل تو گردد … گر تو خود را طفیل کس خوانی

نخشبی از فراغ بیرون است … غم دل جست چراغ دل نبود
دل فارغ نشان بیکاری است … عاشقان را فراغ دل نبود

نخشبی

فسق است و فساد کار هر روزهٔ ما … پر شد ز حرام کاسه و کوزهٔ ما
می خندد روزگار و می گرید عمر … بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما

گر از خودی خویش برون آئی تو … در پردهٔ توحید درون آئی تو
ور از روش چون و چرا بگذری … از خود شده بی چرا و چون آئی تو

حق جان جهان است و جهان جمله بدن — اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا — توحید همین است دگر حیله و فن
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دست که بر گردن او می بینی — دستی است که بر گردن یاری بوده است
۴ دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس — صد واقعه رنگین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم — ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس
صد شکر که با هیچ کسم کاری نیست — وز من بدل هیچ کس آزاری نیست
گر بر دل دشمنان من باری هست — بر خاطر دوستان من باری نیست
احمد خوئی که عالمی بندهٔ اوست — یوسف روئی که ماه شرمندهٔ اوست
عیسی نفسی که جان و دل زنده اوست — موسی لقبی که دوست خواهندهٔ اوست
ای دیده بیا لقای منظور ببین — آن چهره و آن جمال و آن نور ببین
در وادی ایمن محبت بگذر — هم موسی و هم درخت و هم طور ببین
در تیر بمثال پاسبان کویت — میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب — نامم ز جریدهٔ سگان کویت
هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم — با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی بمن برگذرد — برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
اگر من گنه جمله جهان کردستم — لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
ای آنکه توئی حیات جان جانم — در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم
بینائی چشم من توئی می بینم — دانائی عقل من توئی می دانم
بد کردم و اعتذار بدتر زگناه — چون هست درین عذر سه دعوای تباه

دعوی دوئی و دعوی قدرت و فعل
لا حول و لا قوة الا بالله

بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش
چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش

خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست
چون خال سیاه از خال رخت خالی نیست

وحدانی من مهر خال رخ تست
وین طرفه که خود بر رخ تو خالی نیست

کثرت چو نیک در نگری عین وحدت است
ما را درین سخن شکی گر ترا شکی ست

دریست ذرروی حقیقت چو بنگری
در صورتش به بینی و در باد و یکی ست

هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آنکس ست کان نقش آراست

دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

ق

با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتری گرسنه کمتر برهنه

تو چنان زی که چو میری برهی
نه چنان گر تو بمیری برهند

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده و قرار کانروز افتاد
نی بیش بکس وعده و نی کم دادند

آنروز که روح پاک آدم به بدن
گفتند در آ نمی شد از ترس بتن

خواندند ملایکان بلحن داود
در تن در تن در آ در آ اندر تن

صد سال در آتشم اگر وصل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مردم نااهل مبادم صحبت
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن

منزل هر بنده خدا میداند
خود را تو درین میانه انباز مکن

سرمد چه مقام سرمدی یافت
منزل به قیام احمدی یافت

هوشیار شد ز تیغ قاتل
چون از می عشق بیخودی یافت

باقوت پیل مورے باید بود
با ملک دو کون مورے باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی
می باید دید و کور می باید بود

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چه نشان عافیت می طلبی
گر خسته بود خواه سپهی خواه ولی
در وادی نادری تا یفعل بی

هم نالم و از کوی تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از حضرت چو تو کریمی شاها
محروم کسی نرفت و من هم نروم

ولہ
گر دست تضرع به دعا بردارم
هیچ و زمین که جهان چه جا بر دارم
لیکن ز تقاضات معبود احد
فاصبر صبرا جمیلا از بر دارم

ولہ
افعال بدم ز خلق پنهان میکن
دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من
آنچه از کرم تو می سزد آن میکن

ولہ
هر گوش دلم ز غیب آواز رسان
صبح دل خسته را بجو از رسان
یارب که به حق مردان رهست
این کم شده را بمن باز رسان

هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد
طبعی که چو شعله گرم گردید فسرد
اینجا هر کس بطرز خاص ای درد
پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد

بر ظاهر اگر صلح و جنگ است اینجا
در باطن شیء مدرک و رنگ است اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی است
هستی وز جسم صلح و رنگ است اینجا

گردیم تماشا جهان من و ما
گشتیم درین بادیه مانند صبا
هر بهر که نهاد دل بعرفان گوشه
بی بود چو انقار و شور و شوقی

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
و شنید کشود چشم گردید حباب
این هیچ قلمرو مست و گره ای درد
گرداب و حباب و موج باشد همه آب

هنگامه مهر و شورش کین همه هیچ
گاه دستگیری او و تسکین همه هیچ

پوچ ست اگرچه هیچ باشد سلیت
اینجا گل زیست چیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
این رد دهر اینچه مردم اینجا دیدند
چون عالم خوابی که بنظر آید
این اهل زمانه درد ناکم کردند
از چار طرف غبار ولها چندان
امروز اگر اشک تو شوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش
در دل باید همیشه داری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما
سرسبز نگشت هیچ که دانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد
کردی شب و روز کامرانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر
چندانکه ز خود برو فنا ما را
بلادوس بهار آن جهان گردیده
گر عشق نبودے غم عشق نبودی
در یاد نبودی سر زلفت که ربودی
هر روز یکی ز در در آید که منم
چون کار جهان بر دو قرارے گیرد

ای شخص تو هیچ تا بکی این همه هیچ
بویش نفسی شنیده باشم شاید
از یاد و رفت دیده باشم شاید
ناخورده و نا برده بلاها دیدند
با طالع خفته روی دنیا دیدند
بی هیچ عیبت عبث ملالم کردند
برخاست که زنده زیر خاکم کردند
فردا از تو هیچ کس نجوید کاغذ
زان پیشتر اسے درد که گوید کاغذ
پیوسته میان سینه کاری اخلاص
مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
آباد نگردید کهی خانهٔ حرص
هرچند که پر کنند پیمانهٔ حرص
دیدی همه خیر این جهانے بالفرض
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
اسباب بقا گشته مهیا ما را
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را
چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
خساره معشوق بعاشق که نمودی
خود را بجهانیان نماید که منم
ناگاه اجل ز در در آید که منم

محمود

هر آنست صفا که زنگ در سینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیششش
کی حال فتاده هرزه گردی داند
تا مرد بچیزی نخرد مردان را
امروز نگشته است آدم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود
این دانه و کاه و آب و آتش همه هیچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
شوریده سری که بر ملامت نازد
در دشت جنون جرس نوای شوقم
همت ز بلندی آسمانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
انسان آگاه تا بعرفان نبود
هرچند برای خود زبانی دارد
دون همت اگر بال و پری پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب
مانند شرر هر آنکه چشمی بگشود
گفتم چه قدر ره ز ازل تا ابد است
یا بر سر وهم رنج دنیا بردار
برداشتن بار خرد افتاده ست

با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
مردی که چو تو نمود آیینه نداشت
بی درد کجا لذت درد تو داند
مردی باید که قدر مردی داند
عالم آدم شده است با همه حادث
یعنی ز قدیم هست عالم حادث
یعنی که تردد معاشت همه هیچ
فکر و اندیشه و تلاشت همه هیچ
از هرزه درائی همه جا می نالد
در هر قدم اینجا دل ما می نالد
رنگینی طبع گلستانی دارد
چون غنچه دلت نیز زبانی دارد
از لقلقه لسانی انسان نبود
ای درد دلی شمع زبان دانش
چون نور برای خود دری پیدا کرد
نیسی نشود به که خری پیدا کرد
از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتا که شاید ره هر دو خواهد بود
بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
این را بردار خواه آن را بردار

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش　　نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

چون عکس در آیینهٔ دل جلوه دوی کرد　　ای کاش تهی آمدم از نقطهٔ خویش

کو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش　　کوران و کران بهم نمایند خروش

چون شمع درین بزم عبث می‌سوزی　　ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

حق را نبود هیچ کسی ضد و خلاف　　بد ذاتی تست با تو سرگرم مصاف

در حضرت او که بس رحیم است و کریم　　طاعت مقبول هست و تقصیر معاف

شخصی که چو شبنم بزمین افشاندم　　بودست عرق که از جبین افشاندم

دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست　　چون برق ز خویشتن آستین افشاندم

با خویش اگر دو کرم بوستانم هر دم　　مانند جرس بآیین خسته و شم هر دم

حرفی دگران سمع خراشم نشود　　از نالهٔ خود پر است گوشم هر دم

بیدار نگشته ایم و سر خواب شدیم　　در گلشن ایام نمو بالیدیم

خواهد شد هم گل آگاه چند　　ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن　　کاشانهٔ انتباه بی نور مکن

عیب و هنر خویش همه وقت ببین　　آیینه ز پیش روی خود دور مکن

حیف است نظر باین و آن بگشودن　　شعله زدن آتش هوسها بودن

ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش　　تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

بر هستی خود نه اعتمادی می‌کن　　نی بهر کسی قصد فسادی می‌کن

چندی اگرت زمانه اینجا دارد　　تا کی بنشو در انتظار یادی می‌کن

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو　　در راه نئی برای خود ناله بشو

ای قطره درینجا گهری سخت ببند　　گر در نتوان گشت چو ژاله بشو

تا چشمه موهوم بدل جا کرده　　در خویش صد اقیانه پیدا کرده

همراه خود آورده پیشانی نبود
در بتکده از بسکه فراغ ست لبسی

ای دیر نیست هیچ کس مست سبو
شغلیست اگر به سر عقیق و یشمی

بیباکی آئینه بر ایمنا بگشود
تا او آمن هستی بکف هوش من آمد

پوشید خطاهای همه از نظر من
هر نکته ز شرع اصل حیتی دارد

نسبت بحقیقت اعتقاد و عامه
تو می گوید که با خدا هیچ ستیم

هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش
از نور محمد ار تو داری اثری

احمد و محمد ست پیوسته بهم
دائم دل خود بمعصیت شاد کنی

دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک
ای عشق گران قدر سبک سیر بیا

کفر و اسلام جنگ با هم دارند
آن روز که در وجه شد روزی ما

برخاسته رفت از بر ما هر یاری
ای همنفسان که یار غار بید مرا

اول ابید زمین سپارید مرا

خوابی که خیال من تماشا کرده
آزاد شود هر که نشنید نفسی

زنجیر بپای خصم نکرده ست کسی
پوشید اگر گدا کلاه پشمی

چشمی که نداشت ست شرم چشمی
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

آن جلوه که در چشم خطاپوش من آمد
گرچه بنظر ظاهر سستی دارد

خوابیست که تعبیر درستی دارد
تو می گوید که از خود بیا رستیم

آن غرض الیست که با هم ستیم
کس از سر صدق در شهادت نظری

اعنی که میان شان نگنجد دگری
چون غم رسدت خدای را یاد کنی

گنجشک پریده را چه آزاد کنی
تا چند نزاع حرم و دیر بیا

ای صلح ده ثالث بالخیر بیا
گم شد همه فرخی و فیروزی ما

داغ تو نوشت سر دلسوزی ما
آن روز که تابوت بر آرید مرا

آنگاه برحمتش گذارید مرا

پیری ست دلا چه موقع ما و من ست   کی این هنگام تکلف پیرهن ست
دامن درکش کنون ز تقطیع لباس   کین موی سفید تار و پود کفن ست

عشق ست که آن نعمت الوان من ست   راح من و روح من و ریحان من ست
کفران باشد اگر کنم شکوه ازو   جان من و دین من و ایمان من ست

شکر تو گذاریم زبانے تا هست   تاب غمت آریم توانی تا هست
آسوده نشینیم از تقاضای غمت   باقی داریم نیم جانے تا هست

تا هست ز دل اثر تمنا هم هست   تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی نکند   بگذار که تا سرست سودا هم هست

تا دل بی کس بیقراری شده است   آیا و که صد هزار خواری شده است
زین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه   صبرم فوتی خرد فراری شده است

نی خوب مرا قبول دارد نی زشت   نی در حرمم راه نه دیرم به کنشت
یارب بکجا روم الهی باسے که من   نی در خور دوزخم نه شایان بهشت

رفتی و بمن جسم حقیری مانده ست   جانی بغم و درد اسیری مانده ست
زان دل که تو دیده بودی ایجان کسی   باسر کنون عشق عشیرے مانده ست

خود را ز هوس نگاه می باید داشت   از ناکس و کس نگاه می باید داشت
ورد ام کسی بیا و افتد ناگاه   دل را بقفس نگاه مے باید داشت

دریاب که موسم جوانی بگذشت   بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر از این جور و جفا   زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت

دل در غم عشق دلبران خواهد سوخت   یکروز نه بلکه جاودان خواهد سوخت
زین شعله که سر زد ز گریبان دل ما   تا دامن آخر الزمان خواهد سوخت

در دور کمانداری چشم مستت   پیکان خورد ست عالمی از دستت

در درد دل من می شود افزون ز دوا
المنت لله که علاج جسم کنید

در تاب و تبم تمام شب می گذرد
روزم همه در رنج و تعب می گذرد

القصه بلبولها شب و روز مرا
بی دوست به تشویش عجب می گذرد

با نیک و بد و در بسر باید برد
گر لطف و گر جور بسر باید برد

آخر این زندگی بسر می آید
یک چند بهر طور بسر باید برد

از خویش به تنگیم خدا می داند
با خویش بجنگیم خدا می داند

یعنی که ز دوری تو ای کعبهٔ جان
در قید فرنگیم خدا می داند

آنرا که بود اراده کنه خویش رود
باید فی مرشدی صفا کیش بود

بی راهنما کسی که سالک گردد
چون دعوی بید لیسال کی پیش رود

ای عشق مرا ز قید کردی آزاد
یعنی از زرق و شید کردی آزاد

ممنون توام بندهٔ خویشم خواندی
از منت عمرو و زید کردی آزاد

الله کریم ست عطا می بخشد
هم پوشد عیب و هم خطا می بخشد

زاهد هرچند پر گناهیم ولی
ما را برغم تو خدا می بخشد

ای همنفسان بمن اگر حرف زنید
سنجیده بمیزان نظر حرف زنید

دیریست که از دو عالم بیزاری ست
با من ز عالم دگر حرف زنید

تجرید براه عشق کافی نشود
تفرید چو نیست سینه صافی نشود

باید دو جهان گذاشت همچون نعلین
هر برهنه پاست بشر حافی نشود

جمعی که ز مردمان فراری کردند
در مسکن عافیت قرارے کردند

ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف
از خلق رمیده جا بغارے کردند

جز غم این جان حسرت اندوز ندید
جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید

در هجر تو آن غمزده ام کز عمرش
صد سال گذشت عید و نوروز ندید

هجر آمد و جسم و جان غمناکم خورد
این آدم خوارهٔ سخت بیباکم خورد
برخاک نشاند آه این درد مرا
چندانکه بکنج بیکسی خاکم خورد

هر دل که بروزگار من می‌سوزد
برجان گناهگار من می‌سوزد
آن سوختنی منم که تا گرم شده ست
دوزخ ز انتظار من می‌سوزد

صبر بدل تو هیچ تاثیر نه کرد
کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
کردم بسیار حیله افسوس افسوس
تدبیر موافقت بتقدیر نکرد

خوبان بمن آنچه می‌شنیدم کردند
با تیغ ستم قطع امیدم کردند
بازی بازی مرا نشاندند بخون
آخر این کافران شهیدم کردند

ای داده بدل راه بدآموزی چند
در دل ز توام داغ جگرسوزی چند
الفتی بسوزی رسم بد ادت انتساب
کز غم نماند دست مگر روزی چند

تا کی از غم بسر دوام خواهی دید
در دست الم فسرده ام خواهی دید
دلتنگ مباش انجمن بیزار مشو
بعد از دو سه روز مرده ام خواهی دید

فردا که باهل زهد جنت بخشند
در جائزهٔ نای و نوش و نعمت بخشند
ما بی عملان نیز امیدی داریم
شاید که مرا بآه حسرت بخشند

زاهد نگذشت باغ می باید کرد
کسب فرح از ایاغ می باید کرد
اصلاح مزاج از ضروریات است
یک تنقیه دماغ می باید کرد

آن چشم سیه مست ببینید آخر
ترکی که مرا کشت ببینید آخر
منعم بکنید دیگر از کشته شدن
آن دشنه و آن دست ببینید آخر

هجر آمده و عیش من انداخت فتور
زین درد و غم و غصه ضرور است فتور
بینال ای دل بقدر وسع امکان
میکن ای دیده گریه حتی المقدور

هرچند که بوده ایم عالی ادراک
وز طبع بلند همنشین افلاک

کردیم تنزل و به شعر افتادیم
از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق
کردی از بند ننگ و نام آزادم
ما را رسوا و خوار کردی ای عشق
نیکی کردی با چه نیکی کردی
چندی ز هوس شدم بهر قوم رفیق
اکنون خواهم بگوشه بنشینم +
ای کرده مرا رنج فراقت باریک
باز آی که دارم از فراق تو دلی
آئی تو که از نام وفا داری ننگ
خواهم که شکایت دل سخت ترا
این راه که هست سخت جانکاه ابد
اندیشه مدار هر چه بادا بادا
از طالع تیره بیدماغم چه کنم
شبها خجلت ز روی پروانه کشم
ملا من چون تو منقلب حال نیم
با من بحث از قضیه نامعقول ست
از اهل جهان وضع جدائی دارم
شرمنده که یک قطره نیم زین دریا
از اهل دول مدار چشم انعام
دکیه شان غیر تهیدستی نیست

از شومی این کار نشستیم بخاک
عالم عالم نشاط سر داد ای عشق
شاباش ای عشق و آفرین باد ای عشق
فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق
احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
افسوس نشد دو چار یک یار شفیق
توفیق بخش یا ولی التوفیق
گشتم از دوریت بمردن نزدیک
چون گور گناهگار تنگ و تاریک
با صلح گران ناز تو پیوسته بجنگ
از خامه فولاد نویسم بر سنگ
چون پیش تو آمدست ناگاه اجل
سرکن متوکلا علی الله ای دل
از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
درمانده بر دشمن چراغم چه کنم
خاموش ز تمکین خودم لال نیم
خاموش که من قضیه دلال نیم
عیش دگر از فیض خدائی دارم
مانند صدف رزق هوائی دارم
هوش شد اگر با تو به گرسی تمام
به نام خزانه اند همچون حمام

آزسلسلهٔ سروپایان تو ایم — از حلقهٔ برگ و نوایان تو ایم

ما را که چو ما برگزیدان نه درست — سنجیده نه‌ایم ناگدایان تو ایم

یارب از معصیت همه شد جسالم — زین درد به آستانهٔ است حی ناظم

از قهر بسوخته من عیسا نم — وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم

گفتی تو حبیب ملعنه‌ داوم با تیم — شایان ملامت دو عالم با تیم

یعنی که چراغ نسب و تب [illegible] ت — بدنام کن دوده آدم با تیم

افتاده هوای عشق دیگر بسرم — ای وای که خون گشت ز دل تا جگرم

بر عقل فشاندم آستین ای همدم — دستم بگذار تا گریبان بدرم

ای دنیا کارخانهٔ است عشقی هسم — اینجا حکم تو نافذ است انجاهم

امروز چو پرده پوشی من کردی — یارب ندری پردهٔ من فردا هم

عمریست که با شکش جبیادیم — عمریست که در دام بلا پاشادیم

هر دیم و نه دیدیم رهائی در خود آمد — دریافت سنگین بقفس افتادیم

هر چند نشد دوستان صد نامم — از دولت عشق من همان بدنامم

رسوای دیار خویش بودن تاکی — جای برسم که کس نه داند نامم

آخر نه که سیر رفت زکف مفت دلم — هر چند که دانم که برفت دلم

لاحول ولا قوة خواندم من — نا شاد اسد که گفت دلم

فرباد بسر دست شد دشمن کامم — در کندن جوی شیر چون کرد اقدامم

میگفت دمی که تیشه می زد بسنگ — منی السعی و سب منک الاتمام

فارغ زغم بود و نابود نشین — اکنون زغم چرخ آفته اند و نشین

تدبیر نشد پای جهانت عاقل — خود را بچه آگرا سود نشین

جانان بسر و از چشم هر دو ور از آن — در چشم و شستم هر دو ور از آن [illegible]

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم | نزدیک بمیر دلم مرو دور از من
ای راحت جان تو دل آزردن کن | طبع تو چو گل شگفته از افسردن تا
صدبار بیامدی و خونم خوردی | یکبار نیامدی بغمخوردن من
دیدار غنیمت است بنشین بنشین | ای یار غنیمت است بنشین بنشین
این یک دو نفس که ما و تو یکجاییم | بسیار غنیمت است بنشین بنشین
آی دوست بسی غمین بشدم شادم کن | وز رنجکی فراق آزادم کن
بسیار خراب گشتم آبادم کن | چندانکه فراموش توام یادم کن
واقف غلط است اینکه خدادانی تو | بدحال ز حسرت نکونامی تو
دل سوی بتان و برزبان نام خدا | حیران توام عجب مسلمانی تو
واقف صد فتنه زاده از گریهٔ تو | شوریده جهان فتاده از گریهٔ تو
چندین معموره را بطوفان دادی | اینجا نه خراب داده از گریهٔ تو
لطف تو بحال من چرا نیست بگو | خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
می نالم در دولت نمی یابم راه | اینجا بکسی در دل تو کیست بگو
آن نرگس پرخمار سبحان الله | وان سنبل مشکبار سبحان الله
آن ناز و آن غمزه و آن خرام آن قامت | سبحان الله هزار سبحان الله
شهر در گذارت کنم انشاء الله | من زار و نزارت کنم انشاء الله
دل رفت بقربان تو لله الحمد | جان نیز نثارت کنم انشاء الله
واقف بپر و دور از آستان یاری | بادیه پوی کعبه خود دور است
من خود احرام طوف کویش بستم | بسم الله اگر توهم سر حج داری
گر هست ترا هوس وصول یاری | هرجا و نه شیخ باید ست یاری
خواهی که رهت بخلوت خاص افتد | زین شارع عام پا برون نگذاری

ای دل روزی که عشق می ورزیدی
تا چند من خبر خود نشنیدی
اکنون تو گرفتار بلا گشته و من
شادم که سزای خویشتن را دیدی

کس
ای کاش دوای درد دل می بودی ۴
تا این بیمار یک نفس آسودی
گویند علاج این مرض صبر بود
من تجربه کرده ام ندارد سودی

شوکت
طالب که وصال را طلبگار شود
از خویش اگر رود بیار شود
گر نقطه سوی دائره گردد باطل
آید محیط و خط پرگار شود

بیش اند و جهانیم و کم خویشتنیم
خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
آنیم که هیچ صورت دو رنما
خردیم و بزرگ عالم خویشتنیم

نشد بسکه دل آزاری مردم دیدم
همدم بحجره و بخلق عالم کینم
پیری ز تعب خویشم آزاد نکرد
عینک نظری نهم و خود بینیم

رخسار نمود هیچو پاسبان ما را
زد زخم مژگان سیاهی ما را
آمد مست و بد ور مجلس نگریست
می داد بگردش نگاهی ما را

در دهر کسیکه ارجمندی دارد
عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد
از بس گروهی فتاده ایجاد زمین
هر کس بمقام خود بلندی دارد

گلها وانند از چمن روی براه
ساکن بینی تو از شعور کوتاه
استاده نمایند ببین رفتن
این سرخ قبایان مجازات نگاه

غنی
چون نیست در افتادگیم کس را جنگ
بر خاسته از چهره عجب گرد هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی
با خاک چه برابرم کرد افلاک

همت هست که سرمایه صد دسترست
فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
هر چند که بنشینم از قفس تنگترست

پیوسته بکنج اندر اندر سفرم
با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

هرچند مسافریم بود یک کف دست
هرکس که بکنج اندر نشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
بر غمزدگان اهل جهان می خندند
در بزم طرب بیان بیاسی شراب
تا چرخ فلک چو آسیاست بگرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک
دنیا گویند مزرعهٔ آخرت است
آنکس که نه دزد و در قناعت پهلو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص
تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است
طامع که بپاک حرص گردد لب
قارون تن خاک گشت از طول امل
ای کرده ز زر و سیم سرا … دین
اندر ره پاک نگر تو هرگز
هرچند که اندر ره راهی لنگم
موی سیهم سفید گردید و هنوز

عمریست که همچو آسیا در سفرم
کی بر در کس همچو نقش پا بنشینند
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
برداشت نه روی قضا پردهٔ شک
بهر در خورشید بود سایه محک
از جوش فرح بصد دهان می خندند
ما می گرییم دیگران می خندند
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
دریوزه برای کاسه می باید کرد
از گرمی خورشید قباست بپاک
ای شیخ برو اندیشه بخاک
پیوسته بود جاذب قوت از همه
در نعمت اگر فقر در رود تا به گلو
از گرد اهل تهی است ویرانهٔ ما
امروز که فاقه هست و رخسانهٔ ما
دستی عبث نمی کند کوتاه است
تا بر در او دم نزند پشت ما ست
نقش کند از لوح جبین او …
ما سر ننهیم مانند نگین
آگاه ز کیفیت که باب … ام
واقف ز سفیدی و سیاهی … ام

در فصل بهار پارسا نتوان شد ‌ ‌ ‌ هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک ‌ ‌ ‌ سیراب ز موج بوریا نتوان شد
بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب ‌ ‌ ‌ نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان ‌ ‌ ‌ غواصی بحر نیست مقدور حباب
سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست ‌ ‌ ‌ بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی ‌ ‌ ‌ دستیکه فراخ ست همین دست تهی ست
صد شکر که از حرص و هوا وارستم ‌ ‌ ‌ چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا ‌ ‌ ‌ زد پشت بزر ز بی نیازی دستم
هر کس که بخویشتن گمانی دارد ‌ ‌ ‌ چون درنگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم ‌ ‌ ‌ هر میوه که دیدم استخوانی دارد
آنرا که نباشد بکف از رزق برات ‌ ‌ ‌ کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود ‌ ‌ ‌ هرچند حباب سر زد از آب حیات
جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز ‌ ‌ ‌ دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیده ایم بمنزل اما ‌ ‌ ‌ آسایش منزل ست در راه هنوز
آنی در طلب کمال سرگرم شتاب ‌ ‌ ‌ در صورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق ست با آتش همرنگ ‌ ‌ ‌ دارد دهان تشنه خاصیت آب
کردم هرچند جستجو در عالم ‌ ‌ ‌ یاران موافق بجهان کم دیدم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج ‌ ‌ ‌ یکرنگ نیند همنشینان با هم
بد گرچه دمی چند به نیکان بنشست ‌ ‌ ‌ سررشتهٔ نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر ‌ ‌ ‌ هرچند که با آتش و آئینه نشست
افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب ‌ ‌ ‌ سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب

از بهر تماشای جهان همچو حباب   تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب
هر کس که بهر ستد نید در عالم   هست از هنر خویش دلش اندر غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط   می باید دست از تاسف برسم
دارم دردی که هست جانکاه مرا   باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی   دانم تا مرگ هست همراه مرا
تا دین تو واکرد براست دو خیر   بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه   کز پیروی گذشته شد تابع غیر
تا یاد خدا در دل انسان باشد   اندیشه که از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز   هر چند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است   گو هر چه بلاست و شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق   این معنی رنگین چو قدر بیرنگ است
عارف داند حقیقت اشیا را   آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر می خیزد   انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا اسد گفتمش پرورم   گفتا مختار گفتمش مجبورم
نقشی خواندم درسی بستی خواندم   تصویر چند کشیده ام معذورم
دیدیم بدل هزار عالم افزون   در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست   این نقش ز آئینه نماید بیرون
در دیده دیده دیده می باید   دان هر دو جهان بدیده می باید
تو دیده نداری که ببینی او را   عالم همه اوست دیده می باید
هر پایه که جز فتادگی در نظر است   چون راز نهان جلوه کند در حسرت
بر تخت روان سوار باشی هر چند   آرام فرود آمدنش بخیرست

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست
جز ترک سخن نیست دلیلی لب سخن
جمعی که بجز او حق نفس سوخته اند
خشم شهباز کار دانان شکار
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوش اند
نمیخرند شاهی که عاریت دارند
با دعوی زهد فصل عصیان تا چند
برخیزم که دلق زرق را پاره کنم
شادم که محیط درد در سینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ
جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
صد رنگ بسوزند تا خم بیدار شوند
هر چیز بجای خود نکو می باید
هر چند که سایه به نماید شب ماه
ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است
غافل مشو از ناله آزرده دلان
آزده هر ترنم بالا می شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست
بیداد فلک فضل و هنر می خواهد
اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
ای کشتی شوق ناخدا باید بود

قطعه

خاموشی گنج معنی اندوختنی ست
شمع ره غواص سخن سوختنی ست
دل را که چند عزلت آموخته اند
از بهر گشادن ست اگر دوخته اند
چو اخگر از تن فرسوده سفید پوشانند
بیاد روز ازل خویشتن فراموشانند
با معنی کفر لاف ایمان تا چند
این زهد عیان و فسق پنهان تا چند
گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
صیقل ز دم آنقدر که آئینه نماند
برق تحول نشانه ناموس کنند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند
بر عیب نظر کنی هنر باید
در پرتو آفتاب خویش می آید
خشم تو جوان ست تحمل پیر است
کشتی چو شکست آهنش شمشیر است
آواز مخالفت همه جا می شنوم
زین دائره بانگ آسیا می شنوم
بیرنگی ما طرح دگر می خواهد
فرزند چه اگر که پدر می خواهد
یعنی ز همه موج جدا باید بود

ارکن صایب
عالی

ابنای زمانه دشمن یکدگر اند — از خویش گذشته با خدا باید بود

موسی گشته‌ایم کفر پنهان باقیست — ۱۴۴ — جنگ آن شوخ ناپشیمان باقیست

مردیم و ستیز نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک و شیطان باقیست

با آنکه اساس هستی ما خالیست — دیر و زبر از کرشمهٔ اجلالیست

آئینهٔ نیستی بدستم چون شمع — هرچند که خانه پر شد اما خالیست

با جان خراب و خط هر معلوم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم

نانیست ز فقر با من و بلبلی هیچ — چون مسطر هیچ براستی مشهورم

فانوس خیال هر دو عالم ماییم — چون در یا سکون شبنم ماییم

آئینه صورتیم بی صورت خویش — چیزی که پدید نیست آن هم ماییم

جمعیت ز حسن ماهرویان نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم

لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

ای صاحب والاگهر و هر آراسته — از راز محمدی دلت بهره گشای

معراست خرد عز و کمال تو فلک — آنجانب عرش رفت از تنگی جای

ای یاد تو روح جان حیات نفسم — درد دل خود به پیش تو گویم چکنم

حرفی [illegible] احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

یاران کس که هند [illegible] همه را — در پیش جفای خود ستودم همه را

ز نهار [illegible] — دیدم همه را و آزمودم همه را

در عالم بیوفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آنکس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

غم دارم و غمگساری باید نیست — در دست من آن نگاری باید نیست

در دهر اغیار [illegible] باید و هست — تشریف حضور یار می باید نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم گشت مرا و کس بداد من نرسید
باشد که درین شهر مسلمانی نیست

از بسکه مرا دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تاب مقدار کم است
رنجیست فراقت که کشش بسیار است
عیشیست وصال تو که بسیار کم است

هرگه که پی عشق بجانش کردند
از غصه وی درد و بلا کامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

گرد

تا کی دولت از چنین خواهد بود
با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو
تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

دردا که اسیر ننگ و ناسیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

نی از تو حیات جاودان می‌خواهم
نی عیش و تنعم جهان می‌خواهم
نی کام دل و راحت جان می‌خواهم
آنی که رضای تست آن می‌خواهم

از درد دل خود ولی ندانم چه کنم
در زندگی خویش بجانم چه کنم
صبرست مرا چاره و دانسته همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سوزم همه آب چشم می‌آید و بس
آن نیز روان می‌گذرد از بر من

دور از تو صبوری نتواند دل من
وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته تر آید و سست که دل هر ره گسست
زنهار چنان مرو که ماند دل من

ای زاهد خام از خدا دوری تو
ما با تو چه گوییم که معذوری تو
تو طاعت حق کنی با امید بهشت
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

ای دوست تو ام قرین بیا راحت کم
وین پرده که روی تست بین اتکلم

ص لم

عمادالدین آملی

میر رفیع دستور

صائب

ما لائق غیر تو نمی سازم دل فکر تو حجاب هست این راه لیکن
ز عشق تمیز و بی تمیزی توان بودن بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم که در بهشت بکر نمیتوان بودن

سر رشتهٔ کار الطف و کرم ست از مشیت سیاه کاری چشم ست
نشنیدن برق بین و جوشش باران رحمت چه فزون ز غضب چه بسیار کم ست

ثانی

گر شاه زمانی و گر دستوری گر باز شکاری و گر منصوری
گر ست طریقی و گر مستوری آزاده بجز به نیز ز معذوری

ابوطاهر کرمانی

دل مغز حقیقت ست و تن پوست ببین در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

عاقل

آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند آئینه عکس خویش بر پا بستند
از هستی خود نشان جانان دریاب [illegible]
یاقوت و بلور و سنگ می باید دید آئینه و آب و زنگ ... باید دید
فریاد ز عینک تو هم فریاد یک گل بهزار رنگ می باید دید
تا نسبت یکرنگی اشیا کردیم از شیشه رخ با سنگ پیدا کردیم
یک جلوه بهر ذره تجلی دارد آئینه شکستیم و تماشا کردیم
مطلب ز روای نقرا گر ابرام ست پیغمبر ما و از چه رو بدنام ست
از خلوت زاهد ریائی پرهیز آنجاست که در گرو نیست دام ست
از ظلم ملال خاطر ما ننشست این گرد بلا ز آب از پا ننشست
تحصیل ز شر شوربختی چه کند کز آب گهر غبار دریا ننشست
از نفس حباب و نیا دریاب چوگان بکف ست گوی نیکی دریاب
حال تو همیشه صرف استقبال ست امروز گذشت حال فردا دریاب

حسرت بدل نگاهم از لب تبسم چید
افسانهٔ من بوی گل سے ماند
آن جلوه که بی رنگ ایجاد بن داشت
انشای خط غبار معنی نیست
دنیا که ثباتش نبود دستگاهی
باخواب وخیال نسبتش عهد خیال
در دهر اسیر آشنائی نشوی
رامشگر این بساط بی ربط است
یک شیشه ندیدم که تواش سنگ نه
ای مایهٔ داد این چه بیدادگری ست
انجا که صفاست جوش رنگی هم هست
از ما اثنا مشان تفهیم گردید
گردون عیشم تا شکستن دارد
گر سایه زبام چرخ افتد بزمین
تا جاده سراغ آن دل آراسته ام
در وادی نفی و غیر و ق اثبات است
فریاد که دو نگاه هوس واکردیم
عنقائی ما و بال بیرنگی شد
انجا که نشاط غم بهم سے رویند
از سینهٔ خسته ام چو برگ لاله
نی مصرع شام و نی یمن سے ماند

حق ناله و ناله را اثر نیست چه بد
یعنی تو بکس شنیده و گوش نشنید
آئینه بشست غنا کشیده ان دارد
ای دیده تامل آمدن دارد
بر صفحهٔ بانی ستا حباب تصویر
گر خواب بود چه انداز و تعبیر
یعنی که تماشی جیبها ای نشوی
نظاره که ساز تعد ای نشوی
یک گل نشکستم که تواش رنگ نه
صلحی نشنیدم که تواش جنگ نه
یعنی که بزم نسایر شکلی هم هست
در شیشهٔ تصویر ترنگی هم هست
کافتادن من علم نشستن دارد
کی هم بردست و پاشکستن دارد
جیبی بطلسم خویشتن واشده ام
گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام
بوی ابغبار رنگ سودا کردیم
طاوس دمیده و داغ پیدا کردیم
دردی که بدون جیار دکم سے رویند
هم پنبه وهم داغ الم سے رویند
نی جیب و نه رنگ و نی بخشتن می ماند

نظیری

از گرد سپاه پیشتر آخر کار | بر قامت خسروان کفن حے ماند

یک چند هوای نوکری ورزیدیم | یک چند به پرده خفا پیچیدم

یک کوچه بی غبار در عالم نیست | صد بار بپای امتحان گردیدیم

تب مست ز خانقه برونم بردند | تا دیر غبل و اثر گونم بردند

گفتند بسوی دوست از کعبه درای | وز راه خرابات برونم بردند

وز ناله رو خاطر خود رای خودم | بی رحمت ره آبله پای خودم

صد پرده درم ز خود نپایم بیرون | صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

آن سینه رسیدن نفس نزدیک است | آزادی این مرغ قفس نزدیک است

از من بهزار بال و پر بگریزد | گر جان داند که با چه کس نزدیک است

حالی دارم که دیده نادیده شود | طبعی که پسند ناپسندیده شود

آنرا که دل و دماغ شوریده شود | بینائی دیده پرده دیده شود

صبح است و خروش گلستان می آید | برخیز که سنگ در فغان می آید

این ناله مرغان سحر پیغام است | کز بیداران بخفتگان ست آید

در قرب بصد بلا قرین باید بود | پروانه خوی آتشین باید بود

تا پای بپای نظر باید شد | سر بر کف و جان در آستین باید بود

در بحر تو مرگ همنشینم بادا | منظور دو دیده آستینم بادا

گر می تو بکام دل نفس بر آرم | یارب نفس باز پسینم بادا

ای خالق خلق رهنمائی بفرست | ای رازق رزق درگشائی بفرست

کار من بیچاره گره در گره است | لطفی بنما گره‌گشائی بفرست

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند | گرد سر کوی دوست پرواز کنند

هرجا که دری بود بشب بر بندند | الا در دوست را که شب باز کنند

یوسف علی بیگ

نظری

زان ماه پریچهره پاکیزه سرشت
آمد ورقی ساده چو حوران بهشت

یعنی بحدیث عاشقی کاغذ را
چون محرم خود ندید چیزی ننوشت

یارب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان

کار من بیچاره و سرگردان را
بی منت مخلوق میسر گردان

آنجا که جلال و جاه جانانهٔ ماست
عالم همه در پناه جانانهٔ ماست

گر جمله جهان بر سر تو خصم شود
بیشی و کمی تو سپاه جانانهٔ ماست

بت می شکنی که سنگ راه دین است
می میفکنی که آب فسق و کین است

خود را بشکن که بت شکستن سهل است
دنیا بفکن که می فکندن این است

یارب ز گناه زشت خود منفعلم
وز فعل بد و قول بد خود خجلم

فیضی بدلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال فاسد ز دلم

یارب بر ما هم ز ترسایان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قلندر

جانیست دل و جان ساختم آنهم اینهم
وز غیر بپرداختم آنهم اینهم

جان رفت که آرد دل من از کویت
صد حیف که درباختم آنهم اینهم

ای باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت

اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
بوی تو گرفته بو و خوی تو گرفت

ای خورده شراب غفلت از جام هوس
مشغول مشو بحرص چون بانگ جرس

ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی
مستی برود و در حسرت مانده و بس

امروز که ذکر رازق وهاب است
اسم پرست در جهان کمیاب است

تا چند چو مرده در رزق زنی
برزن در دل که نقد فتح الباب است

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد — خود میگذرد و بهانه بر عالم نهاد
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنکه او را نکشند
بیدل بسجود بندگی قوام باش — با بار نفس بدوش داری خم باش
زین غره که در کارگه طینت تست — الله نخوای توان شدن آدم باش
بیدل عمریست کز طلب در بدرم — در عرصهٔ تحقیق همان بی خبرم
صد پرده شگافتم و خیرے نگشود — اکنون برخیز تا گریبان بدرم
بیدل اگر از عالم جود خبرست — انعام تو با نعمت زهر بهتر است
سامان غرور و عشرت کن و اقبال طلب — مهمان کریم را فضولی هنر است
ق
هیچ دانی که شیرمردی چیست — شیر مرد زمانه دانی کیست
آنکه با دشمنان تواند ساخت — آنکه با دوستان تواند زیست
جانا قمارخانه رندی چند اند — با مردم کم عیار کم پیوندند
رندی چند آنکس نه اند چند اند — بر نسیه و نقد هر دو عالم خندند
ق
عاشق آن نیست که بی تو جهان — نقد جان را بدوستان بخشد
عاشق آنست که بی ترک مراد — هر چه هست رایگان بخشد
دل با تو و هم زغم بداندیشان را — در زلف تو برهم زده اندیشان را
در عهد من اندر همه کاری شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را
هر عاشق اندرون بپوشد خون را — آگاهی نیست مردم بیرون را
الا آنکس که روی لیلی دیدست — داند که چه در دل است مجنون را
گر عاشقی حدیث تو کم گفتمی — راه سر گفتگو بے کم گفتمی
زان سوخته چند فراهم گفتمی — بر گفته اگر بودی وا تم گفتمی

صد روز دراز اگر بهم پیوندی | جان را نه شود ازین سخن خرسندی
ای آنکه بدین حدیث با می خندی | مجنون نشدی هنوز دانشمندی

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست | همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر از بس بسی ست | اما چکنم محرم رازم کس نیست

سیر آمده ز خویشتن می باید | بر خاسته ز جان و تن می باید
در هر کاری هزار بند افزون ست | زین گرم روی بند شکن می باید

دردا که غمم کو دیگا و افتاده ست | معشوق دل موجبه با و افتاده ست
این واقعه طرفه براه افتاده ست | درویش بعشق پادشاه افتاده ست

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش | چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش | ای وای من و دست من و دامن خویش

آن نقد که مراست تحقیق نیست بسی | انجا نرسد هیچ گدا سی نفسی
گر هر دو جهان خصم من آیند بحکم | هرگز نرسد بنقد من دست کسی

این مسئله ناست با که توانم گفت | وین واقعه راست با که توانم گفت
این دم که مراست با که نتوانم زد | وین غم که مراست با که نتوانم گفت

و بند گره گشای می باید بود | گردش دو رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست | یکجای هزار جای می باید بود

دائم نفسی که هر نفس به گردد | گفتم که ریاضت و همش به گردد
هر چند بجهد لاغرش گردانم | از یک سخن فضول فربه گردد

دل را نه ز آدم نه ز حوا ست نسب | جان را نه زمین نه آسمان ست طلب
نی زهره که یاد گذرانم بر لب | نی صبر که تن زنم زهی کار عجب
تا جان دارم همی فلک می پویم | وز درد وصال او سخن می گویم

آن چیز که کس نیافت آن می طلبم   وآن چیز که گم نکرده ام می جویم
چون آنکه بدرد عشق می پویم من   در درد دم و در دم عشق می جویم من
گو سوخته که جان او می سوزد   تا بو که باندکی چه می گویم من
آنجا شکرم که کس نمی گیرد   صد واقعه پیش و لیک شمعی گیرد
بنگر که چه صحرا طلبد کو آنرا   در هر دو جهان نفس نفسی گیرد
ای دوست اگر تو دوست داری خویشی   تا کی ز هوای بند کار خویشی
هر چند که بیشتر سخن آموزی   این می کشدم که برسر کار خویشی
مردان رهش میل بهستی نکنند   خود بینی و خویشتن پرستی نکنند   ابو سعید ابو الخیر
آنجا که مجردان حق می نوشند   خم خانه تهی کنند و مستی نکنند
ای آنکه دوای دردمندان دانی   درمان و علاج مستمندان دانی
احوال دل خویش چه گویم با تو   ناگفته تو خود هزار چندان دانی
در حضرت ما دوستی یکدله کن   هر چیز که غیر ماست آنرا یله کن
یک صبح باخلاص بیا بر در من   گر کار تو بر نیاید آنگه گله کن
ای واقف اسرار ضمیر همه کس   در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر   ای توبه ده و عذر پذیر همه کس
مستان خرابات خروشان از تو   ترسا بکلیسیا صنم خوان از تو
خوبان همه نازند و درسر دارند   ما را در سر هوای خوبان از تو
گفتم صنما لاله رخا دلدارا   در خواب نما چهره زیبا را
گفتا که برو بخواب بی ما آنگه   خواهی که مرا بخواب بینی ما را
ای در دل من اصل تمنا همه تو   وی در سر من مایه سودا همه تو
هرچند بروزگار در می نگرم   امروز همه توئی و فردا همه تو

عودم چو نبود و چوب بید آوردم　　روی سیه و موی سفید آوردم
خود فرموده‌ای که نا امیدی کفرست　　فرمان تو بردم و امید آوردم

عصیان خلائق ارچه صحرا صحراست　　در دست عنایت تو یک برگ گیاست
هر چند گناه ماست کشتی کشتی　　غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

شوریده دلیم و غصه گردان گردون　　هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
کاه دشتی و شعله خرمن خرمن　　گریان چشمی و اشک جیحون جیحون

من هیچ دمی قصد انتوانم کرد　　احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موی　　یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

دنیا جم را و قیصر و خاقان را　　تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را و بهشت مر نیکان را　　جانان ما را و جان ما جانان را

هر صورت دلکش که ترا روی نمود　　خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود　　بوده است همیشه با تو و خواهد بود

ای آنکه تو حال دل نالان دانی　　احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی　　ور دم نزنم زبان لالان دانی

دانی که سپیده دم خروس سحری　　از بهر چه می‌کند نوحه گری
از آینه صبح نمودند او را　　کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

مردان خدا ز خاکیان دگرند　　مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو بدین چشم بایشان کایشان　　فارغ ز دو کون در جهان دگرند

مشهور و خفی چو گنج در قیانوسم　　پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون　　سر تا بقدم در طرف معکوسم

طالع سر عافیت فروشی دارد　　همت هوس بلا بدوشی دارد

اینجا که بیک سوال بخشید دو کون ... استغنا هم سر خموشی دارد
ای یک نظرت طبیب بیماریها ... مائیم گرفتار گرفتاریها
دشوار مرا بفضل خود آسان کن ... ای فضل تو آسان کن دشواریها
ای آنکه سلک خویش پاینده توئی ... در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده ... بگشای خدایا که گشاینده توئی
ای در صفت ذات تو حیران که و مه ... در هر دو جهان خدمت درگاه تو به ۴
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی ... یارب تو بفضل خویش بستان و بده
برگوش دلم ز غیب آواز رسان ... مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب تو بدوستی مردان خودت ... این گم شده مرا بمن باز رسان
من کیستم آتش بدل افروخته ... در خرمن عشق دانه اندوخته
در راه وفا چو سنگ آتش زده ام ... شاید که رسم بنعمت سوخته
در پیست که بر فقیر را آما جسم ... بر طارم افلاک فلاکت تا جسم
یک شمه ز مفلسی خود برگویم ... چندانکه خدا غنی ست من محتاجم
ای آنکه منزهی ز بی همتائی ... کس را نبود و ملک باین دریائی
عالم همه خفته است و درها بسته ... یارب تو در لطف بما بگشائی
اندر همه دشت خاوران سنگی نیست ... کز خون دل و دیده بر و رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست ... کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست
گر زاهد چه بلا شدی نکونام شدی ... از دین جهود سوی اسلام شدی
آخر چه سبب شد که ز اسد رسول ... برگشته مرید بلحیمن و رام شدی
گر دست تصرع بدعا بردارم ... بیخ و بن کوه را زجا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود بحق ... فاصبر صبرا جمیل از بردارم

هردم عمل خیر به توبه خواهم کرد / دائم بخطا نامه سیه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتش / هرچند عطا کند گنه خواهم کرد

آنسو که نسیم فیض فرو می آید / ذوق فرحم از همه سو می آید
بالاتر ازین کاخ گلستان که توی / جائیست که از بهشت بو می آید

ابوالحسن زرقانی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

خیالی

عالم بجز ازش لا اله الا هوست / غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

شیخ جام

تا یک سر موی در تو هستی باقیست / آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم / این بت که ز پندار شکستی باقیست

نجم

حق هست عیان و گرچه تقریر کنم / این هست بیان کدام تفسیر کنم
تحصیل نمیتوان نمودن حاصل / من خواب ندیده ام که تعبیر کنم

آزاد

ای پرتو جلوه تو آثار وجود / ممنون تو انچه هست ز غیب و شهود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه / تقصیر معاف عفو باید فرمود

چندانکه علم بچرخ افراشتنی ست / تخمی بحضیض مدعا کاشتنی ست
بر اوج زمانه دل نباید بستن / کاکندن او بقدر برداشتنی ست

آنجا که بساط بزم امکان چیدند / آئینه ما بطاق نسیان چیدند
هر ذره بمیزان کم و بیشی کرد / ما را بحساب جبر و نقصان چیدند

اکبر ستم دستانست و گر افلاطون ست / نقشی ز نگارخانه بیچون ست
هر کس ظهور او نشانی دارد / یک نقطه خاص صرف صد مضمون ست

شوکت

صد لوث نه اسیر جامه گلناریم / سفی در خم پیچ الفت دستاریم

اندازهٔ رزق ما چه خواهد بودن
سوزیم بدانچه قناعت داریم

افسوس که جمع مهر کیشان رفتند
یاران و برادران و خویشان رفتند

چون نقش قدم بخاک خواری ماندیم
ایشان رفتند وه که ایشان رفتند

حق خلق نمود عالم امکان را
مرآت تجلیات کرد انسان را

بی آئینه شخص روی نتوان دیدن
از دست خود آراسته باشد آن را

از بذل و عطا که در عمل می آید
در جود و کرم که خلل می آید

این مال و متاع هیچ چون مست روان
هر چیز که می رود بدل می آید

در مسلک عشق هیچ ترسی باید
خون در دل و سوز و زندگی باید

این راه نباشد بپایان کشفی
از هستی خویشتن سفر سی باید

کشفی هوس گناه تا چند بترس
داری دل و دیده دم و دو دیده بترس

با روی سفید صحبت الله خان
ای نامه سیاه از خداوند بترس

هر چیز چه گفتی ای ندیم سحری
کاورده سپیده دم شمیم سحری

پرویزن شب مگر حریر است که باد
خوش بیخته می وزد نسیم سحری

هر چیز که می ز ساغر صبح زنیم
وز آتش دل گل بستر صبح زنیم

تا بو که در کتابه روی را بکشاید
از حلقهٔ چشم خود در صبح زنیم

سنج دل من که صید و بیدان باشد
کی از تف تیر پیچیدان باشد

پیداست که تا کجا بود پروازش
مرغی که پرش طپیدان باشد

آهم ز شمال کوی دم سردی برد
سبزی ز بهار و ز خزان زردی برد

هر غنچه دنیا ز دم کام روا
نامردی من لیکارت مردی برد

شب کاتش آه افسرم سی گردد
خونابه فشان چشم ترم سی گردد

هر لحظه سبک ز پا رقم پروانه
می آید و بر گرد سرم می گردد

سست شد غمزه بخون عمر فرزه را بهری — کز نازنینان دیده را بوده اثری
بدنام درین میان تو گشتی ورنه — تیر اندگری بود و کمان اندگری

گر زانکه ثمر حاصلی داشتنی ست — در کوچه عشق منزلی داشتنی ست
گر هیچ نباید مرا اسباب جهان — از بهر غم تو ام دلی داشتنی ست

هرگز در آشنائی کس نزدیم — یک لحظه جز بیوفائی کس نزدیم
با کار گره بکر خود دست گز — چشمی بگره گشائی کس نزدیم

با دوست شب تیل و ساز سوز آوردن — وز باده چراغ جانفروز آوردن
محمود حیات جاودانی باشد — با دوست لبی بشبی بروز آوردن

تا غافل نشوی که خوش زمانی ست عزیز — هر دم که بیاد او بجانی ست عزیز
عمر ست که آمدست و خواهد رفتن — ضایع مکنش که میهمانی ست عزیز

این عمر بابر نو بهاران ماند — وین باغ بشکل گل بهاران ماند
زنهار جهان بزی که بعد از عمرت — انگشت گزیدنی بدندان ماند

آثار صفات اهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آینه تصویر مخواه

ق

ای آنکه امروز ترا فرصت کار خویش ست — توشه بردار که فردا سفری در پیش ست
توشه راه فنا تا بتوانی بردار — که تهیدست درین بیشه بسی دلریش ست

هر کس در خود بهار و باغی دارد — در کلبه تاریک چراغی دارد
تو غره مشو که ناسبی در باغی — غوک لب جوی هم دماغی دارد

آن فرقه که خویش را ولی میدانند — بیچاره عوام را انجو میخوانند
الله و رسول بر زبان میرانند — چون در نگری خلیفه شیطانند

گیرم که سریست ز بلور و شیشم ست — سنگش مپندار و آنکه او را چشم ست

پیرل

این سند قاقم و سمور و سنجاب / در دیده بوریانشینان هیچ است

دشنام اگر دهد بدخیسی / ق چاره نبود بجز شنیدن

گر پای کسی سنگی گزیده / با سنگ نتوان عوض گزیدن

این مجمع دهر بزرگ که بنام انسانند / در دست زمانه همچو انگشتانند

امروز اگر بلند و پستی دارند / فردا که بخوابند همه یکسانند

ای طبع محبت سرشته با کبر مخفی / دانسته تمام خلق را دون و دنی

هر جا که روی لاف اصالت نزنی / چون اصل تو از گل است یا از آب منی

هر چند که در راه ادب گمراهم / گویند ه لا اله الا اللهم

گر هیچ مرا نیست همینم کافی است / کز جمله است رسول اللهم

غربتی گر روی بشهر و دیار / ق روی در مسجد مصفا کن

دوست را گر نمیتوانی دید / خانه دوست را تماشا کن

جز دوست هر آنچه هست اندیشه ما / چون شعله آتش است در بیشه ما

با جام شراب نحن اقرب زده ایم / یعنی همه او است در رگ و ریشه ما

از دیدن رو تو رسیدم در خود / یعنی که بحالت همه دیدم در خود

صد شکر که از شوق تماشای رخت / چون برق طپیده آرمیدم در خود

هر نشه که هست از می ناب من است / جنت چمنی ز باغ شاداب من است

کس را چه خبر ز رتبه عالی من / چون عالم محبت شبی خواب من است

سر تا بقدم چو دیده می باید شد / یعنی که بخود رسیده می باید شد

چون شیشه پر شراب با صد مستی / بر طاق بلند چیده می باید شد

این هستی من برون ز آب و خاک است / وز آتش و آب و انجم و افلاک است

چون درک کند زاهد بیچاره مرا / کاین هستی من کنه وجه پاک است

بر دست غبار خویش آبی زده ایم — یعنی که به بزم جان شرابی زده ایم
نقاش مباد که بر رخسار خود — هر جا گلیم آفتابی زده ایم
در گفت و شنید اوست مشغول همه — دیده شده اوست لیک مستور همه
با این همه خیر و شر من منسوبست — آخر تو شده دیگرے و مخمور همه
تا کی بهوا و حرص مائل باشی — زان ره که بریدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی — از خنجر انفعال بسمل باشے
تا کی لنشینی ست سلیمانیم — ننگ بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که مے پوشش — کهنه شد جامهٔ عمر یا نیم
آه هجران دلبر و بینم جگران — گفتار تو بر خاطر من بار گران
شرمت باد که من بچه جان نگران — با چشم تو نهی چشم بسوی دگران
ساقی اگرم می ندهی می میرم — تو ساغر من ز کف نهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود مے میرد — پیمانهٔ من چو شد تهی مے میرم
جمعی چو امام در نشست و برخاست — تابع که شد اکنون ز پیرو برخاست
چون وقت شد از تو جمله رو گردانا — بر هر که همی کنی سلام از چپ و راست
دیوانه دلم که طالب یار بود — از آدمیان فراغتش کار بود
غیر از طلب یار ندارد کاری — دیوانه بکار خویش هشیار بود
در بند گره کشای می باید بود — اگر ره شده رهنماسے باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست — یکجای هزار جاسے باید بود
در دیر شدم با حضری آوردند — یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد — بردند مرا و دیگرے آوردند
دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما — لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم ز نالیای می گفت
گلبانگ دگر شنود دیوانه ما

تاکی باشی بی سر و بن هیچ مباش
خاموشی جو در سخن هیچ مباش

تاکی گویی که من چه خواهم کردن
تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباش

ای شب نکنی آنچه به جاش که دوش
راز دل من چنان مکن باش دوش

دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل انچنان باش دوش

ای آنکه ز تو گوش چه و دیده تهی
خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی

تو مرد مکاشفه نه آدینه و گوش
از گوش برون آی که بر دیده نهی

یاد داری که وقت زادن تو
همه خندان بدند و تو گریان

آنچنان زی که وقت مردن تو
همه گریان بوند و تو خندان

آنگه سوی مدینه چون کردم تاک
رفتم بود اغ قبا پالش پاک

از رکن و مقام و حجر و زمزم یک
آواز آمد که لیتنی کنت تراب

می آیم و سمه آدم از بارگهی
پیغام حرم بجز حرم با دشهی

مضمون رسالت آنکه بر پادشاهست
عفو گنه و شفاعت رو سیهی

تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنگه بعیب بگزیدی

تو بعلم آن و من بعیب همان
رد مکن آنچه خود پسندیدی

سیر آمده ز خویشتن می باید
برخاسته ز جان و تن می باید

بر هر کاری هزار بند افزون است
زین گرمروی جست شکن می باید

گیرم که هزار مصحف از برداری
آن را چه کنی که نفس کافر داری

سر را بزمین چه می نهی بهر خدا
آن را بزمین بنه که در سر داری

پیمانه چو من همی بپیمانه گریست
گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست

امروز گل من ست پیمانه تو
تا خاک تو فردا گل پیمانه کیست

گر آدمئی ترا هنر بایستی — قول تو بلیغ و معتبر بایستی
جز خوردن و خواب چون نداری کاری — گوش تو ازین دراز تر بایستی

گر ناز کند فرشته بر پاکی ما — گه دیو کند عار ز ناپاکی ما
ایمان چو سلامت بلب گور بریم — احسنت برین چستی و چالاکی ما

یک نیمهٔ عمر در بطالت بگذشت — یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
عمری که ازو دل جهانی آزرد — انگه بچه حیلت و حوالت بگذشت

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته — بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد — بنواخت بمهر و خارج آهنگی کرد ت — فطرت
آن سینه که عالمی درو می گنجید — اکنون ز ترد و نفس تنگی کرد

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند در مغاک من و تو
آنگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

اسرار حقیقت نشود حل بسوال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال — قلندر
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال — هرگز نه دهند راهت از قال بحال

از مهر محبت علی هستی ماست — گلچینی این بهار تر دستی ماست — بعضهم
دل ساغر مهر ساقی کوثر مے — از میکدهٔ غدیر خم مستی ماست

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند — چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند — در منفعت مزاج دین حد دارند

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر — یک لحظه ز ما پیشترک مست شدند

تا کے بنشاط مستم باید بود — تا محرم اسرار الم باید بود

اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست — گاهی دو سه از بهشت هم باید بود

پیش تو به شکوه لب گشادن غلط است — بر خاک چو نقش پا فتادن غلط است

زخم از نمک سرشک باید انباشت — [illegible]

از خاک بیابان به سر ... — [illegible]

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

خواهم که بآن تازه گل از روی نصیحت — گویند که با هر خس و خاری [illegible]

آن [illegible] که ما خاک آشیان — [illegible]

موجود که در پای [illegible] — [illegible]

امید و هراس [illegible] نباشد بکس — [illegible]

مفلسانیم آمده در کوی تو — شیئاً لله از جمال روی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما — آفرین بر دست و بر بازوی تو

دادیم گهی ز قطرهٔ باران بیش — در چشم [illegible]

ناگاه نداشت که مترس ای درویش — ما در خور [illegible]

آنچه [illegible] — [illegible]

هم فاتحه هم خاتمه‌اش [illegible] توئی — فاتح بالخیر و الختم بالخیر

یکچند در این شهر پشیمان گشتیم — یکچند گران [illegible] گشتیم

در طالع ما کساد بازاری بود — آئینه فروش شهر کوران گشتیم

سهل است اگر توبه شکستم من مست — گر [illegible] خمار [illegible]

دل چکنم که تو به هم ساغر نیست — [illegible]

یارب شده‌ام تبه بیامرز مرا — [illegible]

درد اکه بجز گنه نکردم کاری — بخشنده [illegible] بیامرز مرا

نساخ کجا کی بود یا رب — سرمایه چو نقد [illegible]

محروم شده ز بخشش [illegible] — گر بگذری و گر [illegible] یا رب

بابت [illegible] — وارسته شوم ز دین و مذهب [illegible]

نساخ [illegible] — حالی [illegible] یا رب [illegible]

[illegible] — ناگاه ز فریب [illegible]

[illegible] — نساخ نگاه داشت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دولت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نساخ خلیفه سوم عثمان است — اوراق کفر و جامع قرآن است

راه [illegible] رسول [illegible] — او [illegible] الحیاء من الایمان است

زین [illegible] باید رفت — زین گلشن بی‌نظیر می‌باید رفت

[illegible] — زین [illegible] می‌باید رفت

[illegible] دولت — سرمایه آبروی عزت و دولت

[illegible] برای دولت نساخ — حاصل نشود بغیر قسمت دولت

[illegible] دیگری می‌بایست — نی پیشه و راهبری می‌بایست

[illegible] که بنده سیم و زر ند — نساخ بدان سیم و زری می‌بایست

آن ناله من که بی‌اثر افتاده است — یا رب بزبان هر بشر افتاده است

وین دل که بغم [illegible] خون ماند — مانند سرشک از نظر افتاده است

[illegible] سرد [illegible] بگذشت — در گرمی اشک گرم گریا بگذشت

احوال غم فراق جانکاه مپرس | نساخ چه گویمت چه بر ما گذشت

این قصه درد و غم نمی باید گفت | این حالت پر الم نمی باید گفت

با غیر چه حاجت است گفتن ز فراق | نساخ بیار هم نمی باید گفت

هستم بعصا بضعف و پیری محتاج | تیر غم و درد را دلم شد آماج

چون پنبه سفید گشت موی سر و تن | ز قد خمیده ام کمان حلاج

ایدل بخیال زلف خمدار مپیچ | بر بخت رسای نشانه زنهار مپیچ

سر رشته عقل و هوش از دست مده | هرگز بغم طره طرار مپیچ

سر حلقه اصفیا ابو بکر بود | تنویر رخ صفا ابو بکر بود

از صدق خودش یافت خطاب صدیق | این صاحب مصطفی ابو بکر بود

دنیا مطلب که زشت می دانند | عقبی مطلب مخنثش می خوانند

مولا طلب و براه مولا باش | کاین سخت رهست سالکش مردانند

نی حیله و نی مکر و دغل می باید | نی علم مذاهب و ملل می باید

نساخ شنو که بهر آمرزش خلق | در حضرت حق حسن عمل می باید

این پیر فلک ظلم نهانی دارد | زان خوف بدل طفل و جوانی دارد

نساخ ز فتنه زمان بیخطرم | این راستیم خط امانی دارد

عاشق بفغان و گریه ضبطی دارد | معشوق بناز و عشوه ربطی دارد

نساخ بحیرت است از خود رفته | هر کس بخیال خویش خبطی دارد

گر اشک و گهی خون جگر می بارد | امشب مژه ام لعل و گهری بارد

برخیز و دعای وصل آن ماه بکن | نساخ ز آسمان اثر می بارد

گر آیت ستم ز تیغ ابروی عمر | خندان رخ عدل و داد از روی عمر

نساخ شکسته پشت کفر از خویش | اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم نجوید هرگز   جز در طلبت قدم نپوید هرگز
کی گوش خورد نداست حرف باطل   نفسید سوای حق نگوید هرگز
با شاهد شوخ شنگ یار است هنوز   آن عشق و آن شراب خوار است هنوز
موی سیهم سپید گشت ای نساخ   در دل هوس سیاه کار است هنوز
ای خسته ز خمهای شمشیر هوس   ای سینه تو هدف پی تیر هوس
زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند   ای پای تو پای بند زنجیر هوس
تفتیش مکن ز دین و کیش درویش   از دست مده ادب به پیش درویش
نساخ نگو کلام گستاخانه   هشدار ز آه دل ریش درویش
از میکده ساغر و سبو بود غرض   وز آب شراب شست و شو بود غرض
نی نی غلط است آنچه گفتم نساخ   آن ساقی مست و تندخو بود غرض
جانم که بلب رسید ای یار دریغ   شد پیش نگاه من جهان تار دریغ
پرده ز رخ افگن و جمالم بنما   دریغ مکن شربت دیدار دریغ
نساخ ز اشک چشم نمناک چه باک   وز آتش آه دل غمناک چه باک
از دیده و دل که دشمنان جان شد   گر مهر کند یار ستمناک چه باک
در حضرت تو گناهکار آمده ایم   از کرده خویش شرمسار آمده ایم
دانیم که بحر رحمتت در جوش است   افتان خیزان و بیقرار آمده ایم
نی تخت نه من تاج شهان می خواهم   نی خاتم و سکهٔ مهر نشان می خواهم
مهر تو بدل زبان زبان می خواهم   درد و غم تو جان جهان می خواهم
تن هیچ میرز بی سر و سامانم   واقف ز خدا آفرینند را مانم
بر صفحهٔ دهر نقش من بیکار است   نساخ مگر حرف غلط را مانم
در عالم اگر گناهکار است منم   وز کرده خویش شرمسار است منم

غمم بسر زلف بتان شد برباد | در دهر اگر سیاه کاریست منم
چو آن چار کتابند نبی را یاران | تورات و زبور و انجیل و فرقان
نساخ چو انکار یکی زان کفرست | تو منکر هر خلیفه را کافر دان
نساخ دلم کجاست در سینهٔ من | آئینهٔ باصفاست در سینهٔ من
احوال جهان صاف عیان کردو لم | این جام جهان نماست در سینهٔ من
سر با گذشت و ما همانیم همان | گر با گذشت و ما همانیم همان
این روز و شب و سال و مه و شام و پگاه | بر با گذشت و ما همانیم همان
در گلشن اسلام بهارست علی | تابنده خور نصف نهارست علی
او در دل اتی و باب علمست | نساخ خدیو ذوالفقارست علی
دی میکدهٔ دهر که مستم ساقی | از دست قدح بگیر دستم ساقی
دی ساغر می شکست ادین امروز | خم بر سر محتسب شکستم ساقی
در سینهٔ من کینه ندیدست کسی | آئینه نما سینه ندیدست کسی
جز پرتو حسنش که بدل می بینم | خورشید در آئینه ندیدست کسی
با خار قناعت ار بسازی یک بار | در هر قدمت بروید صد گلزار
با خار کشان نشین که در یک هفته | صد برگ بیاموخت گل زیک دسته خار
پاکی و منزهی و بی همتائی | کس را نرسد بآنک بدین زیبائی
غافلان همه خفته اند و در بسته | یارب تو در لطف بما بکشائی
نازک تری شها [illegible] | غافل که شهید عشق و اعظم از دست
فردای قیامت این آن کسی اید | کان کشتهٔ شمشیر [illegible] و این کشتهٔ [illegible]
پیشی دارم همه پر از صورت [illegible] | این دیده مرا خوش است [illegible]
از دیده [illegible] فرق کردن نتوان | یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

اسکندر

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو　　ور یاد کند قرب نیست و مدهوش مشو
هرچند ز دوست بیشتر بینی ناز　　در عرض نیاز کوش و خاموش مشو

اشرفی

دل بسته روزگار پر زرق شدن　　یا خیفه تقای چون برق شدن
چون مردم ناشناور اندر گرداب　　دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

اعز شیرازی

زنار که نسبت بمنش عار آید　　تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این همه بی کوشش　　خواهم که مراد دوست بر بار آید

اکبر جلال الدین محمد اکبرشاه

از بارگه خمیده دلتنگم چه کنم　　نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم
نی وصف کافر نه مسلمان جانم　　نی لایق دوزخ نه بهشتم چه کنم

امانی مرادآبادی

گر دل بغم دوست سلامت بودی　　آیا چکه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست　　ای کاش که امروز قیامت بودی

اوحد

تا حق بدو چشم سر نبینم هردم　　از پای طلب می ننشینم هردم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید　　آن ایشانند و من چنینم هردم

اوحدی کرمانی

زان می نگرم بچشم سر در صورت　　زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم　　معنی نتوان دید مگر در صورت

آفاق همه آئینه یکدگر اند　　چون آئینه از هستی خود بیخبراند
گر دوستی می طلبی آئینه وار　　درکس منگر تا همه در تو نگرند

مهر تو بهیچ مهر از کینم نرود　　سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیک خوناب چشمم　　تا دامن حشر ز آستینم نرود

ای زندگی من و تو انم همه تو　　جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من　　من نیست شدم در تو از آنم همه تو

بابا افضل کاشی

مهرم که بدریوزه دلها شده ام　　عشقم که درین لباس پیدا شده ام

گم کرده خویش راز من جوی که من — راز دو جهانم آشکارا شده ام

در راه خدا جمله ادب باید بود — تا جان باقیست در طلب باید بود

دریا دریا اگر بکامت ریزند — کم باید کرد و خشک لب باید بود

تا کی بجهانیکه گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست اندر و اصل سخن

حرفی که در و معرفتی نیست مخوان — کاری که در و منفعتی نیست مکن

با بلبل از جفای دوست فریاد مکن — در پیش خسان ز دست گل داد مکن

خواهی که ز قید عالم آزاد شوی — خود را ز کمند عشق آزاد مکن

هر خاک که بر دامن هر هشیار است — داروی گهری که قیمتش بسیار است

یا سرمه نور چشم دل سوخته ایست — یا نیل کمان ابروی گلرخساریست

دل در بر خود هر نفست می بیند — همراز بهر گل رخت می بیند

خورشید صفت یکی تو در دهر ولی — در خانه خویش هر کست می بیند

تا منزل آدمی سرائی دنیاست — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست

خوش باش بحشر همچنین خواهد بود — سالیکه نکوست از بهارش پیداست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر بینی گل و گر نه بینی خار است

از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می نماید نار است

دریا در موج و موج اندر دریاست — در ذات و صفات حق تفاوت ز کجاست

ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز — هر رنگ بصد رنگ میان جلوه نماست

در صورت قطره سر بسر دریائیم — تو در و ببین مهر جهان آرائیم

گویند که کنه ذات حق نتوان یافت — ما یافته ایم آنکه کنهش مائیم

بهاء الدین عاملی

[illegible] لاهوری

بینش بمارفت که دام حق دانه اوست | چه یار دلی آنچه هست افسانه ایست
درکعبه و دیر نیست گنجایش حق | دلها چو شکسته لایق خانه ایست

جامی لاهوری

هر کس که دل از متاع دنیا برداشت | جبریست نه شمار کار دنیا برداشت
اگر منبه زمین بر سر گاو دست بلی | نگاه دست هر آنکه باید دنیا برداشت

[illegible] کاشی

یک چند زمانه گر بگیرد دستت | [illegible] شود و [illegible] دلپستت
در بزم حریفان به جام مراد | [illegible] بگیرد دستت

چون نوبت میکشی بمنصور افتاد | از باده کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد | گر جرعه ای از شراب پر زور افتاد

جعفر باهر که دوستی چون او باش | اگر یار تو هند دست که هم هندو باش
چون دائره با خلق دو رنگی تا کی | آیینه صفت با همه کس یکرو باش

حاجی بره کعبه و گر سجده مشو | در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه بمیخانه در آ [illegible] | یک ناله کش و هزار لبیک شنو

جلالا طباطبا

دانا ناز و عتاب بر می دارد | گر جرعه ای شراب برمی دارد
می در دل درد مند تاثیر کند | هر جا زخمیست آب برمی دارد

جلال بخاری

هر چند که چون روح مجرد پاکم | آلوده و پابند جهان خاکم
مانند مهتاب بپای همه کس | می افتم و نور دیده افلاکم

[illegible] یزدی

درویشانیکه از خدا دم زده اند | پا بر سر عیش هر دو عالم زده اند
وین هر دو جهان اقبال دو سه | بگرفته هر دو دست بر هم زده اند

رحیم

با آنکه صباح و شام در کوی توام | محروم ز وصل قد دلجوی توام
سبب طالعم نگر که همچون سایه | از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

[illegible] زرگر

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم | مشهور و خفی چو گنج در [illegible]

رفعت دهلوی سهند	القصه درین چمن چو بید مجنون	ما بالم و در ترقی معکوسیم
	ما جمله مسافران این رهگذریم	رفعت بخدا چه سخت کوته نظریم
	یاران همه امدند و رفتند و هنوز	ما از آمد و رفت خویشتن بیخبریم
سالک	هر ذره که بر روی زمینی بودست	خورشید رخی زهره جبینی بودست
	گرد رخ از آستین بآزرم فشان	کانهم رخ خوب نازنینی بودست
	با دمی که بجان برابری هیچ نفس	ناری که همین دلم بسوزی بهوس
	آبی که بتو زنده توان بودن و بس	خاکی که بتست بازگشت همه کس
میر غلام کابلی	سیری بحریم جان و دل منزل کن	قطع نظر از صورت آب و گل کن
	جز معرفت اله هیچست همه	بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
شاه حیدری	یاریکه ترا ز خود رهاند دگرست	کاریکه ز تو بهیچ ماند دگرست
	ما منکر راه مسجد و کعبه نه ایم	راهیکه بمقصود رساند دگرست
شریف	عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که میر سامان منست
	گر عشق جدا شود ز من مے میرد	گویند که شریف خازن جان منست
شیخ خراسانی	دردی کش بادهٔ محبت مائیم	پیمانه گسار بزم الفت مائیم
	آئینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم	با اینهمه معنی تو صورت مائیم
صدر	آن نیست ره وصل که انگاشته ایم	وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
	آن چشمه که خورد خضر از و آب بقا	در خانهٔ ماست لیکن انباشته ایم
عاشق خراسانی	افسوس که از سوز نهان نتوان گفت	یک شمه از ان بصد زبان نتوان گفت
	دردیکه توان گفت که گوید ز ان رو	فریاد ز دردی که از ان نتوان گفت
عالی	صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت	آخر به نسخه فیه و ما خواهد رفت
	هر کس گوید بخاک خواهم رفتن	فکری نه اهل من کجا خواهد رفت

درخلق جهان آنکه خبردارتر است
مفلس تر و خاموش تر و بیکارتر است
در باغ بسبزه باغبانی می گفت
خوش میوه ترین درخت کم بارتر است

از خود بیرون چو جستجو پیدا شد
در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار زخود رسیده پیغام خداست
هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

این خلق که در نمود و بود آمده اند
چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج این است در حقیقت کانسان
از کوی عدم سوی وجود آمده اند

عبدالقدوس

کس می ندهد نشان ز آب و گل من
حل می نشود درین جهان مشکل من
از هیبت هر دو راه خون شد دل من
تا خود بکدام سو بود منزل من

عبدالله

یارب چه خوش است بی دهان خندیدن
بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

قاضی عبدالله

در مملکت وجود فرمان از تست
در مان دل بی سر و سامان از تست
ما را بدوای درد دل کاری نیست
دل از تو و درد از تو و درمان از تست

اعز کاشی

آیدوست میان ما جدائی تا کی
چون من تو ام این منی و مائی تا کی
با غیرت تو مجال غیر تو نماند
پس در نظر این غیر نمائی تا کی

فائض

فائض سخن راست ز ما باور کن
مژگان بندامت گناهی تر کن
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت
شب رفته چه مرده چراغی بر کن

فخر رازی

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
آسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

خیام

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فخری کاشی

ای جمله یکسان عالم را کس
یک جو لطفت تمام عالم را بس

فیضی

من بیکسم و کسی ندارم جز تو — از لطف بفریاد من بیکس رس
یارب در دیده دل بدان خوش گردد — سوزی که سراپای من آتش گردد

باقی کولابی

در راه تو خفتم گدازی چندان — کین قالب زری تا سره بیغش گردد
جز نقص بهیچ پایه بهبودی نیست — سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست
باز آر دل خویش که باندازه جهان — خوابست و خیال و این دو را بودی نیست

شیخی

خود را بتراش و خاک پای همه باش — و الا بخراش و در جدائی همه باش
با خلق نیامیختن از بهر دلیست — ترک همه گیر و آشنای همه باش
گر بهر رفاه خلق کوشی مردی — در جوش غضب گر نخروشی مردی
مردی نبود بپوشش خفتان و جنگ — عیب دگران اگر بپوشی مردی

شفیعی اصفهانی

بگذار طلب بتخت شاهی منشین — در سایه رحمت الهی بنشین
خلوت نبود گوشه نشینی تنها — بنشین و هر کجا که خواهی بنشین

محمد بخاری

چرخ و مه و مهر در تمنای تو اند — سرو و گل و لاله در تماشای تو اند
ارواح مقدسان علوی شب و روز — ابجد خوانان لوح سودای تو اند

مشتاق

گل روی بت عشوه فروشی بودست — نرگس چشم پیاله نوشی بودست
خاکی که درین چمن بپا می کوبیم — پای و سری و چشم و گوشی بودست

انشاء الله معین الدین

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس چیزی که لایق اوست کند

نعمی

من مست و خراب و می پرست آمده ام — مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام
هان ظن نبری که باز گردم هشیار — هم مست روم از ان که مست آمده ام
تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم — در جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجود است — اندر طلب از مهر ز ذرات گذشتیم

هشدار کزین جهان روان خواهی رفت — چون آمده‌ای که چون نخواهی رفت — ملا نادر
آخر الطف بیخته عشق اجل — زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

با ظلمت الم عسل برابر گردد — کام دو جهان ترا میسر گردد — شیخ
مغرور برین مشو که خواندی ورقی — زانروز حذر کن که ورق برگردد

از عشق رسید کار هر کس بنظام — بی آتش عشق ست همه سودا همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل — در خانه چراغ به که مهتاب ببام

در مذهب ما جمله یکسان می باش — در دائرهٔ کفر با ایمان می باش — جامی
این ست طریق عشق جانانهٔ ما — زنار بگردن و مسلمان می باش

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست — آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست — وقوعی
در مسجد و دیر حق پرستی غرض ست — گر خانه دو تا ست صاحب خانه یکی ست

این پیش نماز کم نه از هر ریاست — حق می داند که از ریا مستغنی ست — وقوعی
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز — پشتم بخلایق ست و رویم بخداست

عمریست که دارم من و دیر پرست — زخمی نگوئی آن بت زنار پرست — طالب آملی
القصه باو نسبت خاصی ست مرا — یار ست صنم پرست و من یار پرست

چشمت گره از خاطر خود وا نکنی — تا دیده برای دوست بینا نکنی — وحشی
آنروز قبول درگه دوست شوی — کز رد و قبول خلق پروا نکنی

چون پیر شدی ز صحبت پیران می باش — از صحبت نااهل گریزان می باش — وفائی
چون رفت ترا نقد جوانی از دست — پیوسته ز دیده اشک ریزان می باش

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما — عمر خیام
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر توبه دهد توبه کنم یزدان را

تو غره بدین مکن که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آنرا

پرهیز و ریا نباشد بهر دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما

یک کوزه می بیار تا نوش کنم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

خرم دل بود من پر غم را
هجر تو حزین کرد دل خرم را

من تلخی عالم بتو خوش می کردم
با تلخی هجرت چه کنم عالم را

خواهی ز فراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا

من با تو نگویم که چسان دار مرا
زانسان که دل تست چنان دار مرا

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران سر و سامان مطلب

درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست
چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست

پندار که هر چه هست در عالم نیست
انگار که هر چه نیست در عالم هست

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن ایندم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا بسراچه نشست من و تست

گر زانکه بدست من و تو جام میست
میدان بیقین که حق بدست من و تست

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست

چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

چون هشیارم ز من طرب پنهان است | چون مست شوم در خردم نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری | من بنده آنکه زندگانی آنست
هر گه که غمی ملازم دل شود است | یا قصهٔ کار خویش مشکل شود است
حال دل دیگری بباید پرسید | تا خوشدلی تمام حاصل شود است
بسیار بگشتیم بگرد در و دشت | یک کار من از گشت بهی نگذشت
در ناخوشی زمانه باید عمرم | گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت
در پرده اسرار کسی را ره نیست | زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست | بشنو که چنین فسانه کوته نیست
هر سبزه که بر کنار جوی رسته است | گویا ز لب فرشته خوی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی | کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است
می بر کف من نه که دلم در تاب است | وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است | دریاب که آتش جوانی آب است
در دهر بر نهال تحقیق نرست | زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس ز ده دست عجز در شاخی هست | امروز چو دی شناس و فردا چو نخست
آن به که درین زمانه کم گیری دوست | با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست | چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست | هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتیست | با عاریتی عاریتی باید زیست
گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست | ور هست بد و نیز به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی | چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست
چون مردن تو مردن یکبارگی است | یکبار بمیر این چه بیچارگی است

خوفی و نجاستی و زشتی رگ و پوست   در کار تو و این چه غمخوارگی ست
ای مرد خرد حدیث فردا هوس ست   در دهر زدن لاف سخنها هوس ست
امروز چنین هر که خردمند کس ست   داند که همه جهان چنین یک نفس ست
دل سر حیات را کماهی دانست   در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ   فردا که ز خود روی چه خواهی دانست
گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت   از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده   میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
نیکی و بدی که در نهاد بشرست   شادی و غمی که در قضا و قدرست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل   چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست
این کوزه چو من عاشق زاری بودست   در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی   دستی ست که در گردن یاری بودست
خیام ز بهر گنه این ماتم چیست   در خوردن غم فائده بیش و کم نیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود   غفران ز برای گنه آمد غم چیست
هشدار که روزگار شور انگیزست   ایمن منشین که تیغ دوران تیزست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد   زنهار فرو مبر که زهر آمیزست
چون آب بجویبار و چون باد بدشت   روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم   روزی که نیامدست و روزی که گذشت
طاس فلک از بیش دلارای تهیست   آسوده درین جهان نیامد کمیست
ایمن نفسی ز مرگ نتوان زیست   پس فائده در جهان بیفایده چیست
از هرزه بهر دری نمی باید تاخت   با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس که چرخ و کعبتین تقدیر   هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

با دشمن و دوست فضل نیکو نیکوست — بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

دنیا نه مقام هست و نه جای نشست — فرزانه درو خراب اولیتر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

چون آمدنم بمن نبد روز نخست — وین رفتن بی‌مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست — احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده — چون عاقبت کار برون شدنست

خیام تنت بخیمه می ماند راست — جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل — از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

با فلک ار جنگ ندارد عجب است — گر بر سر او سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت — در مدرسه گر ننگ ندارد عجب است

آباد خرابات ز می خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

در هر دشتی که لاله‌زاری بودست — آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین می‌روید — خالیست که بر رخ نگاری بودست

چون دی و پری ما بیکار گذشت — شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بآنچه میرسد خوش میباش — کین هر چه بیامد آمد از کار گذشت

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در می‌نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلک برای کاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات
جز رودی تو نیست و جهان آب حیات

از جان و جهان و هرچه در عالم هست
مقصود تویی و بر محمد صلوات

ساقی می معرفت مرا اکرم است
در مشرب بی معرفتان معصیت است

بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
مقصود ز آدمی همین معرفت است

این گنبد لاجوردی و زرین طشت
بسیار بگشت ست و دگر خواهد گشت

یک چند ز اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

این خاک ره از خواجه بخاری بودست
در وقت خود او بزرگواری بودست

هرجا که قدم نهی یقین می پندار
کان دست کریم شهسواری بودست

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است

هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از ناله زاهدان سالوس به است

ساقی قدحی که کار عالم نفس است
گر شادی از و یک نفس آن نیز بس است

خوش باش ز هرچه پیش آید ز جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کس است

این اهل گران توز که سی و دگر است
وان دردگانه را نشانی دگر است

اندیشه این و آن خیال من و تست
افسانه عشق را زبانی دگر است

ای دل چو زمانه می کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

هر حق نمکی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان می باید
آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

چون باد دوری شد آدم جای بتنت
زین پیش که بیچاره و تنم بود و ...

از ضعف کنون چون نفس بیماران
می آیم و سیر و می دهی سالکن ...

پیر چون کسان که چرخ بی‌باک بریخت … بس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
چون جوانی ای پسر خوره مشنو … چون غنچه ناشکفته بر خاک بریخت
سیم آنچه نه مایهٔ خردمند انست … لب بستان را باغ جهان زندان است
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست … ور کیسه زر دهان گل خندان است
طوسیست که صد هزار موسی دیدست … دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت … طاقیست که صد هزار کسری دیدست
در عشق اگر وصل میسر باشد … با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل … که در بر و گاه در کنارت باشد
ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت … مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز … کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت
ساقی ز دست ساغر نخواهیم گرفت … گر هم بکشی چند رنج خواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما … تا سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت
ساقی دل من زهر و فرسوده ترست … کز زیر زمین زمین دل آسوده ترست
هر چند که چون دیده دامن شوییم … دامان ترم ز دیده آلوده ترست
ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست … تو داد کن از هر چه هر دم تهی‌ست
با اهل خرد نشین که اصل من و تو … گردی و شراری و نسیمی و نمیست
دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است … وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است … وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است
هیهات که این جسم مجسم هیچ است … وین دایرهٔ وسطح مخیم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات … وابسته یک دمیم آنهم هیچ است
در عالم خاک خاک پاشیدم رفت … صد دشمن و دوست بر تراشیدم رفت

ظهیری فاریابی

عمر خیام

با چون و چرای تو مرا کاری نیست
ترس اجل و بیم فنا هستی تست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن
در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
شادی مطلب که حاصل عمر دمی ست
احوال جهان و اصل این عمر که هست
این کهنه رباط را که عالم نام است
نرد جی ست که وا مانده صد جمشید است
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
اکنون زنش هیچ نمی آید یاد
آن قصر که بهرام درو جام گرفت
بهرام که گور می گرفتی دایم
با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
هر گور رقمی ز عقل در دل ننگاشت
یاد طلب رضای یزدان کوشید
ای وای بران دل که درو سوزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد

را در ظلمات
ماتی تو گشته

چندانکه بر آتش بیاشیدم رفت
در نده ز فنا شاخ بقا خواهد رست
مرگ آمد و از وجود من دست بشست
دایم سخنی در او نتوان گفتن
رازی دارم که باز نتوان گفتن
کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست
آرامگه ابلق صبح و شام است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
بوی تو گرفته بو و خوی تو گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
امروز نگر که گور بهرام گرفت
با خلق بجز روی نیاز در نگرفت
کردیم ولی که با قضا در نگرفت
یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا راحت خود گزید و یا خوب بداشت
سودا زده مهر دل افروزی نیست
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده نومید و رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

هر دل که در و مایه تجرید کم است — بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد — باقی همه هر چه هست اسباب غم است

در مجلس ما هر که ز مستی پست است — نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند — جز محتسب شهر که دایم مست است

بیگانه اگر وفا کند خویش من است — ور خویش جفا کند بد اندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاک است — ور نوش مخالفت کند نیش من است

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ — وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

در پاکی تو از طاعت من هیچ فزود — ور معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلوم شد — گیرنده دیری و گذارنده زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود — یک ذره نه کم شود و نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد — وارسته ز هر چه هست می باید بود

چون عمر همین رود چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آمد از غره به سلخ

جانم بفدای آنکه چون اهل بود — سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

آنها که کهن شدند آنها که نو اند — هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این سقف جهان بکس نماند جاوید — رفتند و روند و دیگر آیند و روند

پوسیده مرقعه اند این خامی چند — تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز طاعات الف لامی چند / بدنام کننده نکونامی چند

شهرم همه دانای فلک می دانی / تو موی بموی رگ برگ می دانی

گیرم که بزرق خلق را فریبی / با او چه کنی که یک بیک می دانی

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود / اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود

پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه / دیر آمده ایم رفته می باید زود

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید / آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید

جانیست مرا بعاریت داده خدا / تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

از واقعه ترا خبر خواهم کرد / وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد / با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند / وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند

خوش باش چنانکه این دور فلک / هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش می باید بود / در کار جهان خموش می باید بود

تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد / بی چشم و زبان و گوش می باید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند / عقل و خرد و هوش بران بگمارند

مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند / خاکی پدران است چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود / یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود

آخر چه وجود من نماند موجود / لبهات چنین بسود لب زبان دود

شب نیست که عقل و تحیر نشود / در گریه کنار من پر از در نشود

پر می نشود کاسه سر از سودا / آن کاسه که سرنگون شود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند / در کشف علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانه ای و در خواب شدند

تا بود دلم ز عشق محروم نشد — کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانان که مدبرند سرگردانند

در دهر چو آنکه نیم نانی دارد — از بهر نشست آستانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود — قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

قومی ز گزاف در غرور افتادند — قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بر دارند — کز کوی تو دور دور افتادند

گویند بهشت و حور عین خواهد بود — وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست — چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند بهشت حوض و کوثر باشد — وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه — نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند — با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین مرگ هم می گفتند — دان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه خرد بجز خرد را مپسند — چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند — می باش بخوشدلی و خود را مپسند
خواهی که ترا رتبت اسرار رسد — مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور	کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد	از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند	مخدوم بلطف از سر آن درگذرد
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد	بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا	مفتاح خزائن در معنی کرد
گویند بحشر گفتگو خواهد بود	وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید	خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
گر یک نفست ز زندگانی گذرد	مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان	عمرست چنان کش گذرانی گذرد
دادم بامید روزگاری بر باد	تا بو که ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد	چندانکه ز روزگار بستانم داد
مستی باید بود و مردی باید بود	سرتاقدم بدرد و سر باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند	در کوچهٔ دوست گرد می باید بود
مسکین تن من که در غریبی فرسود	آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود	تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
آورده باضطرار ایم اول بوجود	جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود	این آمدن و بودن و رفتن مقصود
آنها که بفکر در معنی سفتند	در ذات خدا و نه سخنها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی	اول زنخی زدند و آخر خفتند
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند	بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک	سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود / بر چرخ زاختران نشان خواهد بود
خشتی کز قالب تو خواهد بودن / دیوار سرای دیگران خواهد بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد / وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب / فریاد که آمد و ندانم کی شد

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند / تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی که خبر باز نداد / وز بیخبری از چه خبر باز دهند

آن کس را پس پردهٔ قضا راه نشد / وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد / وز کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود / تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

گر یار منند ترک طاعات کنند / غمهای مرا همه مکافات کنند
چون درگذرم ز خاک من خشت کنند / در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند / واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان هرگز / زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند / بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن / کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

از دفتر عمر پاک می باید شد / در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش بادا / آبی در ده که خاک می باید شد

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد / یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو بخواهی بد من / تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

شو وقتا تو دنیا فنم چه کردی که خبر / دانش چه بری که اندوه انس بخرد

سالی یک بار آنچه بیت نزهند
خرم دل آن کسے که معروف شد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
کس نامداران جهان که تا بر هم اند
فردا که نصیب نیک بختان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
طبعم بنماز و روزه چون مائل شد
افسوس که آن وضو بآبی بشکست
اندر ره عشق جمله صافان دُردانند
امروز شب و روز ز فردا نیست
دشمن که همیشه بمرا سے بیند
در آئینه درون خود سے نگرد
با مردم نیک بد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
رنجیم ز نازمانه آشفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
یاران موافق همه از دست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر
گویند که مرد را هنرے باید
امروز چنان شده ست دنیویت ما

روزے صد بار آبرویت ببرند
در جهود و راه و دعوت شد
در کنج خرابه جهان گوشه نشد
در دست اجل بسی جگر خون شد
کاحوال مسافران عالم چون شد
قسمی بمن رند پریشان بخشند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند
گفتم که مراد تعلیم حاصل شد
وان روزه به نیم جرعه باطل شد
واندر طلبش جمله بیگانان خورد اند
فردا طلبان و غم فردا مرده
حقا که بد از روی خود می بیند
آن صورت مرد در زنگ خود می بیند
در پایه دلی و دوستی باید بود
مغرور بفضل خودسے باید بود
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
از بیخردی خلق ناگفته نماند
در پای اجل یگان یگان پست شدند
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
با نسبت عالی چه هنرے باید
کین ما همه هیچ است ز می باید

ط
۱۲

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی یک چند — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد — با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید — این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

آن قوم که سجاده پرستند خرند — زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پرده زهد — اسلام فروشند و ز کافر بترند

اسرار ازل باده پرستان دانند — قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند عجب است — شک نیست که حال مست مستان دانند

خشتی سر خم ز ملکت جم بهتر — بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینه خماری — از ناله بوسعید و ادهم بهتر

با یار چو آرمیده باشی همه عمر — خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد — لذات جهان چشیده باشی همه عمر

چون حاصل آدمی درین جای دو در — جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود — و آسوده کسی که خود نزاد از مادر

مستی مکن و فریضه حق بگذار — وز عهده آن جهان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن — وان لقمه که داری ز کسان باهما

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار — بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با وی میگفت — من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

کار همه عالم بمرادت شده گیر — وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم — گر خود نتوانی و گر توانی زده گیر
از چرخ بکام سر برافراشته گیر — وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هرچه مراد دل تست | بر داشته گیر و باز بگذاشته گیر
دنیا همه سر بسر بخواسته گیر | صد گنج بزر و گهر آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو صحرا برفت | روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر
عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار | زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدائی بازار | این هر دو بیک نرخ بود آخر کار
اینک همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طرب به سبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز | ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
با مردم پاک اصل و عاقل آمیز | وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش | ور نوش دهد ز دست نا اهل بریز
حکمی که ازو محال باشد پرهیز | فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز | درمانده جهانیان که کج دار و مریز
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز | از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود | رفتیم بصندوق عدم یک یک باز
آب بلب کوزه بردم از غایت آز | تا از وی طلبم واسطه عمر دراز
با من بزبان حال می گفت براز | عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز
آئی بر جمهور دان عالم پیروز | دانی که چه وقت می بود روح افزا
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار | پنجشنبه و آدینه و شنبه و ...
گر پرسیدی که چیست این نقش مجاز | گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است که پیدا آمده از دریا | وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس | در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر | ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

از حادثه زمانه آینده مترس | وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم نقد را غنیمت میدان | از رفته میندیش و ز آینده مترس

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس | در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس | کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش | صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر اگر جام لطیف | می‌سازد و باز بر زمین میزندش

از آمده باز دار کن بهره خویش | ور آمده را سبک مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش | زان پیش که دهر برکشد دهره خویش

بگذار دلا وسوسه عقل معاش | از هستی خویشتن بر حیران او باش
در بزم قلندران معنی بنشین | آزاده شو و شراب نوش خوش باش

ای کل مطلب ز دیگران مرهم ریش | خوش باش به درد و دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خود خوش کن | از هر دست آرزو مکن همدم خویش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش | هیچ است نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش | کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

پندی دهمت اگر به من داری گوش | از بهر خدا جامه تزویر مپوش
عقبی همه روزیست و دنیا یکدم | از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش | هر جرم که رفت حسبةً لله ببخش
از باد هوا آتش کین را مفروز | ما را به خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

[illegible]

هر یک بزبان حال با من گفتند
کین چرخ کهن عمر که هر شب افلاک
هر روز لبسی زمانه شاد و غمناک
از آتش آخرت نیداری باک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد
از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
آید و چو نخواست آنچه من خواستهام
گر جمله صوابست که او خواسته نیست
از خالق کردگار و رب رحیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز
گر من گنه روی زمین کردستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
[illegible] با تو ما اسپ طرب تاختهایم
قصه چه کنم که با تو نشناختهایم
بالفسن همیشه در غم و [illegible] کیستم
گه هم کنه من ورگذ [illegible] بکرم
تا ظن نبری که من بخود موجودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
مقصود ز جمله آفرینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتریست

کوکو زده گرد کوه و خر و کوه [illegible]
بر در دخمه و گرد گذر بیا نشناک
از آب بد آورده و [illegible]
در آب ندا است نشد [illegible]
ترسم که ترا ز شک [illegible]
کردم همه مشکلات گردون را حل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل
کی گردد راست آنچه من خواستهام
پس جمله خطاست آنچه من خواستهام
نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
فردا بخشد برایگان اهمای رحیم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
عاجز تر از این مخواه کاکنون هستم
با عیش و طرب [illegible] پرداختهایم
در منزل [illegible] آشیان ساختهایم
ور کرده خویشتن [illegible]
زین شرم که دیدی آنچه [illegible]
یا این ره و خو بخوار [illegible] بیموجم
من خود که بدم کجا بدم کی بودم
در چشم خرد چو بینش مائیم
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

تا هست باتفاق ما یک نفسیم
نه بیم ز دوزخ نه بهشت اندر هوس
در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
گر عهد وفا کند جفاهای ترا
ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
گر میل تو با بیخرد و نا اهل است
من بی می ناب زیستن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
من باده خورم ولیکه مستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا خرقه زهد در سر خم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم
زین گونه که من کار جهان می بینم
سبحان الله هر چه درست نگرم
در دایره وجود بر آمده ایم
چون عمر به مراد ما نمی گذرد
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
یارب من اگر گناه بیحد کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم
یکچند بکودکی باستاد شدیم

تا کی ز نشاط بر نمی خیزیم
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
باری کرم آنکه تا قیامت بکشم
آرام مکن که لایق بند نیم
من بیخبر جهان اهل و خردمند نیم
بی جام کشیده بار تن نتوانم
یک جام دگر بگیر و من نتوانم
لاله بقدح دمانده مستی نکنم
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
عمری که درین مدرسه ناگم کردیم
عالم همه رایگان بران می بینم
ناکامی خویشتن دران می بینم
وز پایه مردمی بزیر آمده ایم
ای کاش سر آدمی که سر آمده ایم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم
بر جان و جوانی و تن خود کردم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم
یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید — از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

هر روز پگاه در خرابات شوم — همراه قلندران بطامات شوم

چون عالم سر و الخفیات توئی — توفیقم ده تا بمناجات شوم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم — در زیر زمین نهفتگان می بینم

چندانکه بصحرای عدم می نگرم — ناآمدگان و رفتگان می بینم

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم — با همنفسان نیز فراهم نرسیم

امروز که در دیم غنیمت شمریم — شاید که بعمر خود دوین دم نرسیم

با رحمت تو من از گنه نندیشم — با توشه تو زرنج ره نندیشم

تا لطف تو سفید رو انگیزد — یک ذره ز نامه سیه نندیشم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — وین یک دم نقد را غنیمت شمریم

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس با غم آینده بهر چه بخوریم

محرم هستی که با تو گویم یکدم — کز اول کار خود چه بود است آدم

محنت زده سرشته از گل غم — یک چند جهان بگردد و برداشت قدم

هان تا بخرابات خروشی نزنیم — بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم

دستار و کتاب را فروشیم بمی — بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم — در زنامده و گذشته کم یاد کنیم

این عاریتی رواق زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم

عالم زنشاط دل بغربال کنم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

یک روز زبند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم

شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استاد نیم

تن گوهر خود و لقیمت کم نه هم
خاک در تو به مملکت جم نه هم
حاجی بطواف کعبه از تگ و پوت
تقصیر و توانیست که آمد دگری
دشمن بغلط گفت که من ملحد نیم
لیکن چو درین عمر ایشان آمده ام
چون جان جهان ست جهان جمله بدن
افلاک عناصر و موالید اعضا
تا کی ست بنام نیک مشهور شدن
خاک بوسه آب انگور شدن
بر سینه غم دیده من رحمت کن
بر پای خرابات روی من بخشای
کس نیست درین گفت و شنو همدم من
بی گریه چو نیست دیده پر نم من
مسکین دل دردمند دیوانه من
روزیکه شراب عاشقی می دادند
قومی متفکر اند در مذهب و دین
ناگاه منادی بر آمد ز کمین
ای گشته شب و روز بدنبال گران
آخر نفسی ببین و دانا می بجود
گویند مرا که می بخور کمتر ازین

درد تو لعید هزار مرهم نه هم
یک موی تو را بهر دو عالم نه هم
درسعی و طواف هرچه کرد ست کلوت
قربان سازد بجای خود در ره دوست
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
آخر کم ازان که من بد انم که کیم
داصناف ملائکه حواس این تن
توحید همین ست و دگر ها همه فن
تا چیست ز جور چرخ رنجور شدن
بر زانکه بد بد خویش مغرور شدن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر دست پیاله گیر من رحمت کن
شد ناله من همنفس و محرم من
یا سر نهم بابسر آید غم من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
در خون جگر زد نه پیمانه من
جمعی متحیر اند در شک و یقین
کای بیخبران راه نه آنست نه این
اندیشه نمی کنی تو از روز گران
کایام چگونه می کند با دگران
آخر بچه عذر بر نداری سر ازین

غلام بیگ جانی
بیانم

عذر رخ یار و باده صبوح مست
شهرت نامیدن تباهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد
تو آمده و پادشاهی کردن

چیزی نخرد کسی دنیا شی مرا
مشغول سخن زاد ساز آمدگان
رفتند یکان یکان طراز آمدگان
بر تو سبب عقل زندگانی کردن

اتا و تو روزگار چابک دست است
چون حاصل آدمی درین شورستان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
صیاد و نه صید بیشه نخجیر مکن

چون بیخ حقیقت از تو معنی طلب
احوال جهان بر دلم آسان می کن
امروز خوشم به بار و فردا این
یارب ز قبول و درهم باز زبان

تا هشیارم ز نیک و بدی دانم
آنرا که وقوف است بر احوال جهان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن

انصاف بده چه عذر شستن آیین
زین ترک اوامر و نواهی کردن
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
با خویشتن آی زین تباهی کردن

پیداست کامر چه خواهی کردن
می گیر ... طراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان
شاید کردن ورسته ... کردن

چندان بسرت زندگانی کردن
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
و آسوده کسی که خود نیامد بجهان
چیزی که نخواند تو تقریر مکن

اندیشه مکن رعایت اندیشه مکن
و افعال بدم ز خلق پنهان می کن
آنچه از کرم تو می سزد آن می کن
مشغول خودم کن نه دم باده ...

... کن ... نیک و بد زبان
شادی و غم و رنج بر وی آسان
خواهی همه در باش خواهی نالان
فردا که نیامدست فریاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

تو دست که مقدسان خالی کن
چون لاله بخون مرا آغشته تن
در دیده تنگ مو نورست از تو
ذات تو جداست هر خدا از حق
ای آنکه چه گشته ام از قدرت تو
صد سال با امتحان گنه خواهم کرد
پشت شکم او فتاد از توبت توبت
صد کوه گنه کشیده و می خواهم
نا کرده گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
فریاد که عمر رفت بیهوده
فرموده نا کرده هیچ کرده
اندیشه عمر پیش از شصت شد
زان پیش که کله سرت کوزه کنند
چند از پی حرص در تن فرسوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند
نقشیست که بر وجود ما ریخته
من زان چه ازین نبی توام بودن
هر توبه که کردیم شکستیم همه
تیغم بکشند اگر کنند جز ولیست
ای عجب از کار جهان هیچ نه

گردد سوار باز بر مرکب تن
از خاک سر کوی تو برخیزد من
در پای ضعیف پشه زور است از تو
هر وصف که ان سزاست در دست از تو
پرورده شدم بناز و نعمت تو
با جرم من ست بیش با رحمت تو
گم هیچ نگشته با ونخوت ز جبروت
بر داشتن در دست هنگام قنوت
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
پس فرق میان من و تو چیست بگو
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فریاد ز کرده های نا فرموده
هر جا که قدم نهی بجز مست نشد
رو کوزه فروش و کاسه از دست مده
ای دوست وفی گر جهان بگشوده
یک دم بمراد خویشتن نابوده
صد بوالعجبی زما بر انگیخته
گر بوته مرا چنین فسرده ریخته
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
کز باده عشق مست بستیم همه
بنیاد به باد است ازان هیچ نه

مولانا حسن ...
آغاز ...

شد جان وجود در میان دو عدم
پیری دیدم بخواب مستی خفته
می خورده و دست خفته و آشفته
غره چه شوی بسکن و کاشانه
مجزا به بادی و تو افروزی شمع
دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
گیرم بکام دل بماندی صد سال
ماییم بلطف تو تولا کرده
آنجا ز عنایت تو باشد باشد
از آتش و باد و آب و خاکیم همه
تا تن با ماست در جفاییم همه
جا نیست درین راه خطرناک شدن
بس رهگذری که گذرد بر من و تو
ای نیک نکرده و بدیها کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ای در ره بندگیت یکسان که تو
بخت تو ستانی و سعادت تو دهی
در کارگه کوزه گری کردم رای
سیکد سبو و کوزه را دسته و سر
ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم

اطراف بود و تو در میان هیچ نه
وز گردش شعور ما نه تن رفت
الله لطیف بعباده گفت
بر عمر که هست حاصلش افسانه
بر رهگذر سیل چه سازی خانه
وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
ز طاعت و معصیت تبرا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
در عالم کون در بلاییم همه
چون تن بدر رود روان پاکیم همه
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
ما بی خبر از هردو جهان خاک شده
آنگاه بلطف حق تولا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
در هردو جهان خدمت درگاه تو
یارب تو بفضل خویش بستان بده
در پایه چرخ دیدم استاده بپای
از کله پادشاه در دست گدای
در معصیت و طاعت ما مستغنی
امید ز رحمت تو دارم یعنی

تا زنده بکام مرده و زنده توئی   دارنده این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی   کس را چه گنه که آفریننده توئی
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی   سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می‌گفت سبو   من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
ایدل زغم جسم اگر پاک شوی   تو روح مجسمی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا   کآئی و مقیم خطه خاک شوی
پیوسته ز بهر شهوت نفسانی   این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو ازو   آنها که تو دستار زدوی ایشانی
از مطبخ دنیا تو همه دود خوری   تا چند غم بود و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم   گر ترک زیان کنی همه سود خوری
ای کوزه‌گرا بکوش گر بیداری   تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو   بر چرخ نهاده چه می‌پنداری
برگیر ز خور و حساب اگر باخبری   کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد   می باید مرد گر خوری ور نه خوری
بر کوزه‌گری پریر کردم گذری   از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری   خاک پدرم بر کف هر کوزه‌گری
بگشای دری که در گشاینده توئی   بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم   کایشان همه فانی‌اند و پاینده توئی
یارب بگشای بر من از رزق دری   بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا   کز بی‌خبری نباشدم درد سری
ای چرخ چه کرده‌ام ترا راست بگو   پیوسته فکنده مرا در تگ و پوی

نام نهی تا نبرے کوتاه بگوی   آنام نهی تا نبری آب ز روی

خواهی که پسندیده انام شوی   مقبول قبول خاصه و عام شوی

اندر پی مومن و جهود و ترسا   بدگوی مباش تا نکونام شوی

با دو رو قناعت کن و آباد بزی   در بند فزونی مشو آزاد بزی

منگر بفزونی ز خود و غصه مخور   در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی   پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی

من خود مقرم هر آنچه هستم لیکن   انصاف بده ترا رسد کین گوئی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی   از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی

گردن منه ار خصم بود رستم زال   منت مبر ار دوست بود حاتم طی

گر روی زمین بجمله آباد کنی   چندان نبود که خاطرے شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را   بهتر که هزار بنده آزاد کنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسے   کز کبر بجائے نرسیدست کسے

چون زلف بتان شکستگی عادت کن   زان پیش که بگسلد ز تا نفسے

دنیا نفسے و من در و یک نفسے   اندر نفسی چند توان زد نفسے

شکرانه آنکه زنده خوش می باشی   این عالم بی وفا نماند بکسے

زان پیش که از جام اجل مست شوے   زیر لگد حوادثها پست شوی

سرمایه بدست آر درین ره کانجا   سودی نکنی اگر تهیدست شوی

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی   بشنو سخنے ز عالم روحانے

دیوے و ددے و ملک و انسانی   با تست هر آنچه می نمائی آنے

هر چند ز دست دهر غمکش باشے   وز جور و جفاے چرخ ناخوش باشی

زنهار ز دست ناکسان آب زلال   بر لب مچکان اگر در آتش باشی

با درد بساز تا دوائی یابی — از هر دو جهان تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر — تا با قیمت الامر نوائے یابی
اول بنجوم چون آشناسے کردی — آخر ز نجوم چه جداسے کردی
چون ترک سنت نبود از رو بخت — سرگشته بعالم چرا می گردی
از دفتر عمر می کشودم فالے — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالے
میگفت خوش آن کسی که در خانهٔ او — روزیست چو ماهے و شبے چون سالی
آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی — معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نه ارزد هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی
گر شادی خویشتن دران میدانی — کاسوده دلی را بغمے بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدان مصیبت که عجب نادانے
دانی که سفیده دم خروس سحرے — هر لحظه چرا همی کند نوحه گرے
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبے گذشت و تو بیخبرے
ای کاش که جاے آرمیدن بودے — یا این ره دور را رسیدن بودے
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودے
عمری در عشق بی سر و پا گشتیم — فارغ ز بال و غم تمنا گشتیم
یک چند بوادی جنون افتادیم — القصه بسعی خویش رسوا گشتیم
ز اسباب تعلقم به پیشم ندهی — جز داغ دل و سینهٔ ریشم ندهی
از همت نوش سفله نیشم ندهی — شرمندگی از همت خویشم ندهی
در مستی و در خمار لعنت بیزید — در فصل دی و بهار لعنت بیزید
گر لیل و گر نهار لعنت بیزید — در هر نفسے هزار لعنت بیزید
ای دل چو فسرده غمی پیدا کن — ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

جلال اسیر

خواهی که بملک دل سلیمان باشی — از صافی سینه خاتمی پیدا کن

زنهار ز عمر وی جدائی نکنی — با غیر تجرد آشنائی نکنی — سا

منت ز کلاه وکفش گردون نکشی — زنهار که این بی سر و پائی نکنی

در بزم تو هر دل که قدح نوش شود — از دوری و شوق وصل بیهوش شود — سا

روغن هر چند روشنی افزاید — بسیار چو شد چراغ خاموش شود

در عشق که قید نامی و ننگی نیست — جز خون دل آب دیده را رنگی نیست

از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم — در سینهٔ ما جای دل تنگی نیست

پیوسته خدای را اطاعت میکن — اوقات شریف صرف طاعت میکن

تا صاحب آبرو شوی چون خورشید — با نان جوین خود قناعت میکن

یارب دل فارغ و تن آگه ده — دستی ز گریبان امل کوته ده

یک بار خبر دم کن از قید همه — نزدیک خود از نهی که راهی ره ده

از لذت درد آنکه دوائی دارد — کی چشم بلطف مومیائی دارد

شهرش باد از نمک ناسوری — زخمی که بمرهم آشنائی دارد — از جامی

شد از همه ناکسان گران داری تو — راز از همه ابلهان نهان داری تو

بنگر که میان مردمان کار تو چیست — چشم از همه مردمان نهان داری تو

گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد — کار همه کس ز عشق جنون خواهد شد — جلال اسیر

در بحر غمت کشتی بحر صد نوح — مانند حباب سرنگون خواهد شد

گر سفله دون ز اهل تمکین گردد — در حال ز راه و رسم پیشین گردد — ملا محمد سعید اشرف

از دولت عارضی کند خود را گم — مانند پیاده که فرزین گردد — مولانا مومن حسین یزدی

از همنفسان تو که تر کند بترس — در فسق و فجور بس بزرگند بترس — ایضاً

پیراهن عصمت تو نا گه بدرند — یک یوسف و صد هزار گرگند بترس — سا

هرچند که سر بسر گناه آوردیم / در سایهٔ رحمت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت / چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم
لب زیر محبت ست غوغای دلم / نومیدی عشق ست تمنای دلم
هر گام شهید جلوهٔ در خاک ست / صحرای قیامت ست صحرای دلم
آگاهی چیست سیر دنیا کردن / در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان / از سرمهٔ شبانه دیده بینا کردن
از فیض خیالت چمن سینه شگفت / از دیدن روی گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید بست / هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
آن دیدن راکه با تجلی کاریست / گر گل بنظر جلوه گر آید خاریست
در بزم توام حباب تنها نشست / هر پرتو شمع سایهٔ دیواریست
در دهر بغیر دل دانا هیچست / سرمایهٔ بحر و کنج و دریا هیچ ست
گر یار تو سخت گنجهاے پری / اول ز حباب دست دریا هیچست
در ظاهر اگر دست نظر کوتاهست / دل راهمه جا یاد تو خضر راهست
از روزن چشم وصل تو خاطرخواهست / خورشید گواه دست سحر آگاهست
ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب / یک نام ز اسماے تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد / نه نوح بود نام مرا نه ایوب
دانی ز چه یک نام حق آمد غفار / یعنی که بجز ان هاست نام آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهے / پس عفو همیشه می نشستی بیکار
گر دل بصفا دهی خبرے باید / گر دیده بآئینه نظرے باید
گر آه اگر ناله اثرے باید / هر شور ز شور دگرے باید
زر دل چو گریست روی پرخاک چه سود / چون زهر بدل است تریاک چه سود

ابو سعید ابو الخیر رحم

تو ظاهر خود بجامه آراسته — دلهای پلید و جامهٔ پاک چه سود

ابو سعید ابو الخیر

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا — طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا

ور دل بحق است و ساکن میکده — خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

مولوی معنوی

عاشق همه سال مست و رسوا بادا — دیوانه و شوریده و شیدا بادا

در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شدیم هر چه بادا بادا

عراقی

دل بر تو نهم ز غیر بداندیشان را — وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را

گر عمر من اندر سر و کار تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

خواجه حافظ

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

امیر خسرو

خواهی ز وصال شادمانی امرا — خواهی ز فراق در فغانی امرا

من هیچ نگویم که چسان دار مرا — زانسان که تو خواهی همچنان دار مرا

سحابی

این لعل بکام در نیاید ما را — این باده بجام در نیاید ما را

از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم — این صید بدام در نیاید ما را

ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا — در بیخبری زیر و زبر ساز مرا

زین هستی خویشتن ملولم بیا — جامی بده و کسی دگر ساز مرا

بگذر چو قلندر از جهان دنیا — تا باز رهی ز قیل و قال دنیا

گر تبرا شند ریش پیش مردان — بهتر که بدست پیر زال دنیا

نواب خان خانان

ای عمر حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

مولانا حسین کرد

تسلیم و رضا ورد و شعار است مرا — با عشق تو نیست سر و کار است مرا

گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق — مسکینم و چه اختیار است مرا

مرزا ... عشرت بیگ

بر خاک خجالت از نشانم خود را
خواهم که ز نخوت برهانم خود را

چون آب روان سیل به پیش دامم
شاید که به دریا برسانم خود را

مجذوب

چه نعمت آن گل که ربایی ما را
وز باغ جهان دل نگشایی ما را

چون خنده برق گریه ابر بهار
بر خنده خویش گریه آید ما را

صانع بلگرامی

روزی دو سه دست و پا کشاید ترا
تا در ره نیک آزماید ترا

گرد تو فلک حصاری از آیینه است
تا هر چه کنی بجهان بنماید ترا

میر باقر

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا
هر کس که نظر فگند نشناخت مرا

از صحبت من کنون تبا زانگ است
این موی سفید روسیه ساخت مرا

کمال الدین اسمعیل

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

تا خانه نشین شدی تو ای دختر ناب
پیوسته مراست از غمت دیده پر آب

من خانه تن خراب کردم ز غمت
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

در صفت معشوق دار دالعین گفته

داری ز پی چشم بد ای در خوشاب
یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب

وین از همه طرفه تر که از باده حسن
یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب

کارم همه ناله و خروش است امشب
نی صبر پدیدست و نه هوش است امشب

دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفاره خوشدلی دوش است امشب

بابا ملک قمی

با ربطی گفت ماهی در تب و تاب
می گشت چو در آتش سوزنده کباب

در داد دریغا که درین دیر خراب
گه بر سر آتشیم و گه بر سر آب

ابو سعید ابو الخیر

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت
وز دل هوس سجده کوی تو نرفت

از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت

آلوده دنیا جگرش ریش ترست
آسوده ترست آنکه درویش ترست

هر خوی که برو ننگی و زنجیری هست | چون در نگری یاره پشیمست
هر شب بمثال پاسبان کویت | میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب | نامم ز جریده سگان کویت
هر شیر دلی که عشق ورزد مردست | عاشق که وفا طلب کند نامردست
از من چو نشان عشق پرسی گویم | چشم تر و آه سرد و روی زردست
آن روز که عشق تو بمن درنگریست | خلقی بهزار دیده بر من بگریست
هر روز هزار بار در عشق توام | می باید مرد و باز می باید زیست
اول دل من بر سر خود بنشست | هر دم بهزار گونه سودا بنشست
آخر چو بدیدگان همه هیچ نبود | از جمله طمع برید و تنها بنشست
فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت | صد واقعه داشت کرد پنهان و نگفت
اندوه تو در سینه خود کشت و نهفت | درد تو نگاه داشت در جان و نگفت
غمهای زمانه را چو پایانی نیست | احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده | کین مایه عمر نیز چندانی نیست
بی با تو دمی نشستنم سامانست | نی بی تو دمی زیستنم امکانست
اندیشه درین واقعه سرگردانست | این واقعه نیست درد بی درمانست
ایزد که جهان در کنف قدرت اوست | در چیز ترا داد که آن هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را | هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
ای قبله هر که مقبل آمد کویت | سیراب دل تشنگان ابرویت
امروز کسی که در تو بگرداند روی | فردا که یکدام دیده بیند رویت
یار آمد و گفت خسته می دار دلت | دایم با مید بسته می دار دلت
ما را بشکستگان نظرها باشد | ما را خواهی شکسته می دار دلت

الدین کرمانی

عیبی که ز آن تست ازو با ما نیست
وآن زر که ز آن تست آهن با از وست
دشمن که هنر دید از دوست بود
وان دوست که عیب بست دشمن از وست

خرم دل آنکه در غمت مرد و نگفت
اسرار تو با بزرگ و با خرد نگفت
هر در گلشن وفای چید و برفت
غمهای ترا بجهان برد و نگفت

بابا افضل الدین قدس سره

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست
معلومم شد که جمله بگذاشتنی ست
بگذاشتنی ست هر چه در عالم هست
الا غم دوست کان نگهداشتنی ست

آن را که ز کار پشیمانی نیست
با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل بجهان دادن
جز غایت ابلهی و نادانی نیست

گر بر فلکی بخاک باز آرندت
گر بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
آزار مکن تا که نیازارندت

حضرت امیر خسرو

نزدیک کسی که از نیازش خبر ست
مسکینی و عجز و خستگی معتبر ست
هر تن که نه خاکیست درو خاک بسرست
هر دل که نه درد ولیست درد سر ست

ملا سحابی استرآبادی

با ذات هر صفت گراینده خوش ست
نغمه بهر آهنگ سراینده خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست
در خلد ز هر در که در آیند خوش ست

از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت
توحید گزیده را چه خوبست چه زشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند
وین طرفه که نیست جز دل آرام بهشت

مسکین انسان که هیچ گه خرم نیست
در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
گویند که فقر از بلاهاست امان
این نیز ز هیچ ابتلای کم نیست

تا دام که مرد پای بند دنیا ست
اظهار غناش دعوی بی معنی ست
تن نان خواهد اگرچه جانش پاکست
خر بسته که و جو بود اگر زرینیست

این عالم عاریت که کالای تو نیست
در خورد تو و همت والای تو نیست

این خلعت که نه فلک میخوانی
بشنو سخنی که اهل هدایت کندت
در خدمت کوش و در ادب تا همه جا

اهل دنیا که گروه با شهوت خوست
هر خفته که خواب از خوش ست شیرین
تا چند مجاز و آرزوهای درشت
عمری بهوای شهوت نتوان گشت

در مجنون هر آنکه است
گفتند بعاشقی که معشوق تو لیست
یک کس که از وجود او نیست
هر چند در او ضایع جهان می نگرم
ورد و دلم از شمار دفتر بگذشت

این واقعه در جهان شنیده ست کسی
غم را زمن و مرا گزیر از غم نیست
غم خوی بمن کرده و من خوی بغم
آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری می کرد
مجنون بزبان حال دائم در دشت
می گشت همیشه بر زبانش لیلی
یک عمر زعمر در بطالت بگذشت
عمری که نمی اند و جهانی ارزد

گر راست شوی یکی بهالای تو نیست
در هر دو جهان کار کفایت کندت
درویش و عاشقی رعایت کندت

هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست
بیدار کننده را نمی دارد دوست
تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت
صد ره سپنجیش خری نتوان انگشت

در حق جهان کرم اند فیض ست
گفتا آن کس که لطف او خیر ست
یک حرف که اندر ی شهود آنیست
چیزی که بدو دلم فرود آنیست
وین قصه بهر محفل و هر شهر بگذشت
من تشنه آب و آبم از سر بگذشت
یاران قدیم تنگ است از غم نیست
همچون من و غم دو یار در عالم نیست
در دیده ز خون گرفته مجنون نگریست
لیلی گفتی بدیده مجنون شد و رفت
لیلی گویان چو گرد بادی می گشت
لیلی می گفت از زبانش می گذشت
یک نیمه بشور و خیالات بگذشت
بنگر که چه حیله و چه حالت بگذشت

امیر حسینی سادات
شیخ عماد الدین فضل الله
قاضی میر حسین
مولوی جامی

مسکین دل من برآتش عشق کداخت
آخر غم دل بوصل لافی نشناخت

سی سال در آنکه تا عالم همه هست
زینسان که فکر کار عالم همه نیست

آمد طلب عاشقان اولی تو کجاست
آن جان ولی از نظر تو غایب است

هر چند که حسن چشم تو مستی افزاست
هر سینه که داغ تو نیست خشت است

آن جای که ذره ای نا قابل است
در دل چه پاک شیده ام در دامن

خورشید علم بکوهساران زد رفت
بلبل ز گلستان و ز باران زد رفت

با کهولت هم دشمنی تیغ افراشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را

از هر چه خرابی شهر آگه نیست
و ربا کر خود را شاد در وحشت

آن باده چه بود که دل آسمان نیست
آن ابر چه عذر و دلو اوست

آن کیست که تا دلی نوا کجاست
از عاشقی چه دلشاد معشوق

آن خوشی آتش مرغی نقش خوشست

اندر طلب تو نقد هستی در باخت
بنشست و بیافتی ز دو دنیا بشناخت

وین گنبد آنکه عالم همه هست
عالم همه هست و کار عالم همه نیست

ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
آیینه فی تر کان بهای تو کجاست

آیات بیان ز نار خشم تو است
زان لب که بنالید لب گوهر است

وشع خوشتر چشم او شیدان نیست
و دنیا تمام سست و جاخسپیدان نیست

دلدار تو یا امید و ازان زد و رفت
گل خنده بود صبح روزگار ازان زد و رفت

دل دامن دوست را که از کف نگذاشت
از هر دل تو دوستی باید داشت

ظاهر تن را با وصل در آتش زد و رفت
یاران غوری کن که این سخن با دو نیست

مغرور مشو که تا تو لی آن اوست
و آتش تو ز دلش گر بر آن از تست

وان دل که تو بد دشمن اسرار کجاست
خشی که تو آن درد بیخ یار کجاست

هر گه نظر عشق مرا سرمایه در راست

از خواجه شیخ الدین قبری

از خواجه فخر الدین

از خواجه خان

از خواجه نظام الدین کاشانی بر کسی

مجیر الدین بیلقانی

دیدار اهل دل مراهل دوا گر نگری — حرفی نبود بغیر حرف علت
گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبرت که بی‌نوا خواهی رفت
بنگر که چه و از کجا آمده — می‌بین که چه می‌کنی کجا خواهی رفت

عماد شهریاری

روی چو مهت که این از کاستن است — آراسته بی زحمت آراستن است
برخاستن از سر جهان مشکل نیست — مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

ظهیر فاریابی

دی شب خردم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

شیخ نظام الدین گنجوی

ای دیده ندیده که جانان می‌رفت — بر گریهٔ من چگونه خندان می‌رفت
دل دامن جان گرفت جان دامن دل — او بر همه آستین فشانان می‌رفت
گر دیده به دیدن جمال تو خوش است — گاهی دل مسکین به خیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — آن نیز به امید وصال تو خوش است

کمال الدین اسمعیل

ترکم سر آنجا که آید سرمست — چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون منش ز خود در انداخت — نالان نالان میرفت و در خاک نشست
وقتی سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم به دوید تا بگیرد راهش — در روی برسید دامن من بگرفت
هر جا که ز مهرت نظری افتاد است — سودا زده بر رهگذری افتاد است
در کوی وصال تو که آید آنجا — هر پای که در نهی سری افتاد است
خونخواره یار مهربان غمزهٔ تست — مرد افکن مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
آن زلف خوشی که دل لبند افتاد است — بر قد چو سروت چو کمند افتاد است
گفتم که چرا شکسته سر تا پایست — فرمود که از جای بلند افتاد است

ادیب صابر

دایم همه آنکه شب آیم بسرت — لب لبت بر غم ... بر ... شد
تو با دگری نشسته چشم بسرم — من بر سر تو ... بخاک ریخت

شیخ شرف الدین ...

آن کیست که جای نشست غم تست — جان کیست کی هوا پرست غم تست
چون جمله بجای دست غم تست — روزی چندست و آن بدست غم تست

مولانا نظیری نیشاپوری

آنجا که ستاعت عجب قناعت بهترست — و در میدان تسلیم و رضا معتبرست
با فقر و قناعت کار نه بغرورست — از عجز که عجب عبادت بهترست

مولانا ظهوری ترشیزی

اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست — بی فرق نشسته یاد اگر تیشه اوست
هر پیشه وری بکار خود سر نازد — خوش دولت آنکه دوستی پیشه اوست

شیخ علی نقی کمره

خیزید حق را که حاصلت از زندگی ست — شرمندگی حاصل این بندگی ست
ذکرت همه فکر گاه و خور وقت نماز — نه بندگی ست آنکه خود بندگی ست

ملا ... کاشی

عاشق که بدل تخم وفا می کاشت — ای کاش که دیده ز اشک می انباشت
هر صورت دیوار اگر دل می بست — بالله که بهتر از تو پاسش می داشت

دنیا که به هر پایه نشستی دگرست — هر لحظه اندر ده پستی دگرست
همچون زنگار که جیا هر نفسی — آرا نگشتی ... دگرست

مولانا محمد ... اصفهانی

ای آنکه ترا بزندگانیست دسترس ست — مغرور مشو که شعله مهمان خس ست
این مرغ گرفتار که نامش نفس ست — بیرون رود از آشیانه قفس ست

ابوطالب کلیم همدانی

هر چند کسی قول و فعلش تبه ست — بر داشتن پرده ز کار تو گناه است
رسوا شود آنکه می در پرده کس — از قلب بر آید هر تنگ سریست

عرفی شیرازی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست — توفیق رفیق هر تنگ حوصله نیست
هر جا که بهشت یوسفی در ره ... — صاحب نظری لیک بهر جا قافیه نیست

مسیح ... همدانی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو به ... سنبل نگذاشت

تا هیچ بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت

ملک بروزی

کس در ره عشق محرم راز نگشت | سایه چو تو هیچ کس نه پیمود این دشت
عاقل بکنار آب تا پل می جست | دیوانه پا برهنه از آب گذشت

مولانا حسین غزنوی

درد دل ریش بی دوا افتاده است | بیچاره ز درد لا دوا افتاده است
زحمت مکش ای طبیب کار دلم | بگذار که کار با خدا افتاده است

میر بخت ...

هر چند که چشم بخت را خوابی هست | بازم به تو سوی ما شبی تابی هست
هر چند که خانمان خرابیم اما | ویرانه ما را شب مهتابی هست

خواجه حسین ثنائی

ای رهزن عقل و دین بناز آمدنت | خورشید خجل ز لب لباز آمدنت
گو سنگ حشر تا به بیند گاه | جان در تن مردگان ز باز آمدنت

میر حضوری قمی

هجران تو ای آفت جان زارم کشت | دیر آمدی و حسرت دیدارم کشت
حاصل که بهیچ بیکسی دور از تو | صبر کم و انتظار بسیارم کشت

میر محمد هاشم فانی

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت | صبرم بشکست و عقل رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت | جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

ملا حیاتی گیلانی

صوفی گوید که دوست در خانه ماست | زاهد گوید که در دم و دانه ماست
ساقی گوید بجام و پیمانه ماست | عاشق گوید بکوی جانانه ماست

با آه خوشم که آشنای دل ماست | با ناله که آتشم از برای دل ماست
با گفت و شنید درد و غم نیز خوشم | کان گمشده حدیث ماجرای دل ماست

میر نظام

دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت | جان تشنه ز لعل می پرست تو گرفت
می خواستی از لطف بریزی خونم | آزرده ام از حنا که دست تو گرفت

محمد قلی سلیم

بی خانه بدوستان ز جا نتوان رفت | هر راه که نیست بی شما نتوان رفت
فریاد ز تو ولی بشنو تا دانی | ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

نجاتی طهرانی
داغ دل من ز حلقهٔ دام کسی ست — چاک جگرم ز نشان چاک قفسی ست
هر صبح شتابنده کرکرم از درد — تاریخ تولد غم تازه کسی ست

انور اردستانی
در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست — ور هست در و بجز کمی پیدا نیست
عالم بسواد چشم خوبان ماند — کش مردم هست مردمی پیدا نیست

مولانا فهمی کاشی
آن بت که شکسته گی و خوش سخنی — ما را با او محبت برهمنی ست
بازار بتان شکست آری آری — ابراهیم ست کار او بت شکنی ست

ناصح ارب تبریزی
نادان غلطش ز سستی پای خود ست — بیقید زیش از پستی کالای خود ست
بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راه می رود و پیشش از پای خود ست

وله
از قسمت بیش و کم چه جای گله ست — حق را چو من و تو خر بسی در گله ست
در بزم جهان مدام خون گریه کند — چون شیشهٔ می هر که تنک حوصله ست

وله
مغلوب طبیعت شدن از بیخردیست — طول امل از غایت کوته نظریست
از سحر و فسون کسی بجایی نرسد — اینها همه ریش گاو دنی و کون خریست

میرزا ابراهیم ادهم
زاهد ز نی ناب بخواهیم گذشت — زین گوهر نایاب بخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما — ما از سر این آب بخواهیم گذشت

آخر خرده کاشی
افیونی بیچاره ز خود بیخبری ست — او را نه غم یار و نه پروای سریست
نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نه دوست — نه مرده و نه زنده بوالعجب جانوریست

حاجی عطار لطیف
از خویش به یک نگاه می باید رفت — بی منت پا براه می باید رفت
آغاز در آمدنش همت می آید — آیا بکدام راه می باید رفت

خلیل بیگ گیلانی
ایام شباب با هوس بودم جفت — نی دیده و دید بود و نی گوش شنفت
در خواب غرور صرف شد نقد حیات — بیدار کنون شدم که می باید رفت

مرزا حصی
از صحبت خلق دیده فایده نیست — جز خون جگر هیچ در و باده نیست

از بابا فغانی
از هر که نشان مردمی پرسیدم | گفتا که درین دیار این قاعده نیست
زنهار مجو یار که دل را بارست | آسوده کسی ندید کز او بی یارست

شمس الدین ...
و آنگه دل خویشتن به یاری بستی | از بوی گلی که همنوای خارست
افراخته بودم به قوت چست | بگذشت جوانی و دوتا گشتم و سست

صادق ...
جویای جوانی ست قدم بر پست | هر گم شده را بجستجو تا توان جست
از معرکه عشق که شورانگیزست | پرهیز که شمشیر محبت تیزست

فخری ملک آبادی
چون تو غم سر خوری چه کارست ترا | جایی که سر بریده دست آویزست
دیوانگیم ز جان بهوشی تست | فریادکنان دلم ز خاموشی تست

قاضی علی ... کمری
ایوب کجاست تا ازو وام کنیم | صبری که به بار فراموشی تست
در روح همین غوطه زند گفتارت | ورنه همین شنا کند نظارت

نظام الدین محمود ...
در زمزم اشک غسل تا کرد گناه | تنها قدمی به کعبه دیدارت
سرگشته دلم ز آرزوی مانده ست | وز چنبر زلف او و روی مانده ست

ملا عارف شاه
این شیر همیشه بود زنجیر گسل | و امروز چنین بسته موی مانده ست
در پیش فسرده شور هستی هیچ ست | پروانه به هر بانگ و هستی هیچ است

حکیم خاقانی
با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی | پیش ایشان خداپرستی هیچ است
هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ | وین خانه و فرش باستانی هم هیچ

ملا ... کاشی ...
از نسیه و نقد زندگانی همه را | سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ
ای برهمه نیکوان جنت ترجیح | وی سوزن غمزه تو دلدوز مسیح

حاجی محمد جان ...
شمشیر بارسان که جویای دیم | الماد لمن طلب حقیقی ست صحیح
وانی ز چه بیحجاب می خندد صبح | افگنده ز رخ نقاب می خندد صبح
این نکته چون مقام خندیدن نیست | بر خنده آفتاب می خندد صبح

سلطان المشایخ ابوسعید ابوالخیر

آنی که بغمزه دلستان خواهی شد
واسائش صد هزار جان خواهی شد
طفلی و بزرگان جهان صید تو اند
بیباک کشنده جهان خواهی شد

ای دوست [illegible]

دردا که درین زمانهٔ پر غم بو درد
غمناک درین دایرهٔ غم پر درد
هر روز فراق دوستی باید دید
هر لحظه وداع همدمے باید کرد

صوفی بسماع دست ازان افشاند
تا آتش دل بحیلتے بنشاند
عاقل داند که دایهٔ گهوارهٔ طفل
از بهر سکوت طفل مے جنباند

بی دیده بود که جستجویش نکند
بی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو بوی وفای نبود
گر پیش سگ افگنند بویش نکند

بر یکم وصلے چو عشق را ساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمند اندازم
برگردن عمر رفته تا باز آید

خوبان همه صید صبح خیزان باشند
در بند رضاے اشک ریزان باشند
تا تو سگ نفس را الفربان باشے
آهو چشمان ز تو گریزان باشند

حکیم سنائی

سنگ تو بدان که ز وفنون آید مرد
در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

سیمرغ نه که بے تو نام تو برند
طاؤس نه که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زن زن نه وفا شود ز زیور نشود
سر بهر زر خرد شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ را سگے از قلاده کمتر نشود

عطار قدس سره

عشقت هزار پادشاہے ارزد
وصل تو بماه تا بماهے ارزد
آنرا که رخے بود بدین زیبائی
انصاف بده که هر چه خواهے ارزد

دل حمد توا زمیان جان مے گوید
مستغرق تو هر دو جهان مے گوید

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت — یک یک مویم بصد زبان می گوید

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد — فارغ ز وجود و نیک و بد خواهم شد

از زیبائی که در پس پرده منم — ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

در بادیهٔ جهان دری بنمائید — وین بادیه را پا و سری بنمائید

ای خلق درین دائره سرگردان — سرگشته ترا ازین دگری بنمائید

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید — جانم بلب آمد و بجانان نرسید

در حسرت عمر ما بپایان آمد — و افسانهٔ عشق او بپایان نرسید

از آتش عشق تو چراغی خیزد — در سینه جمال او چراغی خیزد

گر میکشیم بکش حلالست ترا — گر کشتن دوست زندگانی خیزد

عاشق که ترا شمع نماید چه کند — تنها که بکوی تو نیاید چه کند

گر بوسه دهد زلف ترا تیره مشو — دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

رو دیده بپوش تا دلت دیده شود — زان دیده جهان دیگرت دیده شود

گر تو ز سینهٔ خویش بیرون آئی — کارت همه سر بسر پسندیده شود

عشق از ازلست تا ابد خواهد بود — جویندهٔ عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد — هر دل که نه عشق ست درو رد خواهد بود

بسیار ترا خسته روان باید شد — انگشت نمای این و آن باید شد

گر آدمئی بباز با آدمیان — ور خود ملکی بآسمان باید شد

در عشق هزار جان و دل بس نکند — خود جان چه بود حدیث جان کس نکند

این راه کسی رود که در هر قدمی — صد جان بدهد روی واپس نکند

زنهار مگو که رهروان نیز نیند — کامل صفتان بی نشان نیز نیند

زین گونه که تو محرم اسرار نهٔ — می پنداری که دیگران نیز نیند

فردا که بحشر اندر آید زن و مرد — از بیم حساب روی‌ها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آیم — گویم که حساب من ازین باید کرد

بی روی تو بلبلان گلستان چکنند — بی یاد تو عاشقان بستان چکنند
یک جرعه شراب شوق و جانم ریز — وانگاه نظاره که مستان چکنند

زرد و درهم از زلف تو در جنگ آید — از جان بهشتیان مرا ننگ آید
در پی تو بصحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود — ترسا و یهود جمله با روی تو بود
از شوق جمال تو بتخانه شدم — تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

شیخ ابو القاسم

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

حضرت شاه نعمت الله ولی

چون یوسف باغ در چمن می آید — بوی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید — فریاد که بوی پیرهن می آید

شیخ اوحد الدین مراغی

گفتی که شبی آیم ارچه بیگاه شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا گذر توانی کردن — کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی

گر یک نفس آن جان جهان بتوان دید — عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید
در آینهٔ رخش که روشن بادا — گر دم زنی صورت جان بتوان دید

شیخ مغربی قدس سره

تا چند دو بیچ در طلب شاهی چند — تنها ده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاک آمده عامی چند — بد نام کننده نکونامی چند

شیخ نجم الدین

ما را نه خراسان نه عراق ست مراد — ما را نه وصال و نه فراق ست مراد
با هیچ مرا دجفت نتوانم شد — طاقم ز مراد ما که طاق ست مراد

بابا افضل الدین کاشانی

چندان برو این ره که دوئی برخیزد — ور هست دوئی ز رهروی برخیزد

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی ‌‌ جائی برسی کز تو توئی برخیزد
آن کس که بحر حقیقت شکاری نبود ‌‌ با غیر خدایت سروکاری نبود
در راه چنان رو که بر خسار کسی ‌‌ از گرد وجود تو غباری نبود
چون نیستی تو محض اقرار بود ‌‌ هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی ‌‌ کافر میرد اگر چه دیندار بود
در مصطبه عمر ز بدنامی چند ‌‌ سیر آمدم از سرزنش خامی چند
کو قوت پائی که مرا گیرد دست ‌‌ تا پیش اجل باز روم گامی چند
بر هر که حسد بری اسیر تو شود ‌‌ وز هر که فرو خوری اکسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن ‌‌ کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا مطلب تا همه دینت باشد ‌‌ دنیا طلبی نه آن همه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی ‌‌ تا روی زمین زیر نگینت باشد
آن روز که مرکب فلک زین کردند ‌‌ و آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا ‌‌ چه توان که نصیب ما همه این کردند
گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود ‌‌ آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو ‌‌ ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
سگ بین که چو سیر شد چه بی غم باشد ‌‌ وز خوردن فرداش چرا غم باشد
این نقل بمردم از آن داد خدا ‌‌ کو خود بقناعت ز سگی کم باشد
علمی که حقیقی است در سینه بود ‌‌ در سی نبود هر آنچه در سفینه بود
در خانه کتاب خانه سودی ندهد ‌‌ باید که کتاب خانه سینه بود
مردان رهت که سر معنی دانند ‌‌ از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
این طرفه‌تر است هر که حق ایشانست ‌‌ مومن شد و خلق کافرش میخوانند

شیخ نجم الدین کبری رح

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد — یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست — وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

حضرت مخدوم علاء الدین ... رح

در کوی محبت عشق مرا ره بنمود — بر من در صد هزار شادی بگشود
از پیری من عشق جوان شد گوئی — از عمر من آنچه کاست در عشق افزود

حضرت مخدوم شیخ سعد رح

من بنده آنم که دلے بنماید — یا دل بکسے دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست — در ملک خدا اگر نباشد شاید
دیشب من ابروان همی سرو بلند — بر بود دلم ز دست و در پای فگند
این دیده شوخ مے برد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
گویند مرا در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند
بے فائده پند مده ای دانشمند — من چون نروم که می برندم بکمند

حضرت خواجه حافظ رح

بعد از پنجاه نشاط جستی نبود — بعد از پنجاه غیر سستی نبود
در شصت امید خوشدلی کے باشد — بعد از هفتاد تندرستی نبود

ملا سحابی استرآبادی

عالم همه دردست دوامی خواهد — از خوان کرم برگ و نوامے خواهد
کس بے حاجت نمے تواند بودن — درویش غذا اشتهامی خواهد
عقل و حس و آنچه که قوای گروند — گامی دو سه با تو آشنائی گروند
مغرور مشو بدین رفیقان کاینان — یک یک در راه از تو وا می گردند
معشوق بعاشق چو نظر باز کند — عاشق بهمان شیوه ازان ساز کند
این ترک نیاز من باو از من نیست — آئینه بحسن او باو ناز کند
ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ — این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
هر چیز که در خیز امکان دیدم — با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ
یک دم باو فنا نه گر نتوان بود — یک لحظه باو نظاره چو نتوان بود

این غم بکه گویم که من حیران را
کس همچو من غریب و بی یار مباد
درد هجران مرا بجان آورده
عالم همه دردیست طبیبی دارد
کس نیست که از عشق در دوری نیست
گفتم همه بیداد نشاید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
در دونی دوران که کس از و بهره نبرد
درویش شکوه کاین چه عمریست دراز
هستی که با اصل خویش وحدت دارد
آئینه بینش شکسته ست از آن
گاهی چیزیت معتقد می سازد
یعنی که جهان بجز و نه خوبست نه زشت
هرچند زمانه شور و شر انگیزد
نتوان بر موج آب دستار وزد
هر عاشق را اگر کینه که دید
غفلت در عشق ره ندارد هرگز
در هر که رسید یار می پندارد
بیچاره نو آشناست در بحر وجود
آن بوالهوسی که ذره ندارد چکند
زین غصه که میل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با دشتوان بود
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد
یعنی که محبت حبیبی دارد
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد
گفتا که ز خود ویا دنی باید کرد
خندید که فریاد نی باید کرد
آرام نیافت نی بزرگ و نی خرد
منعم نالان که آه می باید خورد
در دیدهٔ احول تو کثرت دارد
هر عکس در و هزار صورت دارد
ابدال یک چند باز ردمی سازد
او در نظر تو نیک و بد می سازد
بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد
هر دست زدن موج بسر انگیزد
در عین صفا بیار دیده که دید
بر هم زدن چشم در آئینه که دید
در هر شورش قرار می پندارد
هر موجی را کنار می پندارد
مسکین سگی که به ندارد چکند
دل از همه چیز بر ندارد چکند

سالک نه همین رتبهٔ اعلی خواهد
درویش بلند و پست و ... ربا پست
کس واشد ز حبیب باشد چه کند
عشق خوبان بلا فراوان دارد
هر کس کند ترک اقربا رخود کرد
زاری و نیاز عجز می خواهد عشق
هرگز در ... ح قدم نمی باید زد
عالم همه مرات جمال ازلیست
ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد
معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
این عمر که ما را لب بیش نبود
چون رشهاب و برق بر اوج نبود
دنیا که زهر است و شیرا دارد
هیچ ست و کرشمه های رعنا دارد
جان و دل اگرچه شرح غم کم گفتند
در باب کرم و رشتی سائل را
تا کس نرسد بعالمی کاول بود
درخانهٔ دنیا مطلب خاطر جمع
دهر این همه کنز قفل های الدکش
حیلا و بهر دستش گنهگاران را
جمعیت خلق سارا خواهد کرد

هم رتبهٔ اعلی و هم ادنی خواهد
ظاهر بود ابر زمین پا خواهد
بیچاره دلی قصیب باشد چه کند
آنرا که خدا رقیب باشد چه کند
او کار خدا نکرد و کار خود کرد
کس را نتوان بزور یار خود کرد
بیرون از حد قدم نمی باید زد
می باید دید و دم نمی باید زد
وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد
معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد
وین شادی عالم که غمی بیش نبود
هرچند دراز شد دمی بیش نبود
زهریست که در قند و شکر جا دارد
بهشت ست و مقدمات زیبا دارد
چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
منظور بدارند و کرم کم نکنند
جز غافل نیست گر نشنیند خوشنود
اسباب طرب بجای آلام چه سود
غافل کند و کور و نه آگاه کشد
شرط ست که چشم بند و آگاه کشد
آخر ز همه روی بها خواهی کرد

چو نیز بغیر مانده است وارد
محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

قومی که دل از جهان ابد زنده کنند
نظاره این سپهر گردنده کنند

بی سنت چشم و لب برین حیران
هر لحظه هزار خنده و گریه کنند

گر دولت از کسی شکایت باشد
درد دل تو از بغایت باشد

زنهار بانتقام مشغول مشو
بدرای خویش کفایت باشد

ع

گفتی مسعود نیم بسمل برود
آن پای بچون خویش در گل برود

آسوده نشین که عنقریب از وقت
ز انسان برود که رنگ از دل برود

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
وان گوهر بس شریف ناسفته بماند

هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند
وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

تا باده عشق در قدح ریخته اند
واندر پی عشق عاشق انگیخته اند

با جان و روان بونصر مهر علی
چون شیر و شکر بهم آمیخته اند

زان پیش که از جهان فرو مانی فرد
آن کن که نبایدت پشیمانی خورد

امروز بکن چه می توانی کاری
فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد

فردا که حساب شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

نی هر که بود بعشق دیوانه بود
نی هر مرغی سزای این دانه بود

صد قرن بگرد و که نگردد پیدا
مردی که بنفس خویش مردانه بود

ای وای بر آنکه دوستانش برود
از پیش نظر سرو روانش برود

گفتی که بر فتنم رضا ده هیهات
چون زنده رضا دهد که جانش برود

نی دولت آنکه دیده روشن نگرد
نی قوت پا که ره بکویش سپرد

ای کاش رساند خبری قاصد ازو
تا یک دو نفس بگفتگو بیش گذرد

... و ولایت ...

آخر فلک از تو انچه بخت گیرد — هشیار بزی مباد دستت گیرد
هر سود زیان ز دست خود باید خواست — بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد

درویش شدان بپشم پوشے نبود — عارف بودن بهرزه خروشے نبود
کافی ست اشاره از مقام تحقیق — در حضرت او باد فروشے نبود

شیخ بهاء الدین محمد عاملی

ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید — وی کز تو حکایت وفا کس نشنید
قربان سرت شوم بگو از ره لطف — لعلت بدلم چه گفت کز من برمید

ابو سعید ابو الخیر

ای عمر که حجاب صبر بشگافته — بیتابی من ز دیده برتافته
شب تیره و یار در کس مونس نیست — اے هجر بکش که بیکسم یافته

مولانا عبد الرزاق فیاض

ذی روز که آن شکر لب از ناز نجید — میکرد زبان عتاب ولب می خندید
بر سینه مجروح اسیران بلا — آن میر ز زخم این نمک می پاشید

در عهد تو حسن را ز کاستے نبود — پیمان وفات را ثباتے نبود
سهل ست اگر ز دی زمن گردانی — این هم خالی از التفاتے نبود

ملا ...

واحد که چو آتش بسرت می گردد — گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان لب جو تو شود — ور باد شود گرد سرت میگردد

محمد رفیع ...

بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد — بی مایه چو ابر درفشان نتوان شد
با فکر معاش فکر معنی سخت ست — گویا بسخن بے لب نان نتوان شد

شیخ محمد علی حزین

در گلشن دهر محرم راز نبود — در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد — بستیم زبان کسے هم آواز نبود

لوح ابوست سر دنی ے خواهد — دل سیلی درد و خوردنی ے خواهد
ترک طمع نعمت الوان کردن — دندان بجگر فشردنی ے خواهد

از رهگذر دوست صباے نرسید — چشمم بوصال خاکپاے نرسید

درد آمد و درد ما کس آگاه نشد
تیر به وصال قرعه کار افتد
یک بار ترا دیدم و از خویش شدم
ق یاران دل خود به بیوفایان مدهید
بیگانه دشمنان نشان دل گو طلبند
یک چند دل از پی تمنا گردید
گردید به هر طرف چو راهم بسته
حسنش به من از حجاب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت
دنیا طلب دنی به دنیا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حسنی
اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
از چرخ بلند سینه خاکی کردن
گیرم که غبار هم و همراز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند
شادم که مراد دوست غمگین میخواهد
ای دل تو هم اکنون به غم و درد بساز
پیوسته بتان زار و حزینم دارند
با این همه اظهار شکایت نتوان
گر دیده فدائی نگاهست گریه
هر شب ملکی که می نویسد

فریاد که فریاد بجائی نرسید
هیچست که در میانه نیاز افتد
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد
آئینه بدست خود نمایان مدهید
زنهار نشان آشنایان مدهید
جانم هدف طعنه اعدا گردید
راه سر کوی دوست پیدا گردید
عریان آتش ز آب بیرون آمد
برخیز که آفتاب بیرون آمد
مفتون تمنا به تمنا ارزد
چیزی که به دلبستگی ما ارزد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
دشوار بود ناله کوتاهی کرد
ایام نشاط و طرب و ناز آید
وین عمر گذشته از کجا باز آید
دل را ز غم خویش حزین میخواهد
چون خاطر دوست همچنین میخواهد
با درد و فراق همنشینم دارند
من لایق آنم که چنینم دارند
گه چشم ترا رسیده آسیب گریه
تا روز شبانه سیاهست گریه

بهرام شاه پادشاه

هر کس بضمیر خود تمنا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیرد — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

سلطان علاء الدین سلجوقی

معشوقه ز مهر و رخ سپید اشت سپید — کان نغمه ز وی در این عشق بما ندید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون — او روی سیاه کرد وین موی سفید

قابوس بن وشمگیر

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد — پیری ز تو کافوری نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی — در روشنی روز همان نتوان کرد

امیر کیکاوس بن قابوس

گر مرگ برآورد ز بنیاد تو دود — از مردن او شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود — از مرگ کسی شاد چرا باید بود

ابوالفوارس شاه شجاع مظفری

جان در طلب وصل تو شیدائی شد — دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال او هر گرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد

سلطان بایزید ابن سلطان مظفر

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد

سلطان ابو اسحاق شیرازی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند — امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر — از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

میرزا جلال الدین حسین صفاهانی

ای بخت اگر مرا گل از عید دمد — یک صبح وصال از شب امید دمد
گیرم ز رخش ذخیره کز پس مرگ — تا حشر بخاکم همه خورشید دمد

مؤتمن الدوله اسحاق خان

ای دل بهشد ار تا شرابت نبرد — ای دیده نگهدار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده داد امشب — ای بخت خدا را که خوابت نبرد

خان زمان علیقلی خان متخلص بسلطان

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد — چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — وز مصحف روی خود مسلمانم کرد

عبدالرحیم خانخانان

دل چیست که بر سر وفایت نشود — جان کیست که کیسهٔ جفایت نشود

قاضی خان ولد

برگردم از آن دین که نهایت نبری
میرفت ز دیده اشکباران می کرد
آنجا ز وصال مرده را جان میداد
معشوق همیشه گرم کین می باید
در ابروی او همیشه چین می باید
چشمان تو ترک می پرستی نکنند
کوتاهی زلف از خدا خواسته
چشمت بفسون شکار ما خواهد کرد
ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
یارم که بن لطف نهانی دارد
میگفت اگر وفا بود در عالم

محمد زمان

در عشق غم اندوخته مے باید

فیضی

تا دل نشود داغ نگیرد آرام
عاشق که غم از جان خرابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را

نورالدین محمد قراری گیلانی

کو همنفسی که این قدر کار کند
گر باعث آشنایی من نشود

حکیم رکنای کاشی مسیح

مردم که ز یک گره جگر ریش تر اند
در غربت مرگ هم تنهائی نیست
زاهد گوید که مست فردا چه کند
رحمت دریا و باده یکقطرهٔ آب

بیزارم از آن جان که فدایت نشود
گریان گریان وداع یاران میکند
اینجا ز فراق زند و بجان میکند
با عاشق نیاز خشمگین مے باید
آری معشوق این چنین می باید
اندیشه ز خون ریزی هستی نکنند
تا اهل هوس دراز دستی نکنند
بسمل نه یکے هزار خواهد کرد
این تیغ برهنه کار ما خواهد کرد
در ظاهر اگرچه سرگرانی دارد
امروز ز عاشقان فراغی دارد
وز غیر نظر دوخته مے باید
این سوخته را سوخته می باید
تا جان رود از تن تب و تابش نرود
تا کشته نگردد اضطرابش نرود
از من سخنی به مجلس یار کند
از درد دل منش خبردار کند
جمعی بستر جانبی پیشتر اند
یاران عزیز آن طرف بیشتر اند
تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
یک قطرهٔ آب پیش دریا چه کند

این ز مرد نا خلف که از بوالبشر
بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
گر آدمیان تمام از یک پدرند
پس بهر چه اینقدر ز خود بیخبر اند

روزی که تم زین ده دیوانه برند
تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
این نقل مکانی ست که بیمار انرا
زین خانهٔ بد شگون با آنجا ببرند

بیرم خان خانخانان

تا کی جفا یار تو اغیار شود
در بند جدائی چو من زار شود
هر کس که مرا از تو جدا می خواهد
یارب به بلای بد گرفتار شود

قزلباش خان امید

در محفل ناز یار ما منتظر اند
در باغ گل و هزار ما منتظر اند
ای درد بدار دست از پای سپید
در کوچه یار خار ما منتظر اند

فصاحت خان ...

راحت ز ازل نیست بعالم موجود
زین مهلکه هر کس که برون رفت آسود
عمریست بزندان وجودم راضی
در قید حیات تا کجا خواهد بود

میر محمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد
هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مغرست بدو زخم که نتوانم دید
جائیکه درو دشمن حیدر باشد

فریدالدین احول اسفراینی

دل را بکرشمه چشم او بند دکند
جان را لب او عاشق یک خنده کند
این طرفه که هر کرا کشد از غمزه
بازش بیکی بوسه ز لب زنده کند

حکیم انوری

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد هر آینه مرد خرد
هر شب که بعافیت بروز شود

رضی الدین نیشابوری

هر نیم شبم درد تو بیدار کند
اندیشهٔ تو در دل من کار کند
زان میترسم تا که درد دل من
روزی بچنین شبت گرفتار کند

نی دست بزلف لاله پوشت برسد
نی لب بلب شکر فروشت برسد
در هر سخنی سخن از آن اندازم
تا بو که حدیث من بگوشت برسد

آن شب که مرا بوصل تو راه بود
تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

بهاء الدین ...

شرف شفروه

اندر وزخت ظلمت شب بگریزد
تا راغمت آواره کشور باکرد
سودای غم عشق تو گشتیم عنان
در عالم فقر جز گزینی نبود

اوحد و ابوالفرج رونی

پرورده قناعت کن وصافی مطلب
هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود
چون آن چرخ چنین غافل و بیباک بود

مجد همگر

غیرت برم از زبان چو نام تو برد
از خاک حسد برم چو بر وی گذری
نی دل ز غمت ذوق جوانی داند
در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا

عزیز الدین ...

با جان جهان ز جان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی

رفیع الدین لنبانی

دل طاقت چشم نیم مستش نادرد
زان بیشترسم که دشمنان طعنه زنند

ابوسعید ابوالخیر

پرسید یکی منزل آن مهر گسل
گفتا که دلت کجاست گفتم بر او

بهاء الدین ...

نی یار شبی بکوی من می آید
شرمم آید بر وصل او آوردن

شهاب الدین ...

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود

زین روی شب وصل تو کوتاه بود
واندر ظلمت حلقه زلف دراز کرد
گر قصه ما زمانه دفتر باکرد
در اندیشی و پیشی نیی نبود
کاندر ره عشق نازنینی نبود
آیا جگرش این دل غمناک بود
آسوده کسی بود که در خاک بود
رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد
وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد
نی برگ نشاط و نشاط و مانی داند
مرگیست که نام زندگانی دارد
آخر نه درین میان سخن کی گنجد
زنهار دران دهان سخن کی گنجد
جان تاب دو لعل می پرستش دارد
آن پای درآمد و بنیتش نادرد
گفتم که دل شکسته ام در منزل
پرسید که او کجاست گفتم در دل
نی زو خبری بسوی من می آید
آنچه از غم او بروی من می آید
دون است دلی با تو چگویم چون شد
اشکم چو گذر کرد بدان گلگون شد

بیتینکه مرائی طرب در سر بود
او ویزان بحال بهی اندیشم
بر لبش که دران قامت موزون نگرد
چون سوز نشاط و طرب است فقد
تا با لب تو لبم هم آواز نشد
انگریه دو چشم من فراهم نامد
صبح است خروش گلستان می آید
این ناله مرغان سحر پیغامی ست
با کوکب شده خرابی چکند
من بغلس مست حسن سراپایش
یادم بکنایت جگر سوز کند
از گوشه چشم اندک اندک بیند
جستم ز بلا بلا پناهم دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی
تو هیچ مجری که چشم و حیات او
از داده و ناداده شکایت چه کنی
تا عقل بحدیث نفس گره نشود
آهسته بیان روی که چون راه رود
زاهد بحریم کعبه جا می خواهد
غمناک طرب نشسته شفا می خواهد
مرهم نمیه زخم راحت زده شد

اکسیر سخنم ز باده و دلبر بود
گویی که بجای من کسی دیگر بود
از اقتباس خویش کوته شمرد
کوتاه نماید چو بشا وسی گذرد
واندر ره وصل با تو دمساز نشد
وز خنده لبان من بهم باز نشد
برخیز که سنگ و رفیقان می آید
کز میداران بخفتگان می آید
با قافله تشنه سرابی چه کند
با میکده دل کبابی چه کند
گرم بحدیث غیرت افروز کند
ترسد که عنایتم بد آموز کند
در قلب جفا گریز گاهم دادند
وانگه ز سر کوی تو راهم دادند
بر کسب و عمل تاب و توانت داد
کان چیز که هست رایگانت داد
بی سعی خرد نزاع کوته نشود
از رفتن تو سایه ات آگه نشود
راهب صنم و کلیسیا می خواهد
خوش حال دل آنکه ترا می خواهد
اشکم بر ته کام لذت زده شد

مولانا نظیری نیشاپوری

ظهوری

بابافغانی گیلانی

سوگند بلیبای خموش ای ناصح
تا چند کسی وصل کسی فرض کند
کو بخت دلیری که قدم پیش نهد
هیچ است فلک که تلخ کامم بکشد
بسپرد بشیخه فراق تو مرا

محمد رضا اصفهانی

عشاق حریف لابه ولاغ همند
اوگری حرمت یکدگر در شور اند

آقی شیرازی

با جرأت من چو حوصله بیدردی کرد
بر قلب جدائی زده بودم خود را
جمعی بدرست گریه و آه آورند
جمعی ز دیده غرخواهش عفو ترا
زینم بجنازه کیست که فسرد

یوسف علی بیگ

گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار
پرهیزی که بود قبول ورد بگذارند
دوزخ نبود جزای بدکاری من
یاران دل ها دل این چنین می باشد

قاسم بیگ حالتی

یکبار تو هم صید مرادی بکف آر
بیمارم و ملت بعیادت نشود
پرسیدن ما کم نکند خوبی تو
کس در ره خاک آستان تو مباد
گفتی که چه حال داری از دوری من

گر من بگذر گوش نصیحت دو شده
جانی با سید بهر زمان قرش کند
بر خاطر او یاد مرا عرض کند
تا کرده می طرب بجامم بکشد
تا او بعقوبت تمامم بکشد
گر آتش جلوه و گه گل باغ همند
دل سوخته فتیله داغ همند
کاز انتکلیب روی درزدی کرد
دل بیجگری و صبر نامردی کرد
جمعی همه دیده و نگاه آورده اند
رفتند جهان جهان گناه آورده اند
صد سال ز باغ عیش گل چیده و مرد
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد
فی زنیک پذیرند نه بد بگذارند
ترسم که مرا بحال خود بگذارند
دست طلب اندر آستین می باشد
صیاد همیشه در کمین می باشد
یکباره وفا ترس عادت نشود
وانده دوری من حسن زیادت نشود
در آتش هجر جانستان تو مباد
حالی که نصیب دشمنان تو مباد

با فسرده اگر زود درآئی چه شود
زود آمدنت نظر نشد قسم دیرست
گر دریا باشے وسرابت دانند
زانکه سراب دار غلطی پیناک
دل باخته را ملامتی می باشد
هر چند بود آتش از عصیان پاک
در صحبت ... آیت عشق ... نماند
تا گرم کند فسرده را بدستے
آنرا بکمال سرفرازے دادند
مارا که بدر بوزهٔ دیدار شدیم
از گلشن من طائر توفیق رسید
پشتی که خم از بهر اطاعت بایست
در دیده درآمد و وطن ویران شد
شب تنگ گرفتمش نه باقی در بر
شب تا لام از چرخ نگون می گذرد
با سینه خوش می گذرانم گر یار
خوبان دل و جان مبتلاے طلبند
این قوم این تو هم چشم بد و واین قوم
جانم بلب از لعل خموش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد
صبح ست و نوای بلبلے مے آید

طالب آملی
یا تا نخته پیش از خبر آئی چه شود
از زود اگر زود درآئی چه شود
در خانهٔ معمور وخرابت دانند
از خشک لبی و مردم آبت دانند
یعنی که تغیر حالتے مے باشد
تهمت زده را خجالتی می باشد
مولانا نسیمی ...
در هیچ زبان شکایت عشق نماند
یک سوخته در ولایت عشق نماند
دین را بو فور بال بازی دادند
عاشق کردند و بی نیازی دادند
یک غنچه گل طاعت از گل من ندمید
تا بار معاصی شکستش نه خمید
در دل بگذشت و دیده ام طوفان شد
اجزای وجود من سراسر جان شد
ولی دشت بیاضی
تا رود رود دیده سیل خون می گذرد
پرسد که ملی حال تو چون می گذرد
امیر شیخ ...
زخمی که زنند مرحباے طلبند
خون سیر نه و خون بهای طلبند
سید محمد جامه باف
وا از لعل خموش بادهٔ نوش تو رسید
درد دل من مگر بگوش تو رسید
محمد قلی سلیم
زان طره نسیم سنبلے می آید

همچون ثمره در دیده ما جا دارد   خاری که ازو بوی گلی می آید
زان خوبتری که کس خیال تو کند   یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که آفرینش خود نازد   ایزد چو تماشای جمال تو کند

با علمت اگر عمل برابر گردد   کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور باین مشو که خواندی ورقی   زان روز حذر کن که ورق برگردد

از گفت و شنو کار بسامان نشود   هرگز دانش بگفتن آسان نشود
ناقص نشود بحرف گفتن کامل   چون مرغ سخن گو که سخندان نشود

خورسند به نیک و بد خود باید بود   اندازه شناس حد خود باید بود
اول سبق تو ابجد آمد یعنی   بر سیرت اب جد خود باید بود

دوران فلک روز و شبان میگذرد   بس دور گذشت همچنان میگذرد
از بهر دو روزه عمر دلتنگ مباش   ای غنچه شگفته شو جهان میگذرد

آنها که بذات حق در انکار شدند   هر یک ببلاے دگر گرفتار شدند
قومی در خاک تیره رفتند بباد   جمعی در آب داخل نار شدند

در روز وداع تو که درد افزاید   همراه تو گر بدرقه مے باید
من خود نتوانم آمدن ضعف ولی   یک دم بنشین که گریه ام می آید

غمهای تو دل بکربلاے ماند   مجنون من بسیر و بیاے ماند
جیدی بسرای ماشبے آمد و گفت   این خانه بویرانه ماے ماند

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد   از بهر مجردان آفاق نهاد
هر طاق که رفت و مبتلا گشت بجفت   آسایش خویش برد و بر طاق نهاد

رندان گاهے ملک جهان می بازند   گاهے بنگاهے دل و جان می بازند
این طرز قمار را نه چینست و نه چون   هر طرز که آمد آنچنان می بازند

میر محمد مومن والی یزد

این عمر جب و نو بهاران ماند / وین عیش بلبل کو بهاران ماند

زنهار جنان بزی که بعد از مردن / انگشت گزیدنی بیاران ماند

آقا عبدالباقی ...

ای دل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد / وان فکر و خیالات محال تو چه شد

عمرت همه صرف حال مردم شد و رفت / ای غافل حال خویش حال تو چه شد

کو منصور و انا الحق زدن ار چه شد / کو ابراهیم و گلشن و نار چه شد

از آمد و رفت عالم پی سر و بن / زنهار بپرس کاخر کار چه شد

یا عاشق حق گزار می باید بود / یا فاسق هرزه کار می باید بود

نی عاشق و نی فاسق و پس دنیا / از بهر چه کار ... می باید بود

شکی همدانی

ناصح چو ز اشفاق بمن یار شود / از نیش زبانش دلم افگار شود

او گرم نصیحت است و دل می گوید / بیدار دل صد بلا گرفتار شود

مولانا جلال

روزم تا شب بمی پرستی گذرد / شب تا روزم بخواب مستی گذرد

زین بیخودی مدام شادم که مباد / بر من نفسی بفکر هستی گذرد

محمد صالح شیرازی

دریا طلب آمدیم سد انجم کردند / تعبیر طلب شدیم خوابم کردند

گفتم بنمایند بمن خصم مرا / هم صحبت آئینه و آبم کردند

مولانا جلال الدین ... عاشق

نه سایه بید و نی سخن خواهد ماند / نه حسن بتان سیم تن خواهد ماند

این عالم بیوفا که من می بینم / نی ناز تو و نی نیاز من خواهد ماند

عشق مجازی

هر دیده که عاشق است خوابش نرسید / هر دل که در آتش است آبش نرسید

دل از بر من رمیده از بهر خدا / گر آید و در زند جوابش ندهید

شیخ زاده لاهیجی ...

خلقم اگر آشنای خود می خواهند / الحق سر بلای خود می خواهند

خود را ز برای ما نمی خواهد کس / ما را همه از برای خود می خواهند

میرزا فصیح ...

هر چند که دیو نفس موجی دارد / عنقا هوس هوای اوجی دارد

ز الا تش محبت چه اندیشم / بحر کرمش وعده موجی دارد

ملا محمد صوفی

ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند   آخر ته جای دو گز زمین می ماند
صندوق خود و کاسهٔ درویش ترا   خالی کن و پر کن که همین می ماند

ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد   روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش نگین مشو که هر کار که هست   آسان گیری تو پیش آسان گذرد

نازم که کباب از دل درویش خورد   چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که او بیش خورد   خون افزاید تب آورد نیش خورد

فریاد ز عشق صد هزاران فریاد   یارب که چو من کسی گرفتار مباد
صد مرتبه مرگ بهتر از هجران است   جان باید داد و دل نمی باید داد

میرزا بیدل

صبح طرب است جام مل می خندد   در جوش نشاط سبزه و گل می خندد
در باغ رسیده که زمانه داشو   بر غنچهٔ نشکفته گل می خندد

گفتم به منجمی که ای نامه سیاه   تقویم تو کرد عالمی را گمراه
از گردش چرخ تا بگویی حرف نفی   لاحول ولا قوة الا بالله

شد حشر کنون صور و سرافیل کجاست   طوق ادب از بهر عزازیل کجاست
از بهر خراب کردن بیت الله   شد فیل بخود ابابیل کجاست

هر کو ز جام عشق مستش کردند   بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری   مستش کردند و بت پرستش کردند

هر گل چو شکفته نکو شد که نشد   لب بیهده گو نشد نکو شد که نشد
منعم گشی چنچ می شدی آخر کار   کاریکه نگو نشد نکو شد که نشد

سر غم و دست را به شادی نه بی   دردی اگرت رسد بشادی نه هی
هر گونه مراد گر ترا دست دهد   زنهار ز دست نامرادی نه هی
آنکس که ترا تاج جهانبانی داد   ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشانده لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبان را لباس بی عیبی داد

شیخ عطار قدس سره

تن بود و بمرگ کردی آهنگ آخر — الوانی رشته هزار فرسنگ آخر
از تا بچه میدانی نمی گنجید — چون گنجیدی در دل تنگ آخر

مولوی معنوی قدس سره

چون بت ز تست بت پرستی خوشتر — چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق تو چنان نیست شدم — کان نیستی از هزار هستی خوشتر

شیخ فخرالدین عراقی قدس سره

ای در طلب تو عالمی در شر و شور — نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور

شیخ اوحدالدین کرمانی

از عمر نصیب جاودانی برگیر — سرمایه حاصل جوانی برگیر
میدان که حیات بهر گنجیست روان — زین گنج هر آنچه می توانی برگیر

شاه قاسم انوار قدس سره

هستی تو بی صفت که آید بظهور — از ظلمت محض یا خود از خالص نور
عاشق بجهان صفت چو صفت گردد — بر دین ملوک هست رعیت معذور

مولوی جامی

ای فضل تو دستگیر دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هزار درویش مخور

بهاءالدین آملی

آهنگ حجاز می نمودم من زار — کامد سحری بگوش دل این گفتار
یا رب بچه روی جانب کعبه رود — گبری که از و کلیسیا دارد عار

مولانا عبدالرزاق فیاض

دور از تو ام ای نگار خاکم برسر — سیلی خور روزگار خاکم برسر
از شعله هجر چو اخگرم زنده بخون — خاکم برسر هزار خاکم برسر

حزین

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی در کشش نژند یاد تو بخیر
آواره کیستی کجائی چونی — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

رستم ازفولادی

پا آبله از کفش بسنت بهتر — گر نیست و نا ترک محبت بهتر
در مذهب من ز رود به دوزخ رفتن — بسیار ز انتظار جنت بهتر

فخرالدین منجمی

دل از یار است جسم و جان هم از یار — سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزی که بجا ماند ز هستی ما را — ماتم و شکایتی و آن هم از یار

سید حسن غزنوی

زلف تو کمند تاب داده است مگر — روی تو در آبگینه باده است مگر
چشم تو در فتنه گشاده است مگر — مادر ز بهر فتنه زاده است مگر

کمال الدین اسمعیل

ای آن سر بر فلک افراشته گیر — وین زیر زمین گنج انباشته گیر
وین سیم که چو جوهش می آری — خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر

ای دل زر و سیم را میندیش و مخور — آن رو بنشین ز انجمن اندیش مخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر — خوردی غم هر چیز و غم خویش مخور

مولانا حسین یزدی

زین توده خاک چون مسیحا بگذر — از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار — سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

برخود غم فاقه سهل کن سخت مگیر — واز مهر و سپهر افسر و تخت مگیر
بشناس کسی را که غم و شادی از دوست — حجت به سپهر و نکته بر بخت مگیر

ملا ضیاء الدین کاشانی

از صحبت خلق پا کشیدن خوشتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج جمعیت نکنی — کاو ضایع ز مانه راندیدن خوشتر

ملا وحشی یزدی

گفتم ز درت بکعبه آرم رخ سیر — شاید بشویم دل از آلایش غیر
گفتا که چو محروم شدی از در ما — خواهی در کعبه کوب و خواهی در دیر

علی محمد جان قدسی

در پرده ز محتسب شراب اولتر — پوشیدن کار ناصواب اولتر
فعل بد خویش را نهان می دارم — با شاهد زشت را نقاب اولتر

میرزا ابراهیم ادهم

ایدل در کوی یار خاکت بر سر — ای عاشق بیقرار خاکت بر سر

در آرزوی شبنم رحمت مردی | ای دانه انتظار خاکت پژمرد
آنانکه فتاده‌اند از مقصد دور | گویند بهجر دوست بیباش صبور
ای بیدردان درد فراق ست صبور | نه دوری زاهد از بهشت طلب حور
زاهد ز غم زمانه محزون و فگار | ما از غم یار این چنین زار و نزار
شک نیست که هر دو اگر آخر کار | او را غم روزگار و ما را غم یار

مولانا نوعی

زنهار مدم براه عصیان مگذار | رو کن و ابهم بتوبه و استغفار
یک جرم کند دلیر بر جرم دگر | زد ذلیست نتیجه قمار آخر کار

محمد فضل مرقومی

ای مهر تو در سینه هر محرم راز | پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز | محروم ز درگاه تو کی گردد باز

ابوسعید ابوالخیر رح

در عشق نگنجید دل و دین هرگز | این آینه ندیده مرد خودبین هرگز
در کوی طلب نخواهد آراستگی | کس دیده گدای کاسه زرین هرگز

ملا ... استرابادی

آن یار رشید باز دستم امروز | از دست شدم دست گستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز | دیوانه و دیوانه پرستم امروز

مولوی ... مسعود ...

فردا که حزین از سر دنیا برخیز | زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه | برخیز ازین میانه تنها برخیز

شیخ محمد علی حزین

ای دل چه بود عنایت عمر عزیز | زنهار که صرفش مکن الا به دو چیز
یا مهر نگاری که پسندیده بود | یا صحبت یاری که بود اهل تمیز

خان اعظم مرحوم میرزا عزیز کوکه

ماتیم و دلی و سوز آن مایه ناز | چشمی گریان و شعله آه نیاز
یک قطره خون و اندیشه دور و دراز | مشتی خاشاک و این همه سوز و گداز

ملا ملک قمی

الله یاد من بیکس رس | لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد | جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

ابوسعید ابوالخیر رح

ای ذره‌ای از ذرات سپهر
یک وقت نکرده ادای حق سپهر
نقصی چه کنی در او ز غصه بپوش
ور صنع نگه کنی ز ذرات سپهر

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس
از پیش نه برداشته گام و نه پس
افسوس که مدت عمر بگذشت
تو شاد و گرفته همه وقت از کس

ای رفته بپای خود بجائیکه مپرس
وز دوست خودی تو در بلائیکه مپرس
از بس ز وجود خود نمی بیرون آی
تا راه بری بکیمیائیکه مپرس

دادم سخنی یاد ز فتیان غور رس
گویم بتو گر زانکه بمن داری بس
از خلق جهان چهار کس رنجه مشو
بیمار و غریب و بنده و از مفلس

تجرید یکی خواجه غلامی بپرس
پرسید از آن بنده که ای پیر نفس
کافی چه کار تا همانست سیرم
گفتش که همین بکار آ او یقین به

ای داده ز روی لطف داو به ما
حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس
جمعیت دلم با غنا و کرمت
ابر کرم تو اعتنا ده به کس

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس
دیدم جغدی نشسته برپا خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

گر قرب خدا همی طلبی دلجو باش
اندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

معموره دل بعلم آراسته به
مطلوب دوتن بگفته پیراسته به
از هستی خود هرچه توان کاسته به
هرچند نه هر که هست ناخواسته به

بی خنده صبح و گریه شام مباش
بی‌معنی خاص و دعوی عام مباش
گر عاشق صادقی تو در دام مباش
نیکونامی مجو که بدنام مباش

وی بر سر خاک دستی با دل ریش
بسیار بدیدم خون جگر بر رخ خویش

آواز آمد که چند گریی بر ما — بر خود بگری که کار داری در پیش
چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش
کو دل که بداند نفسی اسرارش — کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می نماید شب و روز — کو دیده که تا بر خورد از دیدارش
در بی کس منگر دمی و درویش مباش — با خویش مباش و خالی از خویش مباش
خواهی که غریق بحر توحید شوی — مشنو منگر مگو میندیش مباش
ای دوست گرت هوس کند دفتر خویش — بگریز چو من ز مردم شیادان وش
در گوشه خویش تا بری روز خوش — فارغ بنشین و پای در دامن کش
غم چند خوری ز کار نا آمده پیش — رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش
ستودی نکند فراخنای بر و دوش — گر آدمی عقل و هنر باید و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم — پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش
آنکس که خداوند عطا می دهدش — زنهار مگو که چرا می دهدش
گر خرد و بزرگ شد حسد واجب نیست — ما را چه بخیلی چو خدا می دهدش
آدم چو بزاد بهر جان پاکش — بر داشت بصد مهر ز خاک افلاکش
بیچاره دمی که زاد از کار افتاد — در بر نگرفت هیچ کس جز خاکش
تا بتوانی بخلق اغیار مباش — در خانه دار غیر بی کار مباش
تقصیر مکن در قدمی با سخنی — بی فائده هیچ نقش دیوار مباش
آئینه صفت عاشق صادق میباش — هر جا باشی در خور و لائق میباش
در صحبت اهل راز اگر بنشینی — یا هیچ مگو یا موافق میباش

[illegible]
شیخ احمد جامی
حضرت شاه نعمت الله ولی
بابا افضل الدین کاشی
خیام
شیخ سعدی شیرازی
حضرت امیر خسرو دهلوی
ملا سحابی استرابادی

نجم بالاری ت

نشناخت کسی بواقعی مطلق را — این سرخ و سپید و سبز و ابلق را
بفقاد دو فرقه را که گوئی باطل — برحق دانی اگر تو دانی حق را

حکیم خاقانی

از ذوق صدای پایت ای برده هوش — وز بهر نظاره تو ای مایه نوش
چون منتظران بهر زمانی صد بار — جان بر در دل آید و دل بر در گوش

اثیر الدین اخسیکتی ت

امروز که در کف و یاری در پیش — دستی بزن از حدیث فردا اندیش
وان روز که چشم بر کفنای و ریش — در حسرت او نگریه در کرده خویش

کمال الدین اسمعیل

گر جان خواهد ز من همه جان و هش — در عمر گر است طلبد آن درویش

مولانا نظیری نیشاپوری

چیزیکه جهان بدم بخواهد ستدن — آن به که بدست خود بدامان ریش
صد ره شده ام به هیچ و من هیچ خویش — یک زشت ندیده ام به نیکوئی خویش

طالب آملی

بی یار بمانده ایم به بدخوئی خویش — با خویش نشسته ام به بدگوئی خویش
صاحب کرما بر من گمراه ببخش — سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش

مولانا مومن حسین یزدی

بخشنده پس از خدا چو امروز توئی — در دست توام خواه بکش خواه ببخش
ای باد صبا ببوس خاک گذرش — وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش

غنی کشمیری

دانی که نشان کوچه جانان چیست — آلوده بخون ماست دیوار و درش
چون قفل اگر گرفتگی گیری بیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را — پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

مجذوب

روزیکه رسد بپرسش ابن ال ایش — جانی که تو داده ای کنم تحفه خویش
شادی که لبکابه گدائی گذرد — از مال خود خوش ما حضر آرند بیش

یحیی

بر صفحه آرزو خط نسیان کش — بی وصل طلب نشسته بجان کش

حاجی محمد جان قدسی

خواهی که کس انگشت بحرف ننهد — بنشین چو نقطه پای در دامان کش
آن نور که زد در شجر طور آتش — افروخت ز دامن بر مقصد آتش

رسوایی علاج ندارد حیرت — هرگز نشود به جیب مستور آتش

مولوی مسعود رح

کامل نشوی بهم نشین ناقص — ناقص مانی تو از قرین ناقص

مستان شراب عشق گفتند همه — کفر است بکمال به ز دین ناقص

میرزا محمد حسین

کوشش پاک چشم بستن زغرض — کو همت پیوند گسستن زغرض

شد سخته آبروی چندان که نماند — یک قطره برای دست شستن زغرض

خواجه شیخ محمد نصیر آبادی

رخسار تو مصحفیست بی سهو و غلط — کش کلک قضا نوشته از مشک نقط

چشم و دهنت آیه و وقف ابروی تو — مژگان اعراب خال و خط حرف و نقط

مولوی جامی

آن را که نه عاشق است از یار چه حظ — وان را که نه مشتاق ز دیدار چه حظ

نابینا را چه چشم عالم بین نیست — ز الوان چه تمتع وز انوار چه حظ

شیخ علی نقی

جانا نه بیار سیدنی نیست دریغ — افسانهٔ ناشنیدنی نیست دریغ

دردا که رسیدنی است چون رفت بجای — دردا که نادیدنی نیست دریغ

مولوی معنوی قدس سره

آن طاق که نیست جفت اندر آفاق — پاینده بماند جفت طاقی و طاق

پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت — گفتم که تو جفت و از همه عالم طاق

وله

از دل سوی دل راه نگاه است شگفت — وان دل که نه دانست سخن است شگفت

هر روز درین عرصه معاف است مصاف — تو پنداری که این گزاف است گزاف

ملا ... استرآبادی

ایام ربیع اند جوانان ظریف — زایشان همه کار و فن لطیف است شریف

عیش پیران که رود افسردگی آن — بیفایده است همچو باران خریف

مولوی جامی رح

تجمیع کون را بقانون سبق — کردیم تصفح ورقاً بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو — جز ذات حق و شئون ذاتیهٔ حق

شیخ نظام ... گرامی

بگذار که من گزیده ام ملت عشق — عشق است رسول من رسالت عشق

برتافته ز دیر و کعبه روی دل من — زین پس من و آستانهٔ حضرت عشق

دستی که زدی بناز در زلف تو چنگ	چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم نشست بی تو ام دیده بخون	وان دست بکوفت سینه ام چون سنگ
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ	بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیه ام که باشد از بودن من	دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ
گر فضل کنی ندارم از عالم باک	ور عدل کنی شوم بیکباره هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک	مشت خاکم چه آید از مشت خاک
در منزل دوست گفت باید لبیک	کانجا نه سلام رسم باشد نه علیک
این وادی عشق ست نگهدار ادب	این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک
چون هست بلای زندگی بیش از مرگ	چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی ایست میندیش از مرگ	جهدی بکن و بمیر پیش از مرگ
ای عشق ترا روح مقدس منزل	سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل	از دست غمت دست بسر پای بگل
گر قبله نبرد بایدت اینک دل	ور عاشق فرد بایدت اینک دل
گر کعبهٔ شوق بایدت اینک جان	ور قبلهٔ درد بایدت اینک دل
ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل	گنجی ست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز عشق تو نیست یار دیرینهٔ جان	جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل
سودازده حب وطن میگردی	گه مومن و گاه برهمن میگردی
ای بر تو هزار بار باشم قربان	تو خود چه کسی که همچو من میگردی
دی گفت بغمزه آن بت مهگسل	من بوسه بدل بکنم امروز بدل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد	هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل
گر بر رخ عشق استوار آید دل	بر مرکب آرزو سوار آید دل

شیخ فیضی

گر دل نبود وطن کجا سازد عشق　　در عشق نباشد بچه کار آید دل

صبح است جهان شگفته از باد شمال　　آفاق ز فیض سحری مالامال

ولی دشت بیاضی

زان پیش که دست خود بمالی همه فرد　　برخیز ز خواب و دیده خویش بمال

قاضی محمد خان قزوینی مشهدی

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل　　وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

گفتی که بمیر تا بوصلم برسی　　مردن آسان ولی رسیدن مشکل

زد قافله سالار سپهر کوچ وصل　　تو گرم بجز رون سرو چیدن گل

برخیز ز آب و بگذران پایت را　　زان پیش که آب بگذرد از سر پل

میر آزاد

دادی دادم تو عشوه و من دل　　هستی همه تو شاد و من خوار و خجل

خواجه محمد سبزواری

بردی بردم تو دل ز من من ز تو غم　　کردی کردم تو جور و من جمله تحمل

فانی اگرت جان برود بر سر دل　　هان تا نکشی رخت امید از در دل

ملک قاسم نقشی

چیزی که برون ز مهر دو کونش جوی　　راهیست نهان که سوی او از بر دل

دوری عجب است روزگار مشکل　　کز دهر صفا گشته بکلی زائل

حضرت ابو سعید ابو الخیر

خالی ز غبار یکدم گر یک ساعت　　چون شیشه ساعت نتوان بود ز دل

پیوسته از آن سلسله مویی ترسم　　زان عربده جوی تند خویی ترسم

ترسیدن هر که هست از چشم بد است　　بیچاره من از چشم نکویی ترسم

وله

آنانکه بنام نیک می خوانندم　　احوال درون بد نمی دانندم

گر زانکه برون درون بگردانندم　　مستوجب آنم که بسوزانندم

وله

در عشق تو از بس که خروش آوردیم　　دریای سپهر را بجوش آوردیم

چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت　　رفتیم و زبان بخموش آوردیم

حکیم سنائی علیه الرحمه

زین گونه بنیستی که من خرسندم　　چندین چه دهی ز بهر هستی پندم

روزیکه به تیغ نیستی بکشندم　　گر بند ز من گسست برو می خندم

گه زاهد و گه رند و قلندر گویم — یا سوخته که اهل درویش گویم
هرکس که بیان شغل دنیا نفسی — با اوباش بزار مردیش گویم

نی در بدی و نه در بهی سے میرم — نه بستدی و نه شتهی سے میرم
درمن نگراسے هر دو جهان خاکدرت — کز هر دو جهان دست تهی می میرم

دل سوخته جمال او مے بینم — جان شیفته وصال او مے بینم
چندانکه درین دائره بر می گردم — نقصان خود و کمال او مے بینم

از ضعف رخے چو کهربا آوردم — وز عجز تنے سبے سروپا آوردم
گفتی که بپیش من دل یکتا آر — نتوانستم پشت دوتا آوردم

گردان بهواے یار چون گردونیم — بیچون داند که ما درین غم چونیم
ماخیره که عاقلان چرا هشیار اند — ایشان حیران که ما چرا مجنونیم

مولوی [illegible] — شیخ احمد جام

یکچند پے بتان کشمیر شدم — یکچند ندیم خواجه و میر شدم
یکچند بهاے و هوسے بردیم بسر — القصه بهر کهبا نه پیر شدم

دوش آینه خویش بصیقل دادم — روشن کردم بپیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم — کز عیب کسان هیچ نیاید یادم

ما عادت خود بهیانه جوئی نکنیم — جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجاے ما بدیها کردند — گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

حضرت شیخ نعمت الله قدس سره

دل پیش نرگس مستت آرم — جان تحفه آن زلف چو شستت آرم
سرگردانم زہجر معلومم نیست — در پاے که افتم که بدستت آرم

شیخ فخرالدین عراقی قدس سره

شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم — دل خویش غم تو گشت بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست — در گردن بنده نه که دیوانه منم

شیخ نجم الدین دایه رازی

گفتم که مگر ز اولیا تیم نیم — یا صوفی صف صفا تیم نیم

بابا افضل الدین کاشی

آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
بودیم ز خاک تیره در آتش و آب
بستر دنی ست آنچه بنگاشته ایم
سودا بود است آنچه بنداشته ایم
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام
در وی بمن آور چو می نیست بجام
یارب چو بعقل خود تبا هم چکنم
گیرم بکرم گنا و من عفو کنے
بے معرفتی سخن مسلسل چه کنم
خواهم خود را درست بینم لیکن
این کوشش بجان خسته نامعلوم
سر رشته ما با دست محکم ورنه
انسان کہ بے به طلبی گشته ایم
گر دریا بد که آن سوے مرک ست
دیروز بیا زارشدم بگفتم
آخر چه گناه دارے اے آئینه
عمرے بهوس باد بوا پیمودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم

شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه

افسوس چنان که بنما نیم نیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

عین القضاة همدانی قدس سره

افگندنی ست آنچه بر داشته ایم
دردا که بهرزه عمر بگذاشته ایم

شیخ سعدی شیرازی رح

بے دیدنش از گریه نیاساید چشم
در دوست نه بینم بچه کار آید چشم

امیر خسرو رح

بگرفت دلم زین گنه تقوے نام
میخواره پخته بهتر از صوفی خام
در گیسو و زلف روسیاهم چکنم
زین شرم که دیده گناهم چکنم
بی قوت عقل نکته اصل چه کنم
آئینه کج ست و دیده احول چه کنم
وین رابطه دل شکسته نامعلوم
این عهد شکسته لیکه نامعلوم
جز در طلب هیچ نرفته یک گام

ملا سحابی استرآبادی

یک لحظه درین جهان نگیرد آرام
آئینه آویخته دیدم گفتم
گفتا که جمال دیدم و نهفتم

...کوجامی رح

در هر کارے بخون جگر پالودم
دست از همه باز داشتم آسودم

شرف الدین علی یزدی

گر جام طرب بسند جم زده‌ایم　　جز باد بدست نیست تا دم زده‌ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته　　تا چشم گشاده‌ایم بر هم زده‌ایم

شیخ بهاء الدین آملی

مخمور زدم و در ریکده جامی طلبم　　میخانه نشینم و خدا می طلبم
این طرفه که با این همه آلوده‌ام　　تأثیر اجابت از دعا می طلبم

ملا عبدالرزاق فیاض

با راه صواب از خطا می گردیم　　هر چند که رفته‌ایم وا می گردیم
او در دل ما و طلبش کوی بکوی　　معشوقه کجا و ما کجا می گردیم

شیخ محمد علی حزین

جمعیت خویش ما پریشان کردیم　　دل بر سر چشم تیره ویران کردیم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت　　اکسیر کلیسای گبران کردیم

سلطان رسل کمین غلام تو منم　　مستی معرفت ز جام تو منم
حسرت ببرم قسمت خاصان ترا　　در آرزوی رحمت عام تو منم

یارای زبان کو که ثنای تو کنم　　توصیف کمال کبریائی تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست　　جانی که تو داده‌ای فدای تو کنم

شاه طهماسپ

یکچند پی زمرد سوده شدیم　　یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بو و بهر رنگ که بود　　شستیم بآب توبه آسوده شدیم

سلطان سنجر سلجوقی

ما جان بجهان ندا سیر دیدیم و شنیدیم　　زحمت ز میان خلق بردیم و شدیم
روزی دو سه گر بما سپردند جهان　　ما خیز بدیگران سپردیم و شدیم

میرزا جعفر آصف

خواهم که شراب بیغمی نوش کنم　　با دختر رز دست در آغوش کنم
طبعم به نشاط سخت مایل شده است　　ترسم که غم ترا فراموش کنم

زین خان کوکه

در هجر تو من از طرب کناری دارم　　با ناله و آه روزگاری دارم
غم بر سر غم ز غمگساری دارم　　با این همه غم خوشم که یاری دارم

عبدالرحیم خانخانان

سرمایه غم ز دست آسان ندهم　　دل بر نکنم ز دست تا جان ندهم

از دوست بیادگار دارم دردی
بی آنکه بهیچ عذر راهی آوردم
گر عذر مرا نمی‌پذیری مپذیر
کی بوکه قدم ازین جهان برگیرم
وین دست دل از دو عالم باز کنم
وز خویشتن منصبی که من نه پسندم
این شغل گزد و تو آدمی نام شدی
بی دیدن دوست دیدگان را چه کنم
جانم ز برای وصل یار و فانیست
خاک در تو چو سرمه در دیده برم
تو با من و رحم نی که دمی نگری
یارب سببی که آب حسرت نخورم
از لطف معرفت غنی ساز مرا
روزیکه گرفت کاتب صنع قلم
از خنده پدید شد و ما نقش آدمی
یارب نظری که چشم جان باز کنم
یارب عشقیکه شور در ملک نهم
یارب دردی که نفس ایست کنم
هم هیچ دمی که از تو آگاه شوم
آشفته چو زلف عنبرافشان توام
گفتی که مرا بدردمندان نظریست

حکیم خاقانی
آن دردل صد هزار درمان دیدم
صد ره بتو عشق را جانفزای آوردم
من بندگی خویش بجای آوردم
سید حسن غزنوی
چون عیسی ره آسمان برگیرم
وین بار تن از گردن جان برگیرم
رسوائی جان و رنج تن نه پسندم
من بر سگ کوی خویشتن نه پسندم
جمال الدین عبدالرزاق
چون نیست امید وصل جان را چه کنم
بی جان جهان جان جهان را چه کنم
ظهیرالدین شفروه
زانکه بنظر چو ذره گردون بدرم
من با تو ز مهر و سالیکه در تو نگرم
بابا فغانی شیرازی
در جام هوا شراب غفلت نخورم
تا نان خسان بزهر حسرت نخورم
نظیری نیشابوری
مشکل دهنش هیچ گره دید درم
پیدا از تجلی وجود گشت عدم
یارب جگری که زخم خود ساز کنم
ظهوری ترشیزی
یارب حسنیکه بر جهان ناز کنم
وز باد عشق عقل را راست کنم
هم نفسی که خویش را راست کنم
شیخ بابا مشهدی
افتاده چو کاکل پریشان توام
مرغیکه زده دردمندان توام

مولانا حسین یزدی

داریم ز بی‌ثباتی عمر الم / نگذاشت که تا دمی برآریم بهم

از اشهب روز و ادهم شب و ریاب / کین عمر دو اسپه می‌رود سوی عدم

با آنکه یکی گام بمنزل داریم / صد تخم هوس هنوز در گل داریم

در خاک نه‌ایم بچه سان بگنجیم / با این همه آرزو که در دل داریم

کس یار نگرد بمن از دو اپسیم / رحم آری اگر بحال دل زار سیم

سید محبوب مرادی

هرچند که واپسیم بفریاد مرس / بیکسیم نگر نه بر تا کسیم

کردیم بهر دیده چون شمع مقام / بردیم بسر عمر و اندیشه خام

ادهم شیخ تبریزی

چون شمع تمام گشت می میرد یا / افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

از عشق رسید کار هر کس بنظام / بی آتش عشق هست هوسها همه خام

در دل عشقت به که بود در سر عقل / در خانه چراغ به که مهتاب ببام

میر سنجر کاشی

گاه از تقصیر بندگی می‌ترسم / گاه از غم سرفگندگی می‌ترسم

ابنای زمان ز مرگ ترسند همه / این طرفه که من ز زندگی می‌ترسم

شاه علی بیگ ساقی ترکی

بگذشت بهاران و شرابی نزدیم / ور سایه گل یک قدم خوابی نزدیم

یار آمد و جلوه کرد ما بیخبران / بر دیده بخت مشت آبی نزدیم

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم / گه بیهده گرد و گاه پابست دلم

آن روز که هر کس ز کسی داد زند / فریاد زنم که داد از دست دلم

شیخ نظام الدین احمد بلگرامی

تا چند پی خیال بیهوده شوم / در دست هوای و حرص فرسوده شوم

از زندگی چنین ملولم بسیار / کو مرگ که تا بحشر آسوده شوم

شیخ ابو سعید ابو الخیر

منشین ز طلب دامن همت بر زن / اندر ره دوست دیده بر نشتر زن

گر هیچ بدرون خانه راهت ندهند / نومید مباش حلقه بر در زن

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان / گفتا از غیر دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر / گفتم چه هنر گفت از هر دو جهان

عطار قدس سره

می پنداری که جان توانی دیدن / اسرار همه جهان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد بکمال / کوری خود آن زمان توانی دیدن

دانی تو که مرگ چیست از جان رستن / بیضه قفس بلبل جان بشکستن
برخاستن از دو کون خوش بنشستن / از خویش بریدن و بدو پیوستن

جانان نظری بر دل درویشم کن / یا چاره که جان چاره اندیشم کن
این میدانم که خاک می باید شد / گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

مولوی معنوی

در راه دنیا ز فرد باید بودن / پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال / در روز فراق مرد باید بودن

شیخ احمد جام قدس سره

چون قدر بنیستی ست هستی کم کن / نیستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی نیستی چو فارغ گشتی / می نوش شراب شوق و مستی کم کن

شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره

ای جان بموافقت سر انداز کن / ای دل تو درین واقعه دمسازی کن
ای صبر تو تاب غم نداری بگریز / ای عقل تو کودکی برو بازی کن

بابا افضل الدین کاشی

هر لحظه بلای تو ازین بیخ کهن / آید بسرم تا کنم بیسر و بن
با اینهمه واجب ست شکرش کردن / گر زانکه بتر کند گوید که مکن

در ملک خدا تصرف آغاز مکن / چشم سر خود بعیب کس باز مکن
ستر دل هر بنده و خدا میداند / در خود نگر و فضولی آغاز مکن

گر مست نه مست نمائی میکن / ور روز دهد نهان ربائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند / رندی بنهاست و پارسائی میکن

شیخ نجم الدین کبری

قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن / مخمور اده و بت پرست و فاسق بودن
در کنج خرابات موافق بودن / به زانکه بخرقه در منافق بودن

عین القضاة همدانی

از دامن دوست دست کوتاه مکن
در تیر زند بر جگرت آه مکن
یک لحظه ز یاد دوست غافل منشین
او خواه ز تو یاد کن و خواه مکن

خواجه حافظ قدس سره

عمری ز پی وصال خوبان جهان
گردیدم و این تجربه کردم آسان
یک راحت و صد هزار محنت و ملت
یک محنت و صد هزار راحت هجران

سحابی استرابادی

شرح غم خود بخود دلپسندان کردن
خصم خود راست شاد و خندان کردن
در پیش و رو کرام عقلاست و تمیز
یک محنت را هزار چندان کردن

فی تنها نشین باش و نه غمناک نشین
گر بتوانی ز غل و غش پاک نشین
من بید انم تراو سعد ار ترا
تو خواه تخت و خواه بر خاک نشین

باید همه ترک تو و مائے کردن
بر اوج یگانگی همائی کردن
انجا که بد از تو نه هیچ تو اند
کوته نظری ست خود نمائی کردن

نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
چون استحقاق رحمتم چندین هست
شاید که نمانم من محروم چنین

یکچند چراغ آرزو ها لطف کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت رسانم لبت
از لذت اگر محو نگردے تف کن

تا چند اسیر چرخ سرکش بودن
بیحاصل و ناخوش و مشوش بودن
جز مردن نیست غایت سیر جهان
نتوان بامید مردنی خوش بودن

شیخ روزبهان صوفی رح

دانی چه بود سوی خداوند شدن
بیرون ز جهان بودن و پیوند شدن
از کعبه روی چه بود سو خواجه
مشتاق زن و خانه و فرزند شدن

مولوی جامی قدس سره

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست مایه مغز سخن
یارے که در و معرفتے نیست مگیر
کاریکه در و منفعتے نیست مکن
تا کے ز تصوف غره بار آوردن
هر جاے یکے نکته هزار آوردن

فانیست که حاصل همه یک هیچ نیست — زد از همه تا فتن بیاد آمد وان
اشراق دل از غم بتان شاد کن — بتخانه به سنگ کعبه آباد مکن
این دین فنا سرا با ورع نیست — سد در سر سیل خانه بنیاد مکن
... چه سود زاهد پاک روان — صد لشیه فرو برد طمع در دل جان
در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح — دندان از غصه میز نه بدندان
مستغنی طلبی بیا صوت تو کن — بگذار غذیری ... سایه ده کن
در مجلس قال حال یاره نبود — دل می خواهی زبان خود کوته کن
نرسید زیار خود کسی از یاران — کاهی یا رب بگو چگونه گفت ایجان
فرسوده شد از خود ان نعمت وندان — بیاب از گله ... سود زیان
در عشق بتان بی سر و سامان بودن — هم همه دم با غم ایشان بودن
رفتن بکلیسا و بستن زنار — بر ز انکه به تقلید مسلمان بودن
فیهم لب گور شهنشاه و بین — شه دست برون کرد من داد من
گفتا که ازین سخا و تم عیب مکن — گز دار فنا همین سپیدست بس
ای دوست بهر کار شوق سر و بن — بگذار سر زبانت او دست سخن
لفظی که در و فایده نیست مگوی — کاری که در و مصلحتی نیست مکن
در باده فروشی سری بالا کن — غسلی شده غرض دیده یاد یکن
نفرالفته سر خود سی امروزت — اندیشه زر روی قی فردا کن
خود را به بتان داده دل کافرت — در تفرقه مانده باطن و ظاهر من
یارب چه شود که از کرم بر داود — یاد تو بگرد آورد خاطر من
در راه طلب غم تو بس توشه من — انبار توان نهاد ان از خوشه من
گر دوست عزیز داشت انگهاسی تو مرا — سر تا قدم گشته جگر گوشه من

میر باقر داماد رح
آقا حسین خوانساری
شیخ محمد علی حزین
سلطان حسین مرزا
شیخ نظام الدین گنجوی رح
ابوالمکارم خواجه رضی الدین کاشی
ظهوری ترشیزی

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین / بر دامن درد خویش مردانه نشین
زاهد شده بیهوده تو خود را پی کن / مستشفیه چو خانگی ست دیوانه نشین
رو بر در دل پشت به محفلها کن / ترک همه گیر وحل مشکلها کن
کاری نگشاید از در میر و وزیر / دریوزهٔ همت از در دلها کن
از رهٔ روی بجهد و گیسو از دن / باریست بر هر موازن ان
از پهلوی مرد و زن برون آور دن / یعنی که بهی بهست پهلو از زن
در دامن دشت همچو مجنون بنشین / چون مردم چشم خویش تنها بنشین
گر خانه شود خراب تعمیر مکن / آسوده بزیر سقف گردون بنشین

نظیری

خود را بر کاب آشنائے برسان / سعی کن و خویش را بجای برسان
چون غارت ره بغیر یک مقصد نیست / هر ره که روی بانتهائے برسان
سلطان گوید که نقد گنجینه من / صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من / من دانم و دل چیست که در سینه من
ای ذره یکی عزم ره گردون کن / ای قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید / در خاک چه خفته سری بیرون کن

نظیری

بالاتر از انی که بگویم چون کن / خواهی جگرم بسوز خواهی خون کن
من صورتم از خویش ندارم خبری / نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
شیب آمد و سخت منفعل حالم من / بی عشق و جنون چو مرغ بی بالم من
زین پیش اگرچه نالشم بود ز عشق / اکنون ز فراق عشق می نالم من
ای یوسف عهد جمعی از سیران / گشتند چه بر یوسف کنعان نگران
از دیدن او دست بریدند یکبار / وز دیدن تو طمع بریدند جهان
از دفتر عشق حرف میخوان و مگو / وین مرکب راهوار میران و مگو

خواجه حافظ رح

خوابست که دل دیده سلامت ببرد | می بین و مکن ظاهر دیوان دیگر
چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو | ابروی تو تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

مولوی جامی رح

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو | وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینهٔ تو | ای شده هژده هزار عالم آیینهٔ تو

شاه طهماسب

عشق است که شیر نر برون آید ازو | کاریست که فتنه ها برون آید ازو
گر وقت کند روح القدس اید | گر شمع که بوی خون آید ازو

مولانا ظهوری ترشیزی

ای کاهش ابدان ز قماری تو | وی نازش عاصیان ز غفاری تو
در پرده از آنیم که رسوائی ما | دستی زده در دامن ستاری تو
زهر است شکر اگر بپوشند از تو | شال است حریر اگر بپوشند از تو
منزل دورست اگر بکوشند از تو | خواهش خام است اگر بجوشند از تو

محتشم کاشی

ای شیخ که بسته ایم از نخوت تو | در طعنهٔ آلائش من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو | دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

مولانا مومن حسین یزدی

منعم که غم دل است افزون غم ازو | پر شکر بود درون و بیرون غم ازو
شادم که رود انگر و کام دل من | ممنون خودم شناخت ممنون غم ازو

امیر [illegible]

محوی هر سو ز حرص چون مور مرو | در بارگه قیصر و فغفور مرو
بگذر ز طمع و ز در دونان بگذر | جانی داری زنده بهر گور مرو
ای موسی جان راز نهانی بشنو | از ما سخنی به بیزبانی بشنو
بر طور مرو که لن ترانی شنوی | باز آ به خرابات ترانی بشنو

عهدی ساوجی

ترحم زده گر سگ گله را چوپان کو | این پست و بلند و هر سا سوبان کو
کافر شده ابنای زمان نوح کجاست | فاسد شده اجزای زمین طوفان کو

یافعی قدس سره

زاهد نکند گنه که قهار است تو
او قهارست بخواند چون غفار است
ای عین بقا در چه بقائی که نه
ای ذات تو از جهت مستغنی

شیخ اوحد حامد قدس سره

تا کم بعقل ناصواب افتاده
آزاده و نه نام و ننگ سر بر خشت
چشم که سر شک لاله گون آورده
نی نی نظاره اش دل خون شده ام

صدر الدین قونوی

ای چرخ چه مهر بر بنفشه پرده
پرورده و لعبتان زیبا خت اول

شمس الدین کاشی

ای دل بچه غم خورد زنت آمد پیشه
وانگه بنا خوشی بر ندت زینجا
هر چند دل خلق نگه داری به
چون عالم را وفا نخواهد بودن
چون کشتی خصومت بی کشتی به
چون درد دل از خویشتن و خویشانست

شیخ نجم الدین کبری

و نا طالبان ز حرص مستند همه
هر عهد که با خدا ببستند همه

امیر خسرو دهلوی

از عشق که کرد اهل دل اله تو به

ملا سحابی

شب تیره و حی روشن و مخلص حاصل
بستان از دست ساقی ما باده

تا غرق گناهیم کرم غفاست تو
یارب بکدام نام خوش داری تو
در جای نه و کدام جانست که نه
آخر تو کجائی و کجا است که نه
دل از شر و شور در خراب افتاده
در کنج خرابات خراب افتاده
هر صبح دو منظر باسه خون آورده
اندر دل و دیده همه بیدان آورده
گیتی بستم اجل بتیغت پرده
و اخوبان لعبد و لعبت پرده
در مرگ چه ترسی چو رفت اندیشه
خوش باش که رستی از هزار اندیشه
کس را از کم و بیش نیازاری به
بس تخم جفا هر انچه کم کاری به
چون مال ملامت است درویشی به
از خویشتنی بهست و بی خویشی به
موسی کش و گو ساله پرستند همه
از می پرست در شکستند همه
تا من کنم از جمال آن مه تو به
او حاضر و من عاشق و آنگه تو به
تا مست ازل شوی ز مرگ آزاد

عیبی است که دل زنده کند — کاین زنده تن بمرد لیست آماده

ای عاشق و زاهد از تو با ناله و آه — نزدیک تو دور و ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن — این است به تغافل کشتی آخر ناگاه

گاهی سیرم بر اوج چون مه بوده — که چون یوسف فتاده در چه بوده
هر دم بی دهر زمان امیدیست — سبحان الله چها درین ره بوده

زین فرقه که محو کردگار اند همه — بر عرش بلوغ جای دارند همه
زین خلق که با هستی خود مغرور اند — چون طفل بر اسپ نی سوار اند همه

هر عقده که در جهان نگار افتاده — زامنزش جسم خاک را افتاده
زان رو قد آسمان چنین خم گشته — کو را از زمین پست کار افتاده

زین مردم صد رنگ سیه پوشی به — زین خلق فرومایه فراموشی به
از صحبت ناتمام بی اصل شان — تنهائی و گوشه و خاموشی به

ای در دل تو هزار مشکل ز همه — مشکل بود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه — دل را بیکی سپار و بگسل ز همه — مولوی جامی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده — افسرده دلم آه سحرگاهم ده — شیخ علی حزین
عمریست که راه دو جهان باخته ام — ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

چون چرخ فلک در اضطرابیم همه — در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از درد و دو روزه عمر ای یار عزیز — بنگر که چگونه در شتابیم همه — شاه طهماسپ

تا زنده چو شیر در شکاریم همه — با نفس و هوای خویش یاریم همه
گر پرده ز روی کار ما بردارند — معلوم شود که در چه کاریم همه — [illegible]

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
مانند قطرهای شبنم بزمین

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته
امروز بکش باده که فردا چون کرد

دیوانهٔ حسن طلعت جانانه
پروانه بنور شمع دارد سر و کار

با درد و سر هم درین دل سودا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائیست

از بسکه شکستم باز بستم توبه
دیده ز توبه شکستم ساغر

ز کام طلب که مرد ناکام نه
تو زنده بیدانهٔ ره خرمن پرس

آنانکه غم تو برگزیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است

از اهل زمانه فرد گردیدن به
از لعل مسیح نکته شنیدن به

ای کز پی کسب علم بر پا شده
از دفتر عشق تا نخوانی ورقی

خواهم وسلی از تنگ تنا رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زند

نادار ای این جهان ز دارائی به

اندوه دل و سوز ناکت خورده
جا گرم نکرده که خاکت خورده

ای دلبر نگری چو ماه نو کاسته
از دامن روزگار بر خاسته

کی رنجد اگر بگویمش دیوانه
از رد و قبول محفلش پروانه

کو را نبود بجز تمنا پیشه
فریاد ازین پیرک برنا پیشه

فریاد همی کند ز دستم توبه
امروز بساغری شکستم توبه

پرورده لطفی بجفا رام نه
پیوسته بکن که مرغ این دام نه

در کوی شهادت آرمیدند همه
با آنکه بساد او شهید ند همه

پیوند ازین گروه ببریدن به
نادیدن هر که هست از دیدن به

تحصیل علوم را مهیا شده
بوجهلی اگرچه ابن سینا شده

جانی ز تعلقات دنیا رسته
رند سر و پا برهنه وارسته

دلق سمندر از اطلس و دارائی به

آسوده ز شغل هر دو عالم بودن
بی برگ نزا بصد هنر بی ز رو جاه
نمودن عیب اغنیا از مال است
ای جان جهان جهان جان همه
عشاق بهر کناره می جویندت
فضلی چه بکار خویش حیران شده
مانند مزار بیکسان بر سر راه
هر چند غم جهان بود کشته به
لاغر چو ز پا فتاد برخاستنش
خوبان گل گلشن حیات اند همه
از آدمیان غرض همین ایشانند
دردی داریم و سینه بریانی
عشقی و چه عشق عشق عالم بسوزی
گر آدمم ز من بدی نامدی
زان به نه بدی درین دیر خراب
پروانه بشمع گفت یارم باشی
خود با میان آتشی پاک بسوز
ای آنکه کمال خرده دانان داری
گر در صفت زبانم از کار بشد
نه چاره این عاشق بیچاره کنی
گیرم که زپرده می نیائی بیرون

صد ره وز سکندری و دارائی به
گردون نشاد گل شاخ نزاکیا
کجو اچی شاخ را بو و برگ بنیاه
یار همه و مهربان همه
با آنکه همیشه میان همه
فرد است که چون گل ازگلستان شده
تا دیگری بخاک یکسان شده
در حادثه حال مردم بی در به
آسان تر از انست که باشد خوبه
تنگ لب و شیرین حرکات اند همه
بگذار که باقی حشرات اند همه
عشقی داریم و دیده گریانی
دردی و چه درد درد بی پایانی
ور نیز شان ز من شکی شدی
نه آدمی نه بودی نه شدی
گفتا که اگر کشته زارم باشی
گر می خواهی که در کنارم باشی
خاصیت پیران و جوانان دانی
دانم که زبان بی زبانان دانی
نه غم رسی این دل غمخواره کنی
این پرده عاشقان چرا پاره کنی

محمد جان قدسی
فضلی جربادقانی
میرزا عرب شاعر تبریزی
قاضی احمد لاغر
شیخ ابو سعید ابو الخیر رح
حکیم سنائی
عطار قدس سره

فردی غزنوی

هجر تو اگر نه آفت جان بودی — بیرون تو زنده بودن آسان بودی
بنگر تو جدائی که میان من و تست — ای کاش میان ما و هجران بودی
بد میکنی و نیک طمع می داری — هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم — گندم ندهد بار چو جو می کاری
من دوش بخواب دیده بودم قمری — زهره صفتی عجایب [illegible]
امروز بگرد هر دری می گردم — گر یار که دوشینه که دارد خبری
خواهی که درین زمانه فردی گردی — یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب — مردی کردی چو گرد مردی گردی

... قزوینی

یارب بگشای بر من از تو دری — بی منت خلق [illegible] ما حضری
این باشد عمر من چنان دار مرا — کز من نرسد هیچ کس درد سری
گر نیک نیم نیک پرستم باری — گر باده نیم ز باده مستم باری
گر اهل مناجات نیم اینم بس — گر اهل خرابات نیم مستم باری
در راه خدا تو خود فروشی هیچی — در طاعت و بندگی [illegible] هیچی
تا کبر و حسد ز سینه بیرون نکنی — اگر خرقه بایزید پوشی هیچی

عزالدین ...

حال من خسته گدا امید انی — وین درد دل مرا و [illegible] دانی
با تو حکیم قصه درد دل خویش — ناگفته چو چند حال ما میدانی

حامد اوحدالدین کرمانی

گر نقش وجود خویشتن بستردی — میدان که ازین گلخن تن جان برود
بیش از مردان بیم جاوید شدی — ور نه [illegible] ازین مرگ [illegible]

فضل الدین کاشی

گر با تو فلک بدی سگالد چه کنی — گر غمزه از تو بر آید چه کنی
ور سوخته شیب بانگشت دعا — اقبال ترا گوش بمالد چه کنی
از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر [illegible]

چون زلف بتان شکسته کاری کن | تا صید کنی هزار دل در نفسی

مردی باید بلند همت مردی | زین واقعه دیده خرد پر دردی

کو از تعلقات این توده خاک | بر دامن همت ننشیند گردی

ای نسخه نامه الهی که توی | وی آینه جمال شاهی که توی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست | از خود بطلب هرانچه خواهی که توی

گیرم که سلیمان نبی را بدلی | بر باد نشسته جهان می سپری

گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری | بنگر بدرست چه بردی تا تو چه بری

گیرم که تمام مصحف از بر داری | با آن چه کنی که نفس کافر داری

سر از زمین تهی نهی بهر نماز | آن را بزمین بنه که در سر داری

رفتم بسر گور بعبرت سنجی | دیدم همه زار لعبتان شطرنجی

گفتم که چه حالست شما را اینجا | گفتند چه گوئیم چو آئی بینی

با دل گفتم که ای دل عربده جو | صراف سخن باش و سخن کمتر گوی

خواهی که ترا آب بیاید در جو | با دوست نشین و نیکی دشمن گوی

گر در نظر خویش حقیری مردی | ور بر سر نفس خویش امیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده بگیری مردی

در راه اگر به بینوائی برسی | سر بر قدمش نه که بجائی برسی

بیدردان را ازین قدح رنگی نیست | با درد درآ تا بدوائی برسی

گر یار بکام خویش همدم یابی | از عمر مراد خویش آندم یابی

زنهار غنیمت شمر آن یکدم را | شاید که دمی دگر چنان کم یابی

گر حاکم صد شهر و ولایت باشی | ور در هنر و فضل بغایت باشی

گر فاسق مطلقی وگر زاهد پاک | روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

یارب ز قضا بر حذرم میداری / وز حادثه با خبرم میداری
هرچند ز من بیش بدیها بینی / هردم بکرم نکوترم میداری

ای لطف تو دستگیر هر خودرائی / وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
بخشای بر آن کسی که اندر همه عمر / جز درگه تو هیچ ندارد جائی

ای آنکه شب و روز خدا می طلبی / کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بهر زمان سخن میگوید / سر تا قدمت منم کرا می طلبی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو داده اند و زبان تو یکی / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

روی تو اگر نه در مقابل بودی / کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم / ای کاش که دیده نیز با دل بودی

ای دل تو باین مفلسی و رسوائی / انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیزست و ترا آبی نه / خاکت بر سر که بادی پیمائی

کردیم لبی جام لبالب خالی / تا بو که نهیم لب بران لب خالی
ترسیده از آنیم که ناگاه ز جان / بی وصل لبت کنیم قالب خالی

عاشق شوی و ز ترک جان اندیشی / دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت بکنی ای دانشمند / وانگه ز زیان این و آن اندیشی

گم گردم اگر تو جستجویم نکنی / آئینه صفت روی بسویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم لبیا / یارب یارب دروغ گویم نکنی

از خود بگریز در حق آویز همی / تا در حرم امان شوی محترمی
با زندگی و خرمی خویش مناز / کانرا بدمی برند و این را بدمی
ای دل بخیال هرزه تازی تا کی / ره نه بحقیقتی مجازی تا کی

قاسم انوار تبریزی
شیخ نجم الدین کبری رح
شیخ سعدی شیرازی رح
ملا سحابی رح

دیده فلک اختران شمردن تا چند ‌ ‌ چون طفل بمهد مهره بازی تا کی

هر چند که از عشق بردن نیست کسی ‌ ‌ راه وصلش نیافت هر بوالهوسی

خورشید بهر طرف کشد دامن سیر ‌ ‌ اما نرسید بدامنش دست کسی

گر چون مه و خور بنور آراسته باشی ‌ ‌ همچون جگر به بت ترا نشسته باشی

سو جو و کنج باش جید دم غود دانا ‌ ‌ تا آن روز یکه هم نیاسوده باشی

در حضرت دوست تحفه جان ببری ‌ ‌ در دست چو دهند نام و جان ببری

بیدار در دوست نالان گشتی ‌ ‌ خاموش که عرض در و شدان ببری

دل داغ تو دارد نه بفروختنی ‌ ‌ در دیده تو آن و گرنه بر دوختنی

جان منزل تست در نه روز صدبار ‌ ‌ در پیش تو چون سپند در سوختنی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی ‌ ‌ در دیده خلق مردم دیده شوی

با خلق جهان مدار که گر فعل ترا ‌ ‌ هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

جمعند ز سفلگان بعالم مستی ‌ ‌ غافل نهند بحرف شان انگشتی

خالی شده دیر و حرم از مردم اهل ‌ ‌ در آن نه خلیلی نه درین زردشتی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی ‌ ‌ در بلبل بیقرار بلبل باشی

تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند ‌ ‌ اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

ای برده گمان که صاحب تحقیقی ‌ ‌ واندر صفت صدق و یقین صدیقی

هر مرتبه از وجود حکمی دارد ‌ ‌ گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

خوش حال مجردی جهان پیمائی ‌ ‌ وز نیک و بد زمانه بی پروائی

خورشید صفت سیر کنان در عالم ‌ ‌ هر روز بمنزلی و هر شب جائی

نه ترک وجود و غم فزاینده کنی ‌ ‌ نه آرزوی حیات پاینده کنی

آینده عمر خواهی از رفته فزون ‌ ‌ وز رفته چه کرده که آینده کنی

شیخ نجم الدین قدس الله سره

شیخ روزبهان صوفی

کمال

شیخ عبدالسلام پیامی

مولانا جامی رحمه

گر خاک سر کوی مذلت باشی — رسوا شده شهر و محلت باشی
به ز آنکه بزرق خود خلایق صد سال — تلبیس کنی [illegible] دوست [illegible]

بیکار دلا بکار فردا نرسی — از نیک نکنی کار به [illegible] نیست
کار خود از امروز بفردا مفکن — ترسم که از امروز بفردا نرسی

نادر علی

ای دل قدمی در ره حق ننهادی — حسرت باد که [illegible] و [illegible]
صد بار عروس تو به رابعه نقد — تا یافته [illegible] از [illegible] ازان

حزین

شوق ار نه بیارست نرساند نرسی — در [illegible] بارست نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را ره نبود — گر عشق بیارست نرساند نرسی

خان نادر

گیرم که بر اکر رستم و سام شدی — با خسرو و پرویز [illegible] شدی
نه زور بگو بهلوان برد نه زر — افسوس که کیمیاست [illegible]

[illegible]

تا کی جبر از دو دشمنا باشی — بی بهره ازین گوهر [illegible] باشی
تا تشنه نگشته ای ز آبی محروم — هر چند که در کنار دریا باشی

[illegible] الدین [illegible]

گر طعمه مور اژدها باشی سازی — گر از [illegible] هما [illegible]
هر چه شکنی کاسه صد کسی را — [illegible] گوشه [illegible] گدا [illegible]

عماد فقیه کرمانی

گر خدمت هر خسی کنی جان باشی — در جان باشی و [illegible] جانان باشی
دهقان سرای تو اگر باشد مور — زان به که تو [illegible] سلطان باشی

شیخ آذری

در کوی فنا اگر رسی باشی — با خود [illegible] [illegible] باشی
اگر بهمچنی هزار منزل ره جو د — گر [illegible] [illegible] باشی

بی پا و سران دشت خون آشامی — [illegible] [illegible] [illegible]
محنت زدگان وادی عشق ترا — [illegible] [illegible] [illegible]

ابن عبد الرزاق

نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی — نه چون [illegible] تو سرو [illegible]

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی

کمال الدین اسمعیل

در بند جهان مباش و آزاد بزی — واز باد و خراب گرد و آباد بزی
تا زنده از مرگ نباشی ایمن — یکبار بمیر تا ابد شاد بزی

عرفی شیرازی

تا از لطافت دو عالم نشوی — الفت نکنی بخلق و همدم نشوی
هر چیز که میشوی خریدارت هست — زنهار درین زمانه آدم نشوی

ای آنکه لباس فرق دشمن شکنی — بر تارک خویش گلستان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش — با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

مولانا اثیر رازی

آن بخت ندارم که تو یارم باشی — آسایش جان بیقرارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی — سرمایه روز و روزگارم باشی

شیخ سعدی شیرازی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

طالب آملی

این دهر که حاصلش بغیر از دیجوی — نه موسم کشت است درو نه درو
از کشته و نه نصیب احباب درو — در دو کهن است و بر سرش داغ نوی

مولانا مومن حسین یزدی

جان چیست غم و درد و بلا را هدفی — دل چیست درون سینه سوزی و تفی
القصه چو شکست ما به بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

پیری اثر و جز بسی و تبهی — پشتم بشکست پشته پر گنهی
از من بشنو حقیقت پیری من — یک ریش سفیدست و دو صد روسیهی

ای عشق چه دلها که پریشان کردی — سیلی که هزار خانه ویران کردی
ای شاه گذاشتی مسلم نه گدا — پستی و بلندی همه یکسان کردی

از کینه و می بسوی ایمان نشدی — وز کرده خویشتن پشیمان نشدی
از طعنه مردمان شدی سوی حرم — حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

شد عمر ندیدیم بمیدان گردی … هر دیم در آرزوی هم نا وردی
مردان بگریبان زنان سر بردند … شاید ز زنی سری برآر و مردی
آنجا چه دو گام ره نراندی ماندی … خود را برفیقان نرساندی ماندی
این راه نه راه کعبه آب و گلست … یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی
زانها که بخویشتن نبودی چه شدی … تا کی گویی که نا سودی چه شدی
تا کی گوئی که یک دو روز مهلت … عمری بخوری که زنده بودی چه شدی
ای کافر بد عهد مسلمان نشدی … شرمنده و منفعل ز عصیان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت … افسوس که از کرده پشیمان نشدی
مردی ز معقدات و اهی تا کی … ذکر طرب و فکر مناهی تا کی
سودای جوانی و جوانان تا چند … با موی سفید روسیاهی تا کی
ظاهر بینان که دم زنند از یاری … زنهار که یار خویش شان نشماری
مانند و آئینه آیند این قوم … تا در نظری در دل شان جا داری
بی برگ طلب بمدعای نرسی … تا نگذری از خودی بجای نرسی
از کوچه نی همین صدا می آید … تا صاحب برگی بنوای نرسی
شوقی غم عشق دلستانی داری … گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد … خود را برسان تو نیز جانی داری
گه چون خم باده ام بجوش آوردی … گه چون لب تو به در خروش آوردی
ایام سلامتی بمستی دادی … هنگام نداشتم بهوش آوردی
آنجا چه که از عقل بمجنون نرسی … مرد و اگر بشوی بگردون نرسی
زنهار غرور مرو بدنیا که اگر … صد سال غروروی بقارون نرسی
گوم آنکه درین ره بامید دردی … هر دم ز وجود خود برآرد گردی

(margin:) …شی تومی … …ن مردی … محسن فیض ابهانی … حسن و ابهبی … شوقی یزدی … جنونی شاملی … معصوم کاشی … …ندی یزدی

حاجی محمد جان قدسی

این واقعه را که تا ابد زهر دهی   باید ز زنان زنی ز مردان مردی
آزرده دلم و صحبت خلق بسی   جز تنهائی دلم نخواهد هوسی
ای همنفسان یک نفسم بگذارید   شاید که رسانم بدل آرام نفسی
خوشنود بمژدهٔ وصالم کردی   تا آمده مشتاق جمالم کردی
وصل چو توئی مرا نشاید باور   دیوانهٔ سودای خیالم کردی
تجرید گزین تا بخواستی برسی   بگسل ز تعلق که بجائی برسی
بگریز ز کوچه بندی چون نغمه   شاید که بگوش آشنائی برسی

مظفر حسین کاشی

ایدل که بآزادی خود در بندی   غافل که اسیر خود بصد پیوندی
چون مرغ قفس که با قفس گردانند   عالم گشتی و همچنان در بندی

مرزا حنیف ابن برادر حکیم

تا کی طلب روزی هر روزه کنی   اسباب طرب ز لعل فیروزه کنی
در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت   مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مولانا ایزدی یزدی

ای ساقی بادهٔ محبت جامی   وی قاصد غمزهٔ نهان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم   قهری لطفی تبسمی دشنامی

باقی نائینی

ای خواجه اگرچه مال دنیا طلبی   رزق تو مقدرست بیجا طلبی
هیچ از تو نخواهد اطاعت فرد طلبد   کامروز از و روزی فردا طلبی

مرزا عبدالقادر بیدل

دریا شکنی اگر نهنگی نکنی   بر کوه تنازی ار پلنگی نکنی
یک قطره نیست قلزم کون و مکان   ای حوصله خیال تنگی نکنی

بیکسی غزنوی

ایدل تو عنان بغصه و غم ندهی   یک لحظه خوشی بملک جم ندهی
یاری اگرت بدست افتد زنهار   خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

آقا عبدالباقی نهاوندی

یا رب ممنون آشنایان نکنی   شرمندهٔ این غلط شناسان نکنی
هر چیز که میکنی بکن امر از تست   محتاج بنو کیسه گدایان نکنی

[illegible]

خواهی که میان خلق خاصی باشی ... باقی با اینک گر دا شنی باشی
با خلق حسنه حکم چنان کن که اگر ... این بر تو کند تو راضی باشی

اوحدی

ای دل چو هوای خاک آن ره داری ... شربت با داگه میل افسر داری
گر سر نگذاری اندرین ره باری ... از سر نگذار انچه در سر داری

خسروی

گشتیم بهر کوچه و بازار بسی ... در دهر ندیدیم یکی همنفسی
سرخوش بادا که تا بهر گرای ببینیم ... گویا از خویش بشنود حرف کسی

انوری

تا چند دلا بفکر دنیا باشی ... در فکر زیان و سود و سودا باشی
امروز بجور که روز بی فرداست ... فردا باشد اگر تو فردا باشی

کاتبی

در نیست دلا جهان پرستی چه شدی ... بس طرف بحال وجهان پرستی چه شدی
از صحبت خلق رو به تنهائی کن ... عمری بجهانیان نشستی چه شدی

...ی

در عشق دلا چه بیقرارم سازی ... حسرت کش درد انتظارم سازی
تو حوصلهٔ عشق نداری ترسم ... پرورده دوست خوار و سارم سازی

مفهم

گریان که نالهٔ کنی وقت گری ... دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم ... پیمانه عمر پر شود تا نگری

ای احمد مرسل شرف هر دو سرا ... آمی شده از خاک در تو بینا
آنی که بشان تو با انسان و ملک ... حق گفت بگو وسلموا تسلیما

در خلوت خویش چون ترا کرد طلب ... فرقی ز تو ماند و قاب و قوسین ادب
این رتبه با نبیا نباشد عارف ... حق خاتم انبیا از ان کرد لقب

نقش قدم تو افسر افلاک ست ... لعنت تو فزون تر زحد ادراک ست
کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد ... چون ذات تو پاک چون ذات پاک ست
ای خلقت ارض و هم سما را باعث ... در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است
ای یافته از تو شرع اسلام رواج
زیبد به تو کز پی ضلالت کیشان
از روی تو تاب شمس است صباح
ممدوح ابد تویی ز روز اول
مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
جایی ادبی که عقل کل محرم نیست
ای نعت تو هر چند با انشا آید
قربان تو عارفی که نجات عالم
کی نعت تو تسلیم شود بر کاغذ
تحریر نعت تو نشایم آمدم
اندر روز ازل تاج رسالت بر سر
با کان محمد بشارت آمد
از معجزات چنان شنیدم آمدند
هر ذره درگشت بخورشید زند
روزی که بگیرند جزء و سالوس
عارف با اشارت ای عالی قدر
مکشوف شود چیکه عین مشوش
ملفوف لطیلسان رحمت آمده
آن روز که عاصیان عصیان مناس
باشند تو شفیع آن جماعت آن دم

ای قدرت کامل خدا را باعث
مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج
روشن گشته از نور هدایت منهاج
وز موی تو عطر بیز ریحان و ریاح
لال است بمدح تو زبان مداح
بر کرسی و عرش تا کند دست فراخ
ای القیا چه خوش تو رفتی گستاخ
کی حصر شود که با ملا آید
از دست تو دامن زهرا آید
دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
یا هم ز اوراق سما گر کاغذ
هم تا باید خلعت صفیت بر سر
چون بود این مراتب ایشان البشر
گر نطق تو تسبیح بود همراز
پهلوی انا الشمس ز روی اعجاز
گویند نبی نفسی و زاهد افسوس
امت باشد ترا از آن محسوس
بر هم خورد این دیار چون خم از جوش
بر خلق نمائی از شفاعت سرپوش
فرسوده لقیه تو سازند نو اس
بر تست خطاب رحمت العالمین

در حشر که با این رخ چون صبح بیاش
قربان شود ست چو بر شفاعت آئی
در خود خودی خویش خیالی که برون نشیط
سبحان الله این چه خلقی ست عظیم
حق داشت چو پاس خاطر تو ملحوظ
قربان تو دین چو تو شفیع امی
باطل نبود که حق علیم ست و سمیع
بین والد تو که یار صناع ازل
بیهوده ازو بی نبوت چو ایاغ
کمال ازل پیه قدرت کرده
آراسته گرد چو قیاست رصف
و الصبح این شگفته رونق اندم
انفاس شود بر خلائق چون شفیق
لبریز باب رحمت آئی آدم
ای سرور انبیا و سالار ملک
حق جلوه نمود در لباس تو بحق
در رسته زبیش زلال عفو تو بیل
سودان طفیلی ایم انده تعلقست
تعظیم سرادر رسته دیده الله ...
حق کرد و بوحی بر ملائک تعلیم
بیند جا پس تو ... اهل ...

کز رایت نه عرصه محشر ... باش
فرق کنی ز عاشق و از عاصی بخش
گر احمدیت با احدیت لب بستی ربط
کز عفو تو محروم نه بستیار منبسط
از نار شود داشت را محفوظ
باشد از لوح لا اشکا تو محفوظ
بر صفحه نبوت ست ستند ز توقیع
ترسیم بکرد نقش نقش تو بدیع
رو کرده بوی ما سوا را داغ
چشمت روشن ز طوطیای مازاغ
عالم شود از خسروی جمله شگفت
آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
خیر از تو نباشد لبسر خلق شفیق
بر تشنه لبان عرصه نشر یکی با بحق
ذات تو بود منشا ایجاد فلک
بی نیم تو احمد منا سے لا فلک
خیر از تو برای عاصیان کیست کفیل
چون آمده لولاک بشان تو دلیل
بی لعنت ... بحکام
ای صل علی محمد و آل کرام
درود ... ال آسمان ...

خاک در تو سرمه چشم معارف
مشتق سب بود دید از خطبه تو
حق وعده نمود آنکه شکست نکند
آئینه بحشر چو نکار باب گشود
بابت بحق است صاحب حق آندم
حق کرده ترا برابر سبر باید
در آئینه ضمیر تو عکس بود
ذات تو بود در انبیا مستثنی
مثل تو خبر نگر دید بحیید
ای احمد جامد و حمید و محمود
آشفته روزگار و انجام خود است
تحقیق نمودم از الف با تا یا
هر حرف تهجی ست علو دار رموز
از حسب تو موزون ست در حسن ادب
از معجزه رسول شق قمر ست
ای معترف از مناقبت گلگون دوا
توصیف تو بس بود وز روی قرآن
بر وی محمد نعت محمد میراث
در روز بیا بد رب العزت
غیر از تو نشد موجد این گونه لوح
بر آن ذکر تو ... روی تو اوا

ای احمد مجتبی عمیم الاحسان
زان کعبه شهره است دل الجنة تو
انجام پذیرفت بتو مرتبت تو
رو با سفید و نامه اعمال سیاه
آری همه عاصیان خود را بینا
زان ست که از عرش فرودی
زین وجه نداشت جسم پاکت سایه
اسما ترا بود صفات حسنی
ای خیر بشر خیر رسل خیر درست
بر خاک در تو هست عارف بسجود
بنواز او را ای رب المعبود
تربیت نیستان نمود ان اقتا
در وصف تو ای اجب آل طاها
سوز دل بقر شکر تو روز حساب
قلع در خیبر تو ای فتح الباب
شان تو فزون ترست از لقطه و ...
ای منظر انا علیک الصلوات
حیدر که ندار پیست در تو ذات
از نقصا تو کی و نبرا به اثبات
هم سربه وعطا نما به هم کاج
با آنکه تو بود ونیاز محتاج

گردید شفاعت تو از بسکه بسیط — حسنات سیئات گردید محیط

در حشر که رستخیز زهد و فسق است — بر بر و اثیم هست عدل تو بسیط

در عهد صبا چو داشتی دین محفوظ — ماندی ز پرستش صنمها محفوظ

ای شیفته تو صد چو حارث و بشر — باشند ز روی التفات تو محظوظ

زان لطف که نشان تو یافت بلاغ — از وسوسه نفس شود دل چو فراغ

سوزد یارب زبان من شمع نمط — ز حب تو گر بود خیالم به دماغ

دل یا بکسی گشته گر امید آمد — غیر از تو کند ز خود گیا سپید آمد

در خانه تنگ من بجز ذات خودم — جای دگری نیست خدا امید آمد

لعل تو دری ریخته از ناز بگو — سبوح لک چه بود این از بگو

بنشانمم اگر وسیله غنیمت دانم — چیزی که گفتی بگو بگو باشد گنج

در ملک بقا قصب علی رفتم دوش — از بهر داد گوش دلم او امیر بیا

منقبتش که بلا نه گفت خدا — نما رفت تو چه دانی و چه خوانی تو

دارد بدل آنکه اجناب تو بغض — او کو خود از اوج سعادت حضیض

بی مایه حب تو اگر باشد — زاغ و ز نفس شد چون تو شرار

منشور نجات کرده چون حق مختوم — حب تو شود در دل ما مرقوم

تفصیل مراتب تو از روی حدیث — گردید ز من گشت بنا بر معلوم

آنی تو که اندر کمال عرفان — از نسخه کشف تو وی تبیان

حکمت و نه بعین باطنت گشته حجاب — ما اندر وقت یقین کرده بیان

ختم آمد منشور ولایت بر تو — انجام بیند شد بدایت بر تو

تعقیب خلافت تو زا فزود آمد — چون بود دارا بهر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پناه   خواهیم ز تو سفید این روی سیاه

در روز حساب نیست ممکن که شود   بی جذب تو حشر من عیاذاً بالله

تا چند توان نمود عاشق ابلا   در منقبتش که نیست مقدور صلا

نمود چو کشف سر حجاب کونین   آن عارف سر من عرف سلونی بالا

گر دیده تو اچود پیشش احمد پایه   در کعبه شکستی بت سنگین مایه

گرا بغیر قسیم فرا تو تی   چون گفت نبی لاعطین الرایه

در منزل صبر همره ایوبی   در بیت حزن تو همدم یعقوبی

یوقون نمود حق بشانت نازل   در کسوت انسان شرف کروبی

روزی که شوند اهل محشر محشور   خورشید علم شود لغرق جمهور

خلقی که طپند ز اعطش چون بسمل   سیراب کنی تو آندم از جام طهور

یکچند بزم فقد کاران رفتیم   چندی بدر خرد گزاران رفتیم

دیدیم همه اندیشه دنیا ساز است   نواب بکوی دین شعاران رفتیم

نواب عطاء الله

گرچه پرسیدم چه تشبیهم داوند   از خلد و حدیث آبم داوند

گر روز سیه شد خرد با لی هست   در روز سیاه آفتابم داوند

بر سطر خطا خط صوابی درکش   در بزم حدیث آفتابی درکش

از دین خرد اگر به تنگ آمده   با من بهمین بیا کتابی درکش

جان از غم تفریق حزین می باشد   با تشکو و تقلید قرین می باشد

نواب گز نیست من خبر بشر   گر مهر نجات او یقین می باشد

طالب آملی

دل را ز الم پیکرم نمود می بایست   از آب نگلم کرد وجود می بایست

بازآی که در فراق جان فرسا است   از آتش زندگیم دود می بایست

یارب بکرم چاشنی تحقیقی   در باغ تصورم گل تصدیقی

سیر طلبم ز انسوے مطلب تا چند || از دست شدم گرفته تو بفتم
داماں بر چمن ز عیش و امان بر چین || خار از گل و آتش ز گلستان بر چین
در کوچهٔ آرزو گرت راه افتد || دامان امید تا گریبان بر چین
امشب به ره تو داشتم چشم امید || آخر تو نیامدی و گشتم نومید
بنشستم و ریختم برخ کوکب اشک || تا از چشم سفیدهٔ صبح دمید
برق نفسم خرمن افلاک بسوخت || اشکم دامان لاله و خاک بسوخت
سر زد ز دلم آهے که گرمی آن || کیفیت باده در رگ تاک بسوخت
در سینه نفس یوسف زندان غم ست || در دیده نگاه پیر کنعان غم ست
اینک چون لاله در بیابان دلم || هر پارهٔ دل بر سر پیکان غم ست
در کفر تو ننگم از مسلمان آید || رشکم به کیش بت پرستان آید
سجاده نه از زهد بر آتش بنهم || تیر سهم از آن که بوی ایمان آید
باز این سر مست زده سودا بگرفت || در سینه نهال آه بالا بگرفت
پیچید چنان تقالیم دو نفس || کین دل همگی بداد سودا بگرفت
تا هست سپهر نیلگون بر سر || دشمن بود از سوی فزودم به
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ || تا دیده گل داغ جنونم بر سر
از میکده ساختم جهان دگرے || وز طارم تاک آسمان دگرے
گر عمر امان دهد چو مستان سازم || از رشتهٔ آه کهکشان دگرے
شبها که به بزم دوست پیمانه کشم || در روزن سینه آه مستانه کشم
تا شمع رخش غیر نه بیند هر دم || خاکستر دل بچشم پروانه کشم
تا کار سر خویش بسودا فگنیم || چون باد غبار خود بصحرا فگنیم
چون پای طلب نهیم در کشتی شوق || اول دل خویشتن بدریا فگنیم

ما چهره باشک ارغوانی کردیم
وانگاه ز ناله آنچه دانی کردیم
چون ماتمیان ز دست خاکستر دل
پیراهن خویش آسمانی کردیم

هر موی بسر گل ملال دگر است
هر اشک بچهره زنگ آل دگر است
بر گلشن تن که داغ سیر و جدا است
هر یک الف سینه نهال دگر است

بیمار جهان گذشته از بی حکیم
فارغ شده ام کنون ز امید و ز بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم
چون بوی گلم بگیرد از چنگ نسیم

خطش برسد چو هاله بر گرد وست
برگرد دلش مگس ز خال سیست
چشمم ز دیدنش سراپا چشم است
زان چشم بروی او سراسر مست

ما باده ز دست در جوانی ندهیم
یک جرعه بملک جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار آبست
یک قطره بآب زندگانی ندهیم

خورشید بباغ آسمان از نالی
وان گل بدماغ آسمان از نالی
مه اچه کنم چو روی او در نظرست
آن پنبه بداغ آسمان از نالی

گر دریا باشی و سراب است دانند
در خانه معمور خرابست دانند
ز انکه سراب و از غلطی بر خاک
از خشک لبی مردم آبست دانند

در دیده نگه بسوی آن رو دارم
در سینه نفس بجای آن بو دارم
سر رشته زلف از کفم رفت و کنون
تن را با خود بجای آن مو دارم

نی عاشق عاشقیم نی بوالهوسیم
ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر مان بسر که این گلخن را
نه شعله آتشیم و نه دود خسیم

آزرده مشو ز من که آزرده دلم
وز روی تو همچو آه خود منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین درد
خود از گنه نکرده خود منفعلم

دل بی رخ تو دامن پر خون بیند
گل چون نبود سرشک گلگون بیند

ازو به پذیرش گرفت دم چو صبا
چشمی که ترا دید مرا چون بیند

طالب دل و دین در ره سودایش ریخت
جان در سر کوچهٔ تماشایش ریخت

دل را که بصد پرده نهان میدارد
گلقداره اشک ساز و به پایش ریخت

خط خلعت چو صفحه آرا گردد
هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد

گر دست حنا بروی بحر افشانی
گوهر عرق جبین دریا گردد

گر دست که قفل استخوان بگشاییم
ز هر لب سر آه و فغان بگشاییم

در هم شکنیم تار و پود تن ما
وین رشته ز پای مرغ جان بگشاییم

آنم که بکام خواهش خویشتنم
گه سجده برکنشت و گه بت شکنم

زنارم و در صومعه دادم
تسبیحم و در سلسلهٔ برهمنم

عزمم همه در تهیهٔ شبگیر است
اما چکنم که پای در زنجیر است

در راه طلب ز بسکه کاهل قدمم
توفیق ز همراهی من دلگیر است

زاهد که بساط انجمن را شکند
ور توبه دل توبه شکن را شکند

آن مایه غیور است که گر از خامش
سازی خم باده خویشتن را شکند

طالب منم آنکه خاکم آب گهر است
خونم ز چکیدهای داغ هنر است

آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
تا ریشه در دهان سخن بارور است

طالب نفس فیض جوار دریاب
پرورده گلشن صبا را دریاب

الماس در آستین بهم دارد
آغوش گشا و زخمها را دریاب

زلفت که بروح تا ز نقاب افشاند
بر زخم نظاره مشک ناب افشاند

گردون به در از سواد آن نسخه شام
تا سر به سحر چشم آفتاب افشاند

طالب بهانی خبرش نقش ببین
کیفیت ناز در سراپاش ببین

در کلبهٔ خود نظاره کن آن رو را
خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بمدعا پردازم
در گوهر نطق صد صفا پردازم

گر نیست جلوهٔ هنر نامه را
صد معجزهٔ سحر را پردازم

جمعی همه یک زبان بر دشمنم
در سنگ ثنا و جمله گوهر شکنم

بر لفظ هنر آتشش او خشم بست قوم
از شوخی آنکه صاحب کید و فنم

صد بتکده گلشن صفا گشت ثبت
صحن گل معنیش بخت بهشت

تب را لطف پرتو دوا فتاده شتم
یک قطره عرق گشت چکید از بهشت

چون خنده به تیغ ظفر زباتم ریزد
چون گریه کنم لذت غم ریزد

گر بر لب زخمها رسد انگشتی
عالم عالم شکوهٔ مرهم ریزد

آن باده که دوش را سبب پیراود
خوردیم ز پند او روح الله درد

آلوده تو بشد لب مشرب او
گوئی تخم سر که زاهد پرورد

نامم که ز نا انخل بی حاصل ماست
صد خرمن تخم آرزو در گل ماست

تا یک نگهی شمع بزم ما از که بود
چون رشته آه ما فروم از دل ماست

آنم که چون مصلحت آموز من است
ناقص خردی عاقبت اندوز من است

صد دوزخ شعله در جگر و اعماست
از تشنگی گریه گلو سوز من است

پیوسته چون کفر و دین من غلطم
بر خاک چه موج آتشین نا غلطم

چون آب به تیغ فلک می جوشم
چون اشک بچهره زمین نا غلطم

طالب چو نغمه بر ره پیدا شده
نشتاب که خوش باد پیما شده

چون گل سفری باش چرا چون گلبن
در گلشن وهم پای بر جا شده

طالب چو رفیق سفرت آگاهست
همراهی کن که کار خاطرخواه است

گاهی بزبان در روانه کن کاینک
توفیق قدم بر قدمت همراه است

خاطر ز غبار در درفتن جفت است
جز بر سر نیش نشتر خفتن جفت است

در باغ جهان چون گل خورشید مباش — بی لذت غنچه شگفتن بنشست
آنم که چو عقل و رای خود بینا ترم — پیوسته چو گریبانی خود دریا انجم
گر هست پایان تا شیر شوم — چون نالها سای خویشتنم
عاشق ز شب خویش سحر سید زرد — وز شعله آه خود اثری زرد
غمنامه بدوست می نویسد اما — پرده از مرغ نامه بری دندانها
آنم که بی صفای اندیشه هم — ...ان نشتر با خود بپیچیدم
تا جرعه لکلکته حیات افشانم — تا گلبن غم خویش را اندیشه هم
آنم که غم آرام تن جان سست — داغ گل عشرت گل تابان ست
آسودگی در دنیای چو ملکیت — سر فتنه ... نیایان ست
ما لب ز زلال جان کامه مباش — لب تشنه سوسهای خنجر مباش
کوثر کن آرزو جهان آتش — خون جگر خود را دل ...
آنم که سوی غم دل تنها کنم — ویرانه تن بدردی آباد کنم
هر طایر غنچه که نکته در دامم — قربان غم سازم و آزاد کنم
هجران تو با دل حزین نتوان گفت — وین قصه آه آتشین نتوان گفت
کیا به فراق خاطر ما باد — بر تربت اشتیاق این نتوان گفت
مائیم که رست گوشه خلوت ما ست — بی پیشه تکلف طرف صحبت ماست
مائیم که هر صبح بدریوزه قدر — خورشید جبین سای در هیبت ماست
ما لب ... دفال دربان چه غم — خون باد دلم خنده پنهان چه غم
تا تیغ رسد سینه به پیکان چه غم — تا دشنه بود نیش لب شیرین چه غم
من تشنه مرغ گلشن کوی خودم — بی آئینه طوطی سخنگوی خودم
با چین جبین باغبان کار ... — در باغ تجلیت گل خود روی خودم

ما ئیم که جام عیش بر لب داریم
بر تافته از صومعه مذهب رو
در وادی عشق مست مجنون سیر
این بادیه را نشان پائے نبود
شبها که ببزم وصل خلوت گیریم
گر خضر ایی و ا نغمو نے نبود
طالب نظری براه منظور منه
هجران طلبی چاشنی از وصل مگیر
پامال شود وشے که او جان طلبست
از سینه برون خنده دل کاندرے
آئی جنتو نفس در جگرم نوک سنان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان
آنشب که دل از وصل تو لذت گیر
چندانکه نظر می کنم از عکس خست
آسوده لبی که ساغر جم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
آنانکه دل از بساط عشرت فکنند
با چین جبین خست کشیدند بخاک
دانا ان نسیم صبح گلگون بگلست
طالب بگشای دل که در گلشن دهر
طالب دولت آماده تیر نظرست

خون در دل حسد ز اسطلب داریم
سر در سر میخانه مشرب داریم
هرگام بقصد دجله و جیحون سیرو
منزل بمنزل بدامن خون سیرو
با خویش هزار گونه صحبت گیریم
بر سینه زخم ناخن و لذت گیریم
طلبکده بر گذر که تو منه
آتش زخمی مرهم کافور منه
در خون شده ... بے که سامان طلبست
غم راست چو آن دوری ... بان طلبست
گلهای نگاه پیش چشم پیکان
خونم همه سیماب شود در شریان
جان در کف غمزه خونچکان نخجیر
هر پرده دیده صفحه تصویریست
خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید
پژمرده شد و منت شبنم نکشید
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
چون غنچه بتکلیف صبا نشگفتند
در کشور بلبلان شبخون بگلست
امید صبا بغنچه افزون بگلست
هر نشتر بانت بالاک صد نشترست

آغوش گشاده در تحیت آید بر چشم
تا بلبل مست ما شود ز شمیم
هر گه دل ما ز تغیر طبیعی شده سست
چون آن ابر بلبلیم شود گوهر بار
پر گرده شود هم جیب و کنار از معنی
آنم که بیاد عیش از غم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شود
دشت دل ما وقف سوار غم است
بر لوح هزار آرزو بنویسید
زانکه نه فسردگی بهوس سوز است
از بسکه شکسته خاطرم نالد
عاشق دل خرم نپسندد بر خویش
گر سرتاپای زخم ناسور شود
عاشق لب دل به عیش خندان نکند
صد گلشن اگر تحفه آرند بر خویش
تا چهره و داغم از لب جان جوشد
زانگونه فشرده ام دل پر آبله را
آنم که به عیش خندان نشود
یک شب اگر غم نبود بر بالین
طالب ز حسد گوئی که [illegible]
از حاجب [illegible] که دلم [illegible]

از بسکه [illegible]
بر شاخ فغان نشسته [illegible]
تا سینه [illegible] آواز [illegible]
غنچه [illegible]
با آنکه مرا [illegible]
[illegible]
گر بر [illegible] گذرد
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
چون طرف [illegible]
جز [illegible] بر خویش
آلاله [illegible] بر خویش
سوز [illegible] نکند
[illegible]
صد [illegible] گریبان [illegible]
گر هر قطره [illegible] جوشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible]

طالب گل گلشن تو شبنم سوزست
آوازه شیون تو ماتم سوزست

هنگامگی درد تو دکان کاهست
همسایگی زخم تو مرهم سوزست

آنم که زبان طلبم سود شود
هر شعله اگر رود به شبنم دود شود

گر مرهم داغ خود بجویا نکنم
تا سینه بتاب نمک سود شود

شادم که نگاه دکام ذوق احساس
هر شیشه بت رو ز هر سنگ [illegible]

بار سینه خیمه چه ذوق نهایت کم باخت
مرهم مرهم دل با الماس الماس

دردم که بجلوه داد جنگم
داغم که بجان آشنا در جنگم

عشقم که بهر [illegible] در جنگم
حسنم که بهر جلیس و پا در جنگم

طالب آثار بیقراریست کجاست
دوزخ بجوشش و شعله باریست کجا

حیران یاد خزان فسردهات [illegible]
ای زاده خاک طبع ناریست کجاست

در کشور دل متاع شیون نایابست
آرام و قرار تحفه نایابست

شورش مضراب ستیزه جان نیاراست
شریان نفس لبالب از سیمابست

داغم که دلم چو پشته ای ذقم گرفت
زخمی بهزار ذوق مرهم نگرفت

یک صبح بجلوه الم شاد نهایت
یک شام بمرگ عیش ماتم گرفت

طالب نفسم شمع شبستان غمست
لخت جگرم زینت دامان غمست

رنگ رخ صبر من گل بستان بلاست
چاک دل عیشم لب خندان غمست

تا گریه ترشحی ز مژگان نکشد
تا گره دل خسته یاد دربان نکشد

تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
یک شعله ز یار تگریبان نکشد

تا در قفس سینه بود مرغ نفس
مگذار که دل شود عنان گیر هوس

جهدی که همیشه اوج گیری چو هما
چون سایه نشین شدی [illegible]

تا دست جهتم رگ جان بگرفت
صد نشترم بگلوی شریان بگرفت

تا گریه شوقم به دو مژگان بگرفت دل منصب تکمه گریبان بگرفت
آشوب جنون ز هوشمندی نبود وان بیخبری ز خود رسیده نبود
در گلشن یاس شبنم ذوقی نیست هر آتش آرزو به سینه می خورد
آنم که حدیث غم در آغوشست در جوش غم عشق زینت پوشست
یاقوت به آشوب ز اشک و الماس آرایش مژگان جگر پوش منست
در گریه چه حکم کنم پاره دل الماس به دل دهم [illegible]
زان گوهر سیه دلم که گر کار افتد در دیده کشم سرمه نظاره دل
گراهم در رهبر محال اندیشیست صد قافله آوارگیم در پیشست
چون وادی امید گشته که مرا رنگ گل یاس آرزو در پیشست
طالب دلت امروز نغمه انگیز ترست شادابی گریه‌ات نمک ریز ترست
باوست ز زبان قفل ترنم بگشای امروز که نغمه شیون آمیز ترست
ما نغمه فروشان جگر پرداریم ماتم زده بلبلان صاحب اثریم
مرغان همگی در چمن آراسته‌اند ما سوختگان در چمن پرواریم
خوش دل بنشین که تا نگسترده شود محنت فرسای عیش پرورده شود
بیخویش نشین با بقا اوقات حیات تا در نظر خویش مکرر نشوی
عشاق فغان بصحبت بلبل [illegible] خاری بهزار زلف سنبل [illegible]
از بسکه مذاق شان بهم نزدیکست یک غنچه شگفته بصد گل خندد
حکمت مطلب که علم بی معرفت است از لاله [illegible] دل چون [illegible] است
چشم حکما ز نور دین محروم است آتش [illegible] دیده [illegible]
ای بی‌خبر مگر شمع [illegible] است یا نور [illegible] خال عذار [illegible]
صبحی که مراد سیده دار مشرق بخت از شام تو یک [illegible]

آتش که در لباس دل و جم [illegible] ما
گشت [illegible] که دل نازک [illegible]
آتش [illegible] همچو قطره محمل بسته
سوز آن [illegible] از کجا [illegible]
طالب سر [illegible] خود تماشا [illegible]
جنبد [illegible] آن [illegible] خویشتن [illegible]
آمد [illegible] محشر [illegible]
الفت [illegible]
[illegible] دست [illegible] شب ما
آن ما تمنا [illegible] هیچ
[illegible] دل [illegible]
خون در دل [illegible] اشک [illegible]
احباب [illegible] و بیدلان [illegible]
گر [illegible] من [illegible] عیش [illegible]
ای خنده [illegible] صبح [illegible]
[illegible] ز ترحم از دولت [illegible]
گفتی [illegible]
گر [illegible] طالب [illegible]
با [illegible] دل سوخت [illegible] آه
[illegible] چون [illegible]
آن [illegible] که [illegible] فنا [illegible] نیام

چون [illegible] لاله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل بسته
[illegible] تماشا [illegible]
[illegible] ملاقات [illegible] تماشا [illegible]
با [illegible] آمده صحبت [illegible]
خود [illegible] دشمن [illegible]
با [illegible] کوکب ما
داغ [illegible] جبین لب ما
[illegible] گر [illegible]
[illegible] آه ما [illegible] بیاد
این جوهریان جوهر هم [illegible]
[illegible]
ای عشوه تمام [illegible]
هم زخم تبسم [illegible]
[illegible] طرز [illegible]
[illegible]
چون برق [illegible] آه
ز هر [illegible] آه
سازد [illegible] از داغ دل زخم آشنا [illegible]

دردو

واعظم که شود تیر قضا موی شگاف
درگشتنم از عشوه مجروح وترشها
با من ز پریشانی دل بگشودیم
شک مردم فزوده ایقان مرا
این سستی اعتقاد ایمانی بان
پژمرد گل جهان ز پژمردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم
از بسکه تجرد ست سرمایه ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصے
نی میل بسوی مال ونیاست مرا
یاران باشند بزم یاران باشد
هست انچه بهر کسی عیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
دیدیم هر انچه از فلک جور وجفا
پامال حوادث زمانه گشتیم
ای درد علی الدوام ارباب صفا
پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند
میناست اگر سر نیاز ست اینجا
این محفل ورد جای بدمستی نیست
ای درد هر انچه در وجود ست اینجا
گردون بشتی که خم شد از بهر رکوع

تن جوشن شان حلقه بپوشند سپاهم
گل بر نکهت شود و بلبل خانه بدوشها
بر صورت رو شناس و بر بو گوشها
جهل دگران گشوده عرفان مرا
سستگی نمود ایمان مرا
افسرده دل کشت ز افسردن ما
دنیا گردید و هیچ از مردن ما
در زنگ تقید ست پیرایه ما
همسایه ما بود همین سایه ما
چندان ز خیال رشته شد بپا مرا
اکنون من و با خویش تنهاست مرا
ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
چون شمع بگفتم زبان است اینجا
از روز ازل بود همان قسمت ما
چون آبله داریم سری زیر پا
غرق اند بانکسار از سر تا پا
آب استاده بر نخیزد از جا
جام ست اگر دیده با ست اینجا
هشیار که بزم انبیا ست اینجا
تثبیت حکم او نمود ست اینجا
خورشید سری که در سجود ست اینجا

در هستی و نیستی خود غور نما
پنهان نقابی تست صد گونه لقا

چون شعلهٔ جواله در ایجاد از او
از خود در روی تو جلوه پردازی ها

در باغ وجود کی دمیدیم اینجا
بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا

غیر از نیرنگ نقشکی هیچ نبود
خواب بیداری که دیدیم اینجا

جمعیت بنا دارت آنکه نهاد اینجا
ناموس وجود داد برباد اینجا

چون نقش قدم مدام ای طبع رسا
در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

ای بیخبر از گردش حال من و ما
در صورت عجز کن نمودی پیدا

در دشت نمو را بیمه چون جاده
آورده ترا بعرصهٔ پامالی ها

در سینهٔ ما دلست آئینهٔ ما
با خویش مقابلست آئینهٔ ما

ای درد عجب صفای ذاتی دارد
هر چند که از گلست آئینهٔ ما

عشق تو گرفت اشتهاری از ما
دیگر نشده ست هیچ کاری از ما

در مجلس عشاق پس از ما اینجا
جز ذکر تو نیست یادگاری از ما

آورد ز نازل بهر دل خالی ما
پر هستی نمود و پر جای ما

چون طایر رنگ بار کرد دیتیم
پرواز بدوش بی پر و بالی ها

از جوش جنون عشق زنجیر نما
جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما

در دیده تصورش ز دل می آید
از شیشهٔ پری چکد به پیمانهٔ ما

هر نقش که در خیال بندند اینجا
با خویش برند چون پسندند اینجا

در نفس مجرد ز آلات حواس
مانند نگین نقوش کنند اینجا

ترک دنیا ز بس مدامست مرا
در دولت تجرید مقامست مرا

سقف و در و دیوار ز اندام منست
مانند کمان خانه بنامست مرا

ای درد مرا ز نغمه پایم دریاب
آهنگ من از صوت وصلیم تیاب

ای زمزمه پرداز لسان قانون
امکان که سراسر است معروف لغیب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
سرگشته شد از گردش عالم گرداب
سوز جگر من جگر آتش سوخت
ای از غم بود و باش خود گشته خراب
از موج فنا در تف سے بکشا ید
هستی و عدم خراب یکتا ند اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین است
جز هستی که در خروش افتادست
یارب مددی بجود سے میخواهم
ای ختم رسل تبا شدت شیدل
چون قافیه که اصل شعر است و نیا
گل کرده وصال های وهم اچه کنیم
صد بار اگر در هم بگوید آن شوخ
ای رشک بهار در هوای کو تیا
از هر گل این باغ بجیند پی صوت
در دانکه هوای تو بسر رشته است
مانند حباب قطره اشک نریخت
از حال فناست انچه اند خبرست
یعنی از پاے خود افتاد آخر

تفصیل مقام از نوامیم و سیاب
شد محو کمالات وجوب الاسباب
آورده شهادت همه ایمان بغیب
از من آموخت بیقراری سیماب
دریا دلیم کرد دل دریا آب
دریاے تو هم شد موش سراب
وهمی که گرد لب تومی هیچو حباب
امکان و وجوب ست یگانه اوست
هر غنچه خلق روزن خانه اوست
اندیشه علم بهوش افتادست
بار دو جهان بسر هوش افتادست
هستی سر نظم انبیا سے مرسل
کردی آخر ظهور بودی اول
یک بودن من ابس ست بود انچه کنیم
چون خود همه اوست عدم هیچ انچه کنیم
هر سو نفتم جهان گذشتم سوخت
دیدم رنگی تو نشنیدم بوئیت
راز دل خویش مستتر داشته است
هر چند مدام چشم تر داشته است
در چشم یقین علامتش جلوه گریست
گردون که گرفتار بدو الت سرست

در ملت عشق خوب و زشت دگرست — هم کعبه و دیر و کنشت دگرست
زاهد تو و کلیسی گل و خشت — نقد دیدن یار را بهشت دگرست
هر بیتی که بزم آراسته است — هر لحظه جهان دیده تماشا خواسته است
جائی که گذشت نقش باشد شهر — جا گرم نکرده باز پیدا شده است
این عشق مرا خجل ساخته است — در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله پیداست دل — اشکم چون شمع پا بگل ساخته است
تا کی به تو جلوه‌گر نباشد حق — هر عضو زبان به رنگ سوسن شد نیست
گر تیره شب عمر تو شد خواه دراز — روزی یقین است که روشن شد نیست
در مشرب ... عجب نیرنگ است — هر زینت شیشه و دان همرنگ است
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل — در آئینه رنگ آن به دیگر رنگ است
تا چند خیال خویش بیگانه گذشت — با وسوسه خانه دو دیوانه گذشت
الله ... که در راه فنا — از خویش گذشت در دو عالم دانه گذشت
تا چند صفا نجا بجا باید داشت — با اهل صفا بی صفا باید داشت
گر شیشه دل شکسته باشد ای در — یک آئینه را ... باید داشت
تا چند ... باید ساخت — ایشان ساختند خود چرا باید ساخت
بی ساخته باش هر چه باشی ای در — در ساختن است با خدا باید ساخت
هر لحظه نگاه طرح دگر وسواس است — هر لحظه دگر لحاظ و دیگر پاس است
از شیشه‌گر مزاج هر یک ... — دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس است
گر تو طرح تو شاد و دگر غمگین است — اندیشه مکن که حال عالم اینست
احوال جهانیان بیکسو شکست — یعنی که جهان عبارت از تلوین است
هر گل که بگلستان هستی بشکفت — گل کرد جهان به هم و در ... شکفت

آن صورت موهوم که عکسش خوانند / بیرون و درون آینه نتوان گفت

عشقی که نصیب ما شد از روز الست / در سینه بغیر نقش تسلیم نبست

یعنی شده درد عین درمان ما را / دل آبله بود و به پهلو نشکست

آن مرتبهٔ ما که حقیقت نام است / مبدا و معاد را ازو اتمام است

یعنی که چو پرکار درین دوره دهر / ما را ز خود آغاز و بخود انجام است

تا نشّا لطیفم آشنا گردید است / دل مالک صد ملک صفا گردید است

پیمودن باده وحشت پیمائی داشت / مینای سیم آبله پا گردید است

آهی در دهوای ابر و باران بگذشت / افسوس که بی صحبت یاران بگذشت

باید فهمیدنش ز جنس پائیز / توهمی که عمر فصل بهاران بگذشت

انسان که چراغ خانهٔ امکان است / هر چند بیان خویشتن انسان است

خاموش مکن شمع سخن را اینجا / گر نغمهٔ کن گوش زد عرفان است

در موسم پیری که سفر در وطن است / هر روز جواب طاقت جان و تن است

زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم / اکنون ای درد و خموشی سخن است

صد حیف که در چشم دریا بارت / تاحال نیفگنده پا دیوار است

او هستی کم بضاعت خویش اینجا / چون قطره فنا ده عقده وا کرد است

اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست / پرواز میان دام دگر اینجاست

این بحر وجود است که چون موج ابد / زنجیر بپا برای رفتار اینجاست

کامل در خویشتن دو جا عیب است / ناقص در خود هنر نما عیب است

عیب است بچشم تو چه آید هنر است / در دیدهٔ کلی که بست نما عیب است

اینجا که بآگاهی غفلت یاری است / بی دخل تو کار را بانجا جاریست

در بند گشاد و بست چشم تو نبود / خواب مخمل که مو بیداری است

ای در دو چشم عارفان پاک سرشت — ذرّه نبود میان آینه و خشت
صوفی در سینه از سکری که نکاشت — در میکده ساقی بخط جام نوشت
ای در دو ترا طلب معشوق ست — وانـدر دل تو تاب معشوق ست
از تو دو خاک گل کند بوسه آن — چون تیر قسمت از لب معشوق ست
امکان و وجوب چونکه با هم پرداخت — ممکن مرکب برابر واجب تاخت
هر ممکن موجود دلی چون لاله — از داغ تقید سپر اینجا انداخت
هر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست — بیند تحریر هم آنکه او در چشم ست
رو بین سازم هر آنچه بینم ای دوست — چون شمع زبان من سراپا چشم است
حیرت چو غبار از دل و دیده برفت — بی گفت هر آنچه بود هرگز ننهفت
بینی که به پیش من دل صاف شگفت — چون آینه کرد ظاهر و هیچ نگفت
وحشت زدگی با انس آرام گرفت — نسبت بشهود . انست تمام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید — پیدا از عدم وجود در دام گرفت
آید اگرت ساغر مقصود بدست — باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست — پیمانهٔ زندگی چو پر گشت شکست
ای آنکه صدائی نبود در سازت — آید دروان دیگر آوازت
از نامه‌ی بال کتا در عالم — نام تو چو عنقاست پر پروازت
چون خاطر من ترقی باطن جست — بند از خودی زد دل برون کرد نخست
یعنی شکست خویش اینجا ای دوست — چون زنگ نمودم پر پیدا از درست
آیینه اگر دل حقیقت یار است — در صورت اختفا همگی اظهار است
چون سایهٔ نور در ره سبکباد دوش — از خود روی تو آمد و الا پست
ای آنکه وجود دیر سست ظل انداخت — سرگرم تلاش و هم پیدائی ساخت

تا هستی موهوم و دا اندرنجا — چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت

آن دل که بقفل زحمت گردیدست — ابروی ترا کلید خود نمیدست
چون عقده کشائی دهان چاهیم — موقوف بناخن هلال عیدست

ای آنکه خبر از معرکهٔ بعد حیات — رو صرف نما بفکر آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی باگاهی کن — خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات

آن بت که تمام عمر در کین منست — رسمش همه بر خلاف آئین منست
گفتم او را ز کفر بیزارم من — گفتا که چنین مگو که آن دین منست

آن دلبر شوخ خوش ادا از عشقست — وان مطربهٔ نغمه سرا از عشقست
آواز من این نغمه چو بشنید از و — فریاد برآورد و صدا از عشقست

ای اثری نور جان شهودت باعث — وز بهر ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد — شد بهر وجود ما وجودت باعث

دردا که بغفلت نشنید بعبث — بر هر چه نظر کشود کی دید عبث
شد محو شهودت ای حکیم مطلق — چندانکه عبث نیز نفهمید عبث

امروز نگشته است آدم حادث — عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام ناپیدا بود — یعنی ز قدیم هست عالم حادث

آزاد طبیعیان وارسته مزاج — ای درد نگردند بزینت محتاج
یعنی چون سیر گنجفه ایشان هان — بر نشند گر بدست آید تاج

تمالی نه ز خود با همه باشد کج — کج فهمی سائل از خطا باشد کج
در ذات خویش نیست کجی گردش را — رفتار فلک نسبت ما باشد کج

ای دانه و کاه و آب و آتش همه هیچ — یعنی که تردد و معاشت همه هیچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست — فکر و اندیشه و تلاشت همه هیچ

از بیم همه شب زشوق می شد صبح — از شام و در آتش نشاند غم صبح
من شمع و بحال شمع گشت پیداست — کار دم شمشیر نماید دم صبح
گردانده اشک گشته کار تسبیح — مهر تو مبادا گسست کار تسبیح
تا هست اگر دل تو میان پنهان — زنار شده است رشته تا تسبیح
هر چند بیا پیش به بست تسبیح — لیکن دارد کشاکش زنار تسبیح
این زاهد خشک هر زمان میسازد — روزی پیدا و دانه‌ای تسبیح
هر چند رسد به آسمان اوج بلخ — از حد گذرد تلاطم موج بلخ
لیکن ببرد ایچون نباید و خوش — بر باد همیشه می رود فوج بلخ
از گل تر و تازه تا کجا این گلسرخ — بالکل تر و تازه تا کجا این گلسرخ
رو تو سفید انک غور رنگین — چون گل تر و تازه تا کجا این گلسرخ
از فیض تو بر خرابه معمور آمد — از لطف تو هر غمزده مسرور آمد
بخت سیهش رخت ز عالم بربست — هر سایه که زیر سایه نور آمد
ما واقفیم چند قول نزدیم — بر حرف و حکایت ملل خندیدیم
در دفتر کاینات دیدیم چو نیک — ما نیز درین کتاب حرفی دیدیم
در فقر تو با دست تحمل باشد — نه فکر خرد نه یاری حیل باشد
ای حق متاع فقر درویشان — تسلیم رضا صبر و توکل باشد
آزاد ز دولت و ز فی فلک باشد — خاطر همه بی‌شبهه و بی‌شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثل جرس — ای در دو زبان و دل من یک باشد
عاشق مبتلاش اینگه می باید خورد — جیمی ساقی که تو رشته باید برد
ای درد من مرده دل ناکاره — میمیرم ازین فکر که باید مرد
آزاد ز درد و عشق بوی پرسد — اسباب دگر نه به اذیت بخشد

صد ریش نهفته ام برآید از دل
عشقم همه شعله وار بیتاب بود
طبعم ای در دشل می گرم و زیست
پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
رنگ اظهار تبدل ساخته است
راز دل تو شگفتنے مے خواهد
هر دم دهنت بلب تبسم دارد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دامان امید پر نکردند ز گل
یکچند اگر خلق دگر خوانده شد
بیش از افسانه نیست هستی تو دو
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای ورد حدوث ما دلیل قدمست
تا محنت کامل ننماید استاد
یک عمر پیے چه دست آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند
شام و سحری چند درین گردون مشکل
خوبان تا کے بپاے ما تیشه زنند
یارب دل ما حمایتے می خواهد
گر جان علم از ناله برافراشته چه شد
بر دل نگهے بیکنم و حیرانم

چون غنچه دمی که خاطرم تنگ شود
اشکم از موج خویش گرداب شود
چون شمع زبسکه آتشم آب شود
قدر تو بلند و منزلت اعلے بود
طاوس به بیضه همسر عنقا بود
داری سخنی که گفتنی می خواهد
این غنچه مگر شگفتنے مے خواهد
والیش شد ند گرد مے خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چیدند
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند ور ماند چه شد
ونشانه نداشت ست هستی که نشد
چیزی زین بیش نیز بوست که شد
کودن نکند بجز قبول ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشک حداد
مانند فلک شوکت ایشان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
در سینه خدنگهاے اندیشه زنند
تا چند تبان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک نرگس ابنا شسته چه شد
کاین آینه صورتی نگه داشته چه شد

آنکه با ما عشق ورزیدت بگو
... از سر ناز و نیاز ماند
آنچه در ما ... مانده
وابستهٔ زلف او بود این دل
آن دل ... که او ...
تا چند گشته زبان و دراز پیچ
تا چند جگر ... خون باید کرد
اکنون که ...
آن تو ... که ... است
... آب روان
... که ... زر داده داده
با آب روان تیغ ... شود
دوستی باشد ...
... خیالات ... تو
با تو اگر ... منظور بود
... دولت پادشاهی ...
آن ... توحیدت ...
... ساده ...
... که مرا این طرب ...
من ... خویش ... اختتام
وحدت ... جذب ... خواند

هرگز ... خویش و خنده از پند ...
بلبل نالید و گل بجائش خندید
... که گریبان ... نوامی مانده
در خانه ز زنجیر ... مانده
پیری بسرت سفیدی آورده چه
تا هیچ به که صبح نزدیک رسید
منت کشیده سپهر دون باید کرد
حب دنیا ز دل برون باید کرد
خود ... و خود ... است
آب استاده ... است
آنقدر کجا شخص تو آنگه دارد
آب استاده که گوهر دارد
برنا ... آه صورت نبود
صد حیف ... داری ... درد
نزدیک بود شخص ... گرد ... بود
در ذره ... آفتاب یک نور بود
کثرت ... هم تو ... پیش نهاد
آیینه ... برو ... کشاد
از جذب و سلوک و ... خوش ...
ای ... دانی که مراد ... ماند
از گردش رنگ خویش ... اند

فکر من و تو که دایر امد من تست ‏ ‏ فانوس خیال است همه می گرداند
بعد از من و تو زمانه خواهد ماند ‏ ‏ روز و شب و کار خانه خواهد ماند
بالفعل هر انچه نقد حال من و تست ‏ ‏ هر دو گران فسانه خواهد ماند
هر چند جهان نه خان و دان خواهد ماند ‏ ‏ قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
لیکن در باب تا کلان انسان باقی است ‏ ‏ بو دست چنانچه همچنان خواهد ماند
عارف نفسی عقده کشائی دارد ‏ ‏ در خویش پیام آشنائی دارد
چون غنچه گل درین گلستان نیفی ‏ ‏ واکردن گوش دل صدائی دارد
رنگ از رخ من پریدنی میخواهد ‏ ‏ اشک از مژه ام چکیدنی میخواهد
پیرم بسوی من نگاهی ست ضرور ‏ ‏ حالی دارم که دیدنی می خواهد
هر ناله بدل رسیدنی میخواهد ‏ ‏ هر راه بجان خلیدنی میخواهد
بید روبراه و ناله ام گوش بنه ‏ ‏ درد دل من شنیدنی می خواهد
شوریده سری که بر ملامی نالد ‏ ‏ از هرزه درائی همه جا می نالد
در دشت جنون جرس نوای شوقیم ‏ ‏ هر هر قدم انچه دل ما می نالد
چندانکه بخویش گرد بادت بالید ‏ ‏ سرگشتگی و تکدر انجا مشق دید
ای خاک خیال سرکشیدن انجا ‏ ‏ باد لیست که در غبار رهت بچید
هر چند پی دید نظری باید ‏ ‏ در هر معاینه بصری باید
تائید وصلی درد بقدم باشد ‏ ‏ با نور نگه نور دگری باید
نی رخت مرا آتش من میسوزد ‏ ‏ نی خانه ام از چراغ من افروزد
کارم همه دریچه خورشیدی است ‏ ‏ بچشم چو سحری دردی دوزد
ای کرده خیال باورانی درخود ‏ ‏ فرق من داد هی نمائی درخود
این دو در دویت سیر دوری دارد ‏ ‏ چندان بروی که باز آئی درخود

همت ز بلندی آسمانی دارد / رنگینی طبع گلستانی دارد

اسرار زبان غیب از خود بشنو / چون غنچه دلت نیز زبانی دارد

ناموس جهان که جمله تنگی باشد / سرسبزی آن خیال بنگی باشد

آنکس که بر بخت رنگ لیلای دارد / چون صبح بهار بخت رنگی باشد

وحدت که به هم نور صفای بارد / ناچار بجو ز ظهور کثرت آرد

موقوف تجلیش به یک صورت نیست / رونق آئینه در رو رو دارد

چون نقش قدم لیل و نهارم گل کرد / از شگفت گلی و نوک خارم گل کرد

در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم / صد جوش جنون ز بهارم گل کرد

فرصت که قدم برا و سرعت بنهاد / صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد

این عرصهٔ زندگی موهوم نبود / غیر از نفسی چند که وادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد / آدم پی رزق در بدری گردد

همت کش رنج پا نباشد تنها / سر هم از فکر بستر می گردد

تا آب طلب امداد کدورت نکند / از دیدهٔ دل حباب دو دست نکند

آئینه دو چار با تجلی نشود / پشتی صفا اگر کدورت نکند

آن کس که بقای خود به دنیا کردید / فارغ ز همه ساختگی با گردید

با دیده فنا نگرد آراستی حسب / در چشم حباب سرکشی نگشید

ذاتی که خود جلوه هر جای دید / گردیست جدا ظهور در هر یک دید

چشم نرگس گشود بر روی بهار / چشم آئینه ز حیرت واکرد

همراه روی که دل ز محنت ذوقه / تا منزل مقصود در اینجا نرسید

تصدیع کشد سالک غافل دیده / پای که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهار تن و بنماید / یک اثر جدا جدا بنماید

جز روی تو نیست در حقیقت باید — روی که در آیینه ترا بنماید

دو آن جهت اگر مال و زری پیدا کرد — چون مور [illegible]

کی مرشد سفله فزاید اسباب — هیچ نشود [illegible] پیدا کرد

چندانکه ترا وهم مشکل گردد — چشم [illegible] کمال [illegible]

جز هیچ نباید به نظر شکل حباب — بر خویش اگر عقده [illegible] گردد

هر کس نخواهد که در ما بیند — با خویشتن سخن سرا [illegible] بیند

چشمی دگر و گوش دگر باشد [illegible] — پستی و بلندی صدا [illegible]

هر گل که بگلستان ایجاد دمید — [illegible]

اید رو بزیر خاک اینجا هر کس — [illegible]

دگلشن ایجاد الفضل [illegible] — [illegible]

کاری که ز دست [illegible] — [illegible]

آن شوخ لب از من بوس بگرید — [illegible]

با مردان [illegible] هیچ ندارد کاری — [illegible]

گفتم دل تو دلبری می باشد — گفتا [illegible]

گفتم [illegible] تو در دل من گفتا — [illegible]

[illegible] عمر [illegible] آباد کنند — [illegible]

خالی [illegible] عالم [illegible] — [illegible]

[illegible] کسی که تخت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اهل دنیا که سوی [illegible] — [illegible]

تنها پاس مال زنده دارند — [illegible]

ذوقی که ز گل و دل است لذت … شوق تو مرا علی الدوام است لذت

هر قوت بود نه ضد الذات تخفیف … دیگر همه چیز را بنام است لذت

از لطف نفس خاطر موقن شد … در لذت ایمان دل او دون بشد

دیگر همه لذات فراموش گردید … از یاد خدا شود دو چندان

آن ذات مقدس است غیر حق … بر حال همه خیال [illegible]

دست من و دامان بسوی آتش … در هر دو جهان است [illegible]

هر چیز بود ظهور تو نور [illegible] … لیکن نکند [illegible]

خورشید تجلی تو [illegible] هر دم … چون صبح ز [illegible]

[illegible] اختیار از تن شام و سحر … بیدار [illegible]

وحدت است پیاله مردان هم … خوابی که در آن خواب [illegible]

ای [illegible] … [illegible]

چون دست [illegible] … چون پاسبانی [illegible]

[illegible] بنظر گردید … در جور و جفا هیچ [illegible]

ای آهن اگر یکبار گداخت … آئینه توان شدن اگر [illegible]

هر شی که [illegible] همه شده گیر … لیکن ز [illegible] هم شده گیر

چیزی که در انتظار او [illegible] … چون امر گذشته [illegible]

خوابی که شوق [illegible] … دل صاف کن [illegible]

[illegible] … چون آئینه حیرت است [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … چون مردم چشم [illegible]

[illegible] … از آتش عشق شعله خود افروز

ای درد این جای بزم سوز است دگر — بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز
ای درد ز پیش نظر خود برخیز — رو نقد وجود خویش بر فانی ریز
گر دیده فنا نور نگاهست ترا — چون نقش قدم بچشم اغیار نشین
گر بر تو کشوده است دروازهٔ راز — در باب قصور علم و ناچیزی باز
آنرا که تو اسم حقیقت دانی — آن هم بحقیقت است از جنس مجاز
خوابی که تماشا کنی آن جلوه نما — از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست لکار نا پیدا انجا — آئینه ز بس پری از شیشه ببست
از نای گلو چو بر آمد آواز — شد صورت الفاظ معانی پرداز
الحق چیزیست که پرده با بر دارد — با پرده [illegible] است [illegible]
گر حشمت و دولت است هم [illegible] — [illegible] شده باشد [illegible]
ای درد اگر همت عالی داری — آن باید شد که از نگیرد [illegible]
هر لحظه نماسعی بپاس انفاس — اسرار [illegible] مرد [illegible]
اسما آموز علم آدم باشد — از حق الهی است این حق جواب
اسرار خدا از دل درویش بپرس — گم گو سخن بجاش و زان [illegible]
ای تحیر آن سوال مطاب که [illegible] — قلب تو زبان اوست [illegible]
از باد غرور در دماغ هر کس — پیچیده خیال جاه صد گونه هوس
آری افلاک بر دغبار خود را — نجاست [illegible] هر جا [illegible]
عمر بیهده صرف کرده ایم سال و ماه — مانند فلک [illegible]
سرگرم سراغ کیست یا [illegible] — [illegible]
گر خلق پر از شور و شر و غوغا باش — تو از همه کس [illegible]
بر صورت [illegible] عالم مگر و — بر [illegible]

آینه دو گلشن معانی مخروش
تا گل کند انگشت بشنود الحمد
دل کرد آب کرده آلوده و شنید
بر دست زین شهر [illegible] خوش
گر بست بعالم بسی چو حسن عاشق
سوزش کند تعظیم ز ساختگی
ای آنکه [illegible] بود و باشی مدهوش
از پیچ بخت کن که غیب باشد
در پیش بیان و نوش نکته خوش
[illegible]
تو آنکه [illegible] ثبوت [illegible]
حق ساخت مرا محبتی خالص
با دست مرا خویش [illegible]
از ظرفیت مراد و دو باشد ظرف
[illegible] در هم فرق نمید غلط
ای دیده و [illegible]
[illegible] جوش [illegible] اگر چه سبا [illegible] محیط
شاهان [illegible] استقامت باشد
[illegible] نسبت لحاظ
با [illegible] توحید هم
لطف و شیطان [illegible] ذات محفوظ

حرفی با شاره گو ز غماز خموش
دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش
جاری شده اشکها بجای نهرش
چون خط بتان بود سواد شهرش
بر مزرعی حق [illegible] باش
ای ساخته باش [illegible]
از [illegible] تشویش
مانند کمان خانه [illegible] خویش
گو [illegible] سندش
حرف [illegible] که هیچ [illegible] گویندش
شد [illegible] عندلیب [illegible]
در زبان [illegible] دگر [illegible] خلوص
[illegible] دل [illegible] غرض
[illegible] غرض
[illegible] که [illegible] متصل [illegible] غلط
تا که غلطی یافت غلط [illegible] غلط
لیکن [illegible] خود [illegible] محیط
آب [illegible] دریا محیط
لیکن [illegible] وقت [illegible] هست لحاظ
ای در [illegible] دوست لحاظ
دانند نهان ظرفه عداوت محفوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا دایست — منصور ... از ...
حسن با عشرت ست اینجا دل جمع — از ... تو اس ... دل
آخر چون گل شگفته جانی ببینید — هر کس که چو غنچه ساخته دل تنگ
هر چند زاندازه فزون گریه شمع — لیکن چو ...
ای درد اگر چه آب گردد همه تن — ...
آینه ... دلان که ... — ...
بر اهل کرم از دست تا ... — سیماب ... گشته است از ...
ای یافته ... رعنا ... لطیف — ... تو ... گردید ...
شد ... فضول عالم — ای ...
گر در عدالت بودی ... — آخر ... است تو ...
جز هیچ نباشد ای که در اینجا — مانند شراب گر ...
صوفی بتصوف شده ... طلق — ...
ما دل شدگان ... عشق ... — ...
چشم که چو شبنم هست زار دل نمناک — ...
یعنی که قبای شبنم را ای در — ...
گر خاطر تو هست لطافت آهنگ — ...
بر صفحه روزگار ماند ... — مانند نقوش نغمه نقشی ...
ای کرده ... تیر که بخت تنگ — ...
هر سخت و کند نازک و صافی گردد — آئینه ز آهن است ...
ای ... تو بی چراغ کاشانه دل — روشن بود از ... دل
تو خاک نشین گوشه گیری ... — با گوشه ... دل

ای در دانشت تو کرد خلل
زان عقده خاطرت نگردد حل

خواندی که تو خیال دیدی تو را
تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

ای بی تو بعد از آن کسان سوختهام
در سوختن حسرت اندوختهام

بادا ایام رفته در نظر ست
چون سوزن چشم بر قفا دوختهام

چون نی همه تن پا ز فغان [illegible]
هی نالم و سر به بیابان [illegible]

ای در دم جان خویش گم کرده را
از من [illegible] دست [illegible]

ای در دریا فلک مینا فام
یک باده بجنبید رنگ ریزد در جام

او کاسهٔ خورشید بر گردان
شیرست شعیب صبح خون تو شام

ای در درین [illegible] که در آغاز
مشکل که [illegible] شود [illegible] تمام

مقصود دو دل [illegible]
مینا ناله شود چو پر گردد جام

راحت به سامعه و بگفتن [illegible]
کحل البصر گرچه [illegible] هر گردم

جا داده مرا از همه بالا هر کس
چون سایه به هر جا که فروکش گردم

با کلبه درون هر نفس می سازم
در قید حیات با نفس میسازم

با هیچ زبون من نیساز [illegible]
هرچند که من با همه کس میسازم

نی اهل ملامتم نه با دو شم
با خاطر بی ساختهٔ خویش خوشم

یعنی چو کمان بحلقهٔ درویشان
در گوشه و میدان همه جا [illegible]

کز [illegible] دگا ما گردیدیم
ای در دگر جهان جهان گردیدیم

[illegible] که [illegible] زمین گردیدیم
بو دست هر آنچه [illegible] ما گردیدیم

تا دادگر با وام خودی شودیم
یک لحظه ز دست خویشتن [illegible] شدیم

[illegible] خودی بلای ست عظیم
یکچند درین سفر که با هم بودیم

هرچند که اندیشه ز حد بیش کنم
صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن همی چو طایر قبله نما — پرواز در آشیانهٔ خویشیم
تا دام گدای درد درین انجمیم — هرچند که محبوس فانوس تنیم
در راه فنا دمے ز پا ننشینیم — چون شمع ز بس گرم سفر خویشیم
هرچند که در شمار احبا بودیم — یاران صحرویت و بستیبا بودیم
اکنون ز رسوم خویش دارند معاف — تا دام که بودیم چنیبا بودیم
نی سوی زمین و آسمان فتنیم — نی پست و بلند این و آن نتیجیم
محو دید از خویش هستم ای دوست — خود را اگرچه در جهان سنجیم
با گل ره خنده در میان داشته ایم — با غنچه تبسم نهان داشته ایم
ای همنفسان درین گلستان یعنی — با هم که چید آشیان داشته ایم
در حضرت کبریا ز سرساز قدم — دعوی سخن از وجود ذی شأن تو هم
در بزم صفا دم از کرامت نزنی — آئینه کند تیره دم تیزے هم
از دولت عشق رنگ زردی دارم — در سینهٔ دل داغی دردی دارم
وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش — یک ناله و درد و آه سردی دارم
گفتگو سخن ز دردے دارم — روشن این انجمن ز دردی دارم
تقریر زبان شمع پیشش جنگ ست — آهی سردے که من ز دردی دارم
داغ جگر از لاله عذاری دارم — چون گل داریش از بهارے دارم
شادم از غم که غمگسارے دارم — بیگانه ام از همه که یارے دارم
از کوری دل بجو و انگاہے بکنم — وان کار که کردنی ست گوشے بکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده — دیگر چه کنم اگر گناہے نکنم
هر مضطر بهم طرفه بیانے دارم — گه سطیم و گه فغانے دارم
در مسلخ دهر جوی بسمل اسے دارم — آرام کجاست تا که جانی دارم

ای در ره تو بیگانه نگارویم
در بند خیال ماست ننگ اویم

از تنگی روزگار خود نیست امن
مست یاد دهان تنگ اویم

در دل بجهان جستجو باز امیم
خاموش نشسته‌ایم و گفتگو باد ایم

جان بر لب ما رسیده است ای
ما از تو هنوز آرزو باد ایم

هرچند که موج در حباب اسکانیم
اما ز محیط جوش زده طوفانیم

او گر چه جهان ست که پیدا لیک
من هم آنم که در وطن پیدایم

دیدیم که چو خامه تر زبان بسیاریم
بر هر سخنے اشک روان بسیاریم

نیزه که ز سینه چاک گریبان
در دل خویشتن بیان بسیاریم

فعل شبابیکه باید کردیم
با هر عمل بد که نباید کردیم

بے قدریت خود چه پست شبیده باند
کاری که ز دست ما نیاید کردیم

ممکن که وجود او بود با عدم
گر دید وجود وحدت او گل نسبت قدم

بر جا که بسے کشید نقش امکان
از پای فتاده است چون نقش قدم

آن در ره چه چیز ستیز اپاک کرد دیم
دیگر ز جهانیان چه امید وحیم

ما را چه خبر چو زمین گلستان تقسیم
در باغ سموم سے وزد یا که نسیم

در کوے تو ای مونس جان می آیم
تا جان باقیست بیگیان می آیم

گر شام کسان افشان بدهم انجا
چون صبح شود با جهان می آیم

اسرار ایشان که در بیان می آیم
شمعی ست که در بزم جهان می آیم

ای در رخ چو شعله چند نوسے باشد
من سوز دلے که بر زبان می آیم

هر گاه دکر راه سخنے سے پوچھیم
از اہل نظر داد رسی سے جوییم

لیکن چو کتاب در دل انجا همه گفت
با مردم چشم من سخن سے گوییم

هرچند جدا ز ما و من سے تازم
لیکن همه سوے جان و تن تنازم

چون شعله جواله بجودت بالم — چنان که برون ز خلقتیش جنبانیم
محمل کش باد سنجی کیف و کمم — پامال شود آمد و رفت دمم
تا هستی بی ثبات دارم بگره — یک آب چو حباب سر نگونیم
ساقی بجند آشفته و دام توایم — سود از ده زلف سیه فام توایم
با منش لبی درهم وری دام توایم — آزاد ز خلق بسته دام توایم
آنکس که خمیر کرد آب و گل من — آراسته و صدق و صفا منزل من
در خدمت خویش اعتقادست مرا — ایمن به پشید نیست از دل من
در خاک هزار صورت عشوه گران — چون گنج نمود دفن هر جا ویران
هر ذره ازین دشت تپد دامن خود — دیدیم که دارد آفتابی پنهان
ای درد درین کارگه کون و مکان — از هستی بی نشان توان یافت نشان
اعنی واجب چو دید مشکل — امکان وجوب شد چو بی امکان
اسرار صفا به پیش دونان گفتن — پیداست چو گوهر نهان سفتن
یعنی ز کدورت از طبع دنی — از روزن زین نهان توان گفتن
تن تشنه میست شهره انشای من — خوش کرد شراب [illegible] من
یارب دگر هم به تحقیق بیدا سکنی — پیدا [illegible] ست [illegible] من
یارب خاطر ز تحیرت بکشم من — دل [illegible] تکیب [illegible] من
بیشک بغلامی تمت نازم — [illegible] من
بر هر چه نظر کنی تدقیق مکن — جمعیت دل [illegible] من
یعنی که جهان معرکه تقلیدست — [illegible] تحقیق مکن
گر اول و آخرست پیش تو عیان — [illegible] سپهر [illegible] ان
دریا بکز ابتدای خلقت اینجا — [illegible] ست [illegible] ان

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن | کاشانهٔ اقبال بی نور مکن
عیب دگر خویش بهشت تو مبین | آیینه ز پیش روی خود دور مکن
گر چشم دلت هست وصلی ز یقین | از سیر و سلوک خویش غافل منشین
بنشین و دگر مکن سفر با شد | چون پیشه درویشی است تو زرین
در باغ جهان نیست آن | منظور نگه نیست از اینجا چیدن
شوق شبنم چشم گریان نمی | ما آمده ایم از برای دیدن
آنگه که هر صبح آفتاب برون | هر شام جهان به سیاهی بودن
آینه بود دل خویش تیره بود | ای آنکه شبه روی و نگاهی بودن
آن را همه آشنا و بیگانه تن | او را که نصیب از دو عالم دیدن
گفتی افسانات مرا خواب آمد | و خواب شنید و با شنید افسانه تن
آن عاقل زندگی لا عاقل تن | اندک نظرے بخاطر باطل تن
چون ساغر شوق لب من بود | هر دم هوس به سینه بود دل تن
آن غفلت دل عال ترک کرد بود | هر دم ز پیاده سر خویش نگون
چون با شنید از دو سر بر شد | بے یاد خدا دل که آید بیرون
از نور محمد است پیرایهٔ تو | پیدا بود از عرش برین پایهٔ تو
از بسکه هم آغوش حق است | در سایه حق شده است گم سایهٔ تو
هر چند که هم ز ذات خود لایق تو | لیکن ز ره محبت صادق تو
آن حضرت حق حبیب و الا گاه | تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
در قالب سر قدم ساخته ند | سستی نخاد و در چالاک بند
هر چند به هر گام بود هر دل تو | از دون خود و شرش امید ان شود
دوران که بود حاکم بیشی بد تو | افعال منقری بود عادت او

نقشی از کعبتین پیدا نشود
بیرون از سه جهات پنج و شش نبود

ای در دلها ساختی رضا و سبو
در گوش صدای قلقل مینا گو

چون شیشه ساختند این بتان
ریزند بجای آب خاک بگو

گر زنگ ز دل زداید اخلاق بجو
با هر که شوی دوچار گوئی همه او

چون اهل صفا همه با صاف بوند
آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو

پرکرده حدیث نفس پیمانهٔ تو
رفت است کجا همت مردانهٔ تو

تا چند بیابی ای دل دیوانه
نشنید کسی بجز ترانهٔ تو

از خود ببرد دم خیال آن روی نکو
وز پرده بصد رنگ برون کی برد او

از بسکه تصورش مرا محو نمود
لب بر لب خود نهاده بوسم لب او

آن ساده رخی که گشته نازانی او
حیرت زده ام ساخته حیرانی او

صاف است ولی بالا از که داند
آئینه چینی است پیشانی او

هر چند که بر لب است حرف خنده
دل گشت بیک طرف خنده

چون گل همه مشق سینه چاکی بود
عمری که نموده ایم حرف خنده

صد جلوه جان فزاست ای حسن نگاه
در خویش همیکنم تماشا همگاه

دارم در دل تصور روی ترا
در شیشه پری چنانکه دارند نگاه

زین پیش که قوت بصر داشته
ای در و هر طرف نظر داشته

ای گنده گا اسیر دنیا اکنون
بر داری دست و پای بر داشته

از فکر معاش بیکه پریشان شده
گاهی ز غم معاد حیران شده

ای همه دو باختیار تو نیست ولی
مشکل همه است که آسان شده

ای در دل تو زبان شعله
آگه نه از زبان شعله

یعنی که خسی نسوخت از تابکس
آتش افگند خس بجای شعله

افسوس که شد صحبت احباب تباه — ناگه همه بجز اسف و ناله و آه

پیری بجسم خود [illegible] شرست — ای شمع سحر [illegible] دمی توبیاست

ورد آنکه بود صاحب قلب آگاه — درحالت قبض و بسط گم کرد راه

اینست که کشاد دل خود غافل نیست — مژگان نه دست بال پرواز نگاه

اینجا که بعضی نایب آمده — غافل از اصل مدعا آمده

ای خبر از خویشتن چه دریافته — کز سیر چه میسر چرا آمده

هر [illegible] که [illegible] [illegible] — [illegible] بی پروگی ندیده [illegible]

از [illegible] دو [illegible] کرده — در [illegible] ما دین شنید [illegible]

[illegible] وحشت [illegible] — نی دست و نه پا و نی کرست [illegible]

گردشت [illegible] — تا [illegible] با ندلشه بما اندیشه

[illegible] — [illegible] باشد که سب شورش اندوه

هر جهت [illegible] دیوانه — دامن پر کرده است از سنگ [illegible]

تا هست [illegible] فرسوده — صد باب که کدورت بدلم بکشود

[illegible] ان وحشت ای [illegible] — دامن بود از غبار خود آلوده

هرجا ست غبار هم چه از تنها نگاه — هر سو جرس آهنگ شد ناله و آه

دریک [illegible] ان [illegible] قدم — صد قافله ریگ روان گشت تباه

ای درد اگر [illegible] از قدسی — با شادی و غم عبث چرا [illegible]

ای [illegible] ابر [illegible] خیالات — جائی که وجود [illegible] تو انجا [illegible]

در خانه [illegible] غیر حق جلوه گری — انجا نبود ز ما سوا اثری

هر [illegible] که [illegible] نظر آید [illegible] — [illegible] از جهان دگری

[illegible] بیرون [illegible] — از دیده من وسلی [illegible]

اینها همه از نظر گذشت است مرا
پیغام کرم به تند خوبان نبری
اظهار صفا بغیر جنبان بیجاست
هر دم باشے ز رنج بردن راضی
خواہے کہ شود خاتمہ بالخیر ترا
ای درد اگر عارف صاحب بادی
در چشم تو هر چه زنگ صورت گیرد
در اصل چو خلق غفلت آثار شدی
تا حال همان غافلے ایدر چه شدید
عشق است که وا رد همه جا دستے
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ
جوش دل من کرده ز بس طغیانی
در خویش همان جمال حیرت بیند
من نزد خودی ز نزد من تو گردی
ای خیره مآل آخر کار اینجا
گاہے هشیار و گه سیه مست شدی
چون هستے بی بود تو خبر دہی نیست
خواہے کہ بسوی حق توجه آری
اهل باطن بمردمان رو بکنند
ای ساده دل این نقش بدیریکای
چون آخر کار مات خواہی گردید

من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی
در صلح سخن بجنگ بدیان نبری
آئینه به پیش زشت رویان نبری
در عمر دگے و غصه خوردن راضی
وقت مردن شوی ز مردن راضی
با دیده ما مدام بادیه سازی
چون آئینه جمله را در آب اندازی
آگه شدی اگرچه هشیار شدی
در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
گردست گذر به آسمان نیز بسے
ناخن بدل سپهر ز حسن کسے
هر قطرهٔ اشک میکند طوفانی
آئینه برداشته حیرانی
صد گونه بگفت و شنت نیکو گردی
غایب چون از نظر شوی و گردی
گاہے کم زور و گه زبر دست شدی
ای هیچ عبث تو اینچنین مست شدی
در سینه خلش نا سد اگذاری
در دیدهٔ دل کجاست ارم دارے
بر روی بساط جای گیری تا کے
بس ناز بشاہے و وزیر تا کی

هر دم رسدم از خویش و نیامدم آگه ... کو بے هستم بیک وزن کاهی

عمرم همه در سیر گذشت ولیکن ... چون سایه دیکے خود زنهم کاهی

از هستی خود مرا نباشد خبری ... زین من نکند ظهور در من اثری

در گلشن اظهار بهار رم داد ... مانند حنا رنگ بدست دگری

حل کردم و راز من نفهمید کسے ... آگاه ز جلوه ام نگردید کسے

ظاهر شدم و نهان نفته بماندم ... همچون سخنے کرد و نشنید کسی

ای آنکه در تعیش بکشادی ... یا پاره ناسوری بنهادی

بایے و کارگاه وهم بشری ... چیندے بخیال از هستی او کی

گر از کل اتحاد داری بوسے ... کی حاضر و غایب ست فرقی بوے

از راه دو رنگی ست که برهم صفا ... پشت آئینه را نباشد روے

چیزے که ترا بکار آید جائے ... در جای دگر نیست بآن پیدا ے

بے پا نتوان بادیه پیمائی کرد ... بے چون باده را نباید پائے

هرچند که در زهد شوی لاثانی ... یا در رو علم فضل مرکب رانی

سوی شعرا مبینم تحقیر مبین ... گران من الشعر لحکمة خوانی

دریکده از بسکه فراغ ست بسی ... آزاد شود هر که شنید نفسے

ای درد نبست هیچ کس دست بجز ... زنجیر ... نکرد دست کسی

خواهی که بید نصرت و امداد علی ... رو در دل خود ثبت ثنای آل علی

آن است علی اقیم زین رتبه او ... شد آل نبی حصر در اولاد علی

خاتمة الکتاب فی مناجاة رب الارباب

نظامی علیه الرحمه در مخزن اسرار گوید

اے بازل بوده و نابوده ما ... وے باهد زنده و فرسوده ما

[illegible]

دو جهت جنبش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمع از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / می نپذیرند سگان در شکار
هم تو پذیرے که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه سخن وین چه زبانی است / گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر برد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
نزد تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین
در که گریزیم توئی دستگیر / بر که پناهیم توئی بی نظیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که آرد که ما
بگذر ازین جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

نظامی رحمه الله تعالی در سکندرنامه میسراید

بزرگا بزرگی دها بیکسم   توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست   تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار   ز من باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تنومندیم   بده زانچه کشتم برومندیم
گر امید بلندست و سیلاب سخت   بپیچان عنان سیل از راه رخت
از این سیلگاهم چنان درگذار   که نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم   بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهم مرا هم تو گردان سفید   مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک   سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت   قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بنده ایم   به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریده است بیننده را   نشان می دهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو   چگونه نبینم بدر راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای   بنقش صورت بود رهنمای
تو آنی از هرچه پرداخته ست   که هستی تو سازنده پرداخته ست
سبب منزل آمد ز من تا بتو   نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمی ست   باندازه فکرت آدمی ست
تو و فکرت اندازه دار چون   مرا از حد اندازه نارد برون
بر آید دست چندان رسد   که آن پایه را سر بپایان رسد
چو پایان پذیرد جهت کائنات   نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین
بر انداز ام ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رسے پیشم آور که انجام کار — تو خوشنود باشے و من رستگار
بزین نیستم چاره در سرشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطے در نیایش گرے — سجل با رضاے پیمبرے
گواہے برد آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبے بجان — چو تعویذ بر بازوے خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است دهم رستخیز
چو یاران شوند تا بہا سوے مرد — من آن نامه را بر کشایم نورد
نمایم که چون حکم راستے درست — ببین حکم رانان و آن دگر حکم تست
امیدم چنو بست ز انداز خویش — کنون نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گر چه مرکب برون رانده ام — بجا و تو در نشیم ره مانده ام
فرود آر ره هدم بدرگاه خویش — مگردان سر رشته از راه خویش
زمین جستن و رو نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بے من آراستی — بدان رسم و آیین که خود خواستی
ز رونق نگر نقش آن ایشم — نصیبی ده از گنج بخت ایشم
چه خواهے ز من با چنین پیوست — همان گیر نابود و بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختے — مزن مهر چون که نو اختے
تو دادی مرا پایگاه بلند — تو هم دستگیر اندرین پیچ بند
چو دادیم ناموس نام آوران — بده داد هم اے داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه — میندازد ز پاے سر خاک راه

دلی اگر شد بصورت ازدوا … نه در بوته هر روزی بازدار
نگوکن چو کردار خود کار من … مکن کار با من چو کردار من

سعدی رحمة الله علیه در بوستان فرماید

خداوندگارا نظر کن بجود … که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار … بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم … بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز … نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز … بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس … عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن … بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم … ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی … جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس … دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه … سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم … تو بردار تا کس نیند ازدم
بلطفم بخوان یا بران ازدرم … ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم … فرومانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان … که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور … مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده … وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت … باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست زانان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / دگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
تو دانای آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنے باز مانم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بافلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهے بر دل خستگان

خدایا مقصر بکار آمدیم — گنهگار و امیدوار آمدیم

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیرد نخیزد ز جاے

من آنم ز پا اندر افتاده پیر — خدایا بفضل توهم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگے و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشے و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشے بمقدار جود — نماند گنهکارے اندر وجود

وگر خشم گیرے بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائے رسم — وگر بفکنے برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یارے دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدام آن دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجے برنخاست

دلم امید هر وقت را این امید ‌ ‌ ‌ که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من ‌ ‌ ‌ که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند ‌ ‌ ‌ چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ‌ ‌ ‌ که معنی بود صورت خوب را

بکردار بد شان مقید نکرد ‌ ‌ ‌ بضاعات مزجات شان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز ‌ ‌ ‌ برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید ‌ ‌ ‌ خدایا ز عفوم مکن نا امید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

اے نه کرم چاره گر کارها ‌ ‌ ‌ مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان ‌ ‌ ‌ پردگی پردهٔ نشینندگان

عقده گشایندهٔ هر مشکلی ‌ ‌ ‌ قبله نمایندهٔ هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک ‌ ‌ ‌ خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تایید هنرپیشگان ‌ ‌ ‌ قبله تزیید نکو اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار ‌ ‌ ‌ وسمه بند گلوی شاخسار

از نم لطفت که هوا ریخته ‌ ‌ ‌ عقده ده از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ ‌ ‌ ‌ سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه ‌ ‌ ‌ فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راهگذار از تو یافت ‌ ‌ ‌ دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه توئی کارگر آستین ‌ ‌ ‌ دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما ‌ ‌ ‌ گرنه بے تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیرودار ‌ ‌ ‌ جز تو کسے کاید از هیچ کار

روی عبادت بتو آریم بس — چشم عنایت ز تو داریم بس

در کف ما شمع توفیق نه — ره بنما خانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند — باده را از قدح دل نهند

رشحه ازان باده بجامی رسان — رونق نظمش بنظامی رسان

این نفس از همت دون من است — وین هوس از طبع زبون من است

ورنه از انجا که رسائی تست — کی بودم رشتهٔ امید سست

رجوع بنعت بطریق التماس حضور و اقتباس نور

ای بسراپردهٔ یثرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد — دستی و ما را سبکی دست برد

تو به ده از سرکشی ایام را — باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر

آن دجال بنه بر خرش — رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش

بازپسان را فکن از پیشگاه — داد ستمکش ز ستم کیش خواه

خامهٔ نفتی که چو انگشت آز — شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش — همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که به پستی است بند — پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگ است ز شرع سخن — منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه کن — خشت خرابات بدروازه کن

بر عقلیان راه سنت نمای — عزلتیان را در عزت گشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن — جان مزور ز تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را / مهر شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان در بماند / نور تو غائب ز جهان در بماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از کشور دین در نقاب
برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح بدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش شود ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلشن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند / ظلمتیان را بعدم در کشند
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
خار جفا ریخت برا هم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن جدا / بوی رهائی رسد از تن مرا
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
از همه آفات شفیعم سلیم / بر در او یا خدای رحیم

رباعیات مناجات

هر چه که صادر شود از اهل وجود / مخصوص کمال تست ای صاحب جود
قدر تو بلند برتر از گفت و شنود / منع از تو و بخشش از تو بر هر موجود

یارب ز تو یافت صورت آب و گل من / الطاف تو شد پناه و جای دل من
آسانی کار از تو شد حاصل من / هم از کرم تو حل شود مشکل من

یارب دلم از بار گنه محزون است / جان زار و دل افگار و جگر پر خون است
هر چند گناه من ز حد بیرون است / عفو تو ز گناه من بسی افزون است

یارب اگر از خطا تن آسانی را
بستم طلب رحمت رحمانی را
یارب مکن از امید قطع نظرم
چون لطف تو باران شود ابر کرم
یارب برهانے ز عذاب خشم
خون گشته ز عصیان دل ترس اندیشم
یارب لطفے آنکس شود از نار
آموز بمن دلیل فضل آخر کار
یارب ز لطف اگر قربت شود
حاشا که ز بیم وجود رواح خسته شود
یارب بود دل مرا حجت تو آل
جا نیز از عفو چشان در سوال
یارب ز عنایت اگر دور شوم
در خود ز عنایت تو مسرور شوم
یارب هر چند در طریق دیدم
اکنون چو ز عفو تو نشانے بینم
یارب ز طریق لطف بر جان همه
پس کیست که شود بپای احسان همه
یارب اگر از جهل خطا شد کارم
تر امید تو لبک دل بود بجا رم
یارب ز قصور عمل و حال تباه

تابع شده ام هوای نفسانی را
جا ساخته ام بر سلسلنے را
جز جانب خود مخوان دل بچیرم
حاشا که طمع به در بجاے دگرم
چون نار رو اسیر و خو اهم و دل ریشم
افگنده سر فرو شتنے در پیشم
وز رحمت خویش نا امیدم مگذار
روزیکه شود قهر مرا جاے قرار
قهر تو مرا سال پیوسته شود
یا نا امیدم ز تو گسسته شود
تن را سد از لطف تو تشریف نوال
آنجا که نه فرزند کند سود نه مال
ضایع گردم ز قرب و مهجور شوم
فارغ ز هلاک دل رنجور شوم
پرهیز ز تقصیر شد آئینم
در پی روم و زپیر وی نشینم
گر نگذری از ذلت و نقصان همه
در بحر کرم نامه عصیان همه
جان از کرمت شاد بود بسیارم
گویند که نیست از گنه آزارم
سر بر فلک افراخت مرا کوه گناه

آنگه که برم جانب عفو تو پناه　　اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه

یارب چو زغم لطف توام برهاند　　یاد کرمت سوز دلم بنشاند

هر چند که دل آیت رحمت خواند　　از یاد گناه دیده خون افشاند

یارب گنه ار چه هست بسیار مرا　　محرومم مکن ز دیدار مرا

باشد به بدی خویش اقرار مرا　　از ترس گناه نالهٔ زار مرا

یارب به نیاز خود نسازم چه کنم　　در نپذیری عجز و نیازم چه کنم

دور افگنی از حریم رازم چه کنم　　سوی که روم چاره سازم چه کنم

یارب اگر از معصیت جانکاهم　　دور افگنی از امید درگاهم

پس جانب امید که افتد راهم　　تا روز جزا بود شفاعت خواهم

یارب چو بمهر تو کسی را کار است　　در دل او نا ز جان آزار است

وز شوق جمالت همه شب بیدار است　　غفلت زده را خواب و لی بیدار است

یارب کرم تو گر نباشد مددم　　خون جگر از دیده رود تا ابدم

امید چو وعدهٔ سلامت دهدم　　صد طعنه یا امید زند فعل بدم

یارب بهوای نفس تن آسانی را　　ترسم که رود حیات بر باد و هوا

گر عفو کنی ز عفو کردن بر هم　　ور نه بگناه مهلک افتم از پا

یارب همه را از تو امید کرم است　　زاندیشهٔ رحمت دل جانان الست

هر چند عمل کوته و اخلاص کم است　　در جنت جاوید امید نعم است

یارب بعلو جاه پیغمبر و آل　　وانگاه به نیکوان پاکیزه خصال

آن قوم سرافراز که از حسن کمال　　دارند فروتنی براحت مه و سال

یارب دمی که ز قبر برآرم سر خویش　　همراهم کن به پیش پیغمبر خویش

بر سینه نهم دو تا بپیو فرمان بر خویش　　تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یا رب بقبول جمل ابیات وصول | کاندم که رسم بحشر از کنج خمول
درده سخن از شفاعت آل رسول | کاین امر از ایشان ودلیست قبول
یا رب بمن مرا ببترازین یا اخلاص | بادام که خوانند ترا بهر خلاص
تا از کرم تو را انگویند خواص | از فضل تو هست بر نبی رحمت خاص

للزمخشری

یا من یری مد البعوض جناحها | فی ظلمة اللیل البهیم الالیل
ویری عروق نیاطها فی نحرها | والمخ فی تلک العظام النحل
اغفر لعبد تاب من فرطاته | ما کان منه فی الزمان الاول

للبیهقی رحمه الله

من اعتز بالمولی فذاک جلیل | ومن رام عزا من سواه ذلیل
ولو ان نفسی مذ براها ملیکها | مضی عمرها فی سجدة لقلیل
احب مناجاة الحبیب باوجه | ولکن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم رحمه

لک الحمد کم من کربة قد کشفتها | بنور من اللطف الخفی فتجلت
لک الحمد فاکشف کربة الحسرات د(جت) | بنور من الغفران والرحمة التی

خاتمة الطبع بانطباع خاتمه ریخته خرد ورزدانش آگاه حافظ مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمه الله تعالی

خدای راست که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد وزبانه را زینت که زبانیان تنک باده را سر وبرگ بزم آراستن وقدح بر قدح پیمودن در انشیمن بباده آمد دلکش نوای که پرده سنجان ناپید مقام را بفرسودن زخمه وسنجیدن نغمه از پرده ساز بدرمی آید داد نوایان این عشرتکده را بدمسازی نشاید ونگین خیالی که حرفش بهار افغطش بنفشه زار می خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله وگل هم می بندد تر دماغان ذوق معرفت را اگر برات
بر بیخانه نو بنویسیم وقت ست و نعمتیان بزم آگهی را اگر بهانه صلا دهیم سزاوار انا
ساز و برگی بهم رسیده است و بار و گل در انجمن پهلوی همگر چیده دیگر خرد دست
خدا آگاه شیرازه جمعیت بر اوراقی بست تا نکات آموزان خرده بین را خاطر خواه
نقشی بر کرسی نشست خرد آگاه و خردمند خود گواه ست که اندرین فرزندگی شانی
بدین دلفریبی آراستن و نشانی بدان دلنشینی باز دادن که باهم ساخی النعم البالغ
للصادر والوارد نامورست غیر از دست عالی دستگاهی و اندیشه خرد پیشه
والا پایگاهی صورت نتواند بست آنکه علم و حکمت را هر زمان لباسی تازه بر روی کار
برمی آرد و تماشائیان دیده ور را انتظار جمال حقیقت می گشاید اصول سنت اگر خود
بثریا آویخته ست بر رسائی اندیشه را مانش فرو ریخته و فروع فقه اگر از بی ترتیبی پا
لب دره وطولی شاخ در شاخ بالا کشیده است و گلستان کمالش با خود رو گیاه
برابر رسیده دماغی فرمانروای چار دانگ فضیلت را بالش آرای بزم شریعت کی بنا
سالار مرحله حق پژوهی اورنگ زیب بارگاه دادار اشکوهی زنگ زدای آئینه عدل و داد
قدر افزای جوهر صلاح و سداد پرده کشای چهره اقبال صورت نمای معنی جاه و جلال
خدیو خدا این برگزیده گزیده گزینی عالی خطاب والا خیاب بزرگ القاب والا جاه امیر الملک نواب
سید محمد صدیق حسن خان بهادر لازال بالمجد والتفاخر که جامع این کلمات حکمت آیات
و محفل آرای این مخدرات قدسی صفات نظر بانفست عام و فواید تمام فرمود تکلیف
آراسته شود و نغمه زده اشتهار بر روی کشیده بدین اشارات فیض بشارات بعهد دولت
حکامت ران عدالت فرمان گوهر درج شهریاری آفتاب سپهر کامگاری زینت بستان آخر
مسند نشین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال فرمانفرمای قطعه شایسته تاج همایون شکوه
سعادت پسند سیادت پیوند والا همم عالی علم جناب نواب شاهجهان بیگم دام ظلها العالی

رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند تاج هندوستان رئیسهٔ بهوپال دام اقبالها العز تعالی الی
تصحیح یگانه دانش آگاه و فرزانه فضیلت دستگاه معاوی مزایای سید ابوالحسن سید ذوالفقار احمد
دامه الله الاحد و نظر ثانی فخر معقول و منقول جناب محمد عبد الحق ایده الله العلی بکتابت بیارم
مانی قلم محمد عبد الرحیم لکهنوی صانه الله القوی و صلاح مجرا نامه کار آگاه حافظ کرامت اسد
حفظه الله بادارت کاردان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان اعانه المنان در مطبع شاهجهانی
زنگ طبع ریخته و باندک فرصت دلنشین نقشی چنانکه باید با تمام این کار برانگیخته

نظم

دمیکه جلوهٔ فلک داد بامدادان را — گذاشت آینه پیش نگاه دوران را
نگر رسید ز خاور طلیعهٔ خورشید — که بر سپهر نشانید گرد جولان را
بیک زمین که نهاد آسمان بر طاق — شکست رونق هنگامهٔ چراغان را
ز جام شفق صبح ماه بر گردون — بسیر نعل در آتش نهاد کیوان را
غریب مرحله بگرفت جادهٔ صحرا — بدان نشاط که سیر آورد گلستان را
چنان نشست بگل تراوش شبنم — که تاب باده بیفروخت روی مستان را
چو کار از آن گذرانی که سو بسو گردد — صبا نمود پراگنده بوی ریحان را
ز جام و ساغر و بیرون ز پیر باده فروش — سهیل و زهره بهم چید روی کانرا
نگاه بست ز دیدار دلبران طرفی — بدان شمال که پر گل کنند دامان را
بکنج صومعه ذوق دعای والاجاه — نمود محو مناجات صبح خیزان را
امیر کامیاب باد که خاتم دستش — طراز مهر سلیمان فزود فرمان را
بهار او که گل از خار باز نشناسد — کند ز باغ سمن خیزتر بیابان را
نوال او که گهر را بقطره می سنجد — شمار ریگ روان داد لعل و مرجان را
سپهبدی که برون گر ز شهر موکب راند — فرو گرفت بجرگاه و خیمه میدان را
برد پناه و بفریاد داد از و خواهم — ستم رسیده که نالد جفای سلطان را

مدام کام ز شور و سرور تا گیرد — زمانه رونق خرداد و آبان را
زمانه‌ای که بانثار بر زمین افشاند — بدست مشت لآلی فتاد خندان را
زمانه سیر بضاعت چنان بدوست او — اگر بحر و کان آگر آورد وا نهادان را
زنار روائی کالای بساط نوشت — دگر بحر و دفر و دیگر کشاد دکان را
گهیکه خطبه بنامش خطیب برخواند — شوند پایه منبر به روش کیوان را
وسیکه سکه بنامش زنند در کشور — گداختند زر آفتاب خشان را
نظر فریب سوادی بتازگی آراست — دگر سپید شقایق بباغ نعمان را
رباعیات که خاطر نشین مضامینش — دهد ز راز حقیقت نشان بخندان را
جگرخراش نواها که گردمند بنی — نفس بزمزمه آتش زند نیستان را
خزینه‌ایست که افتاد اندران بهر سو — لآلی که نگنجید بکیسه عمان را
شنید و نغمه مستان که در سماع آیند — بوجد خویش در و بام کاخ دیوان را
زنشحه که بروی ورق ز خامه فشاند — رحیق کرد بساغر مذاق عرفان را
بکام گرسنه گستر دخوان ابراهیم — بپیش تشنه روان کرد آب حیوان را
زمانه را بجز این سرمه در نظر نبود — اگر بدید ز بسد ارغوان صفاهان را
حدیقه مگر آراست کاندران نگری — ترانه زن بسر شاخ عندلیبان را
قلم که باد نسیمی بود دران گلشن — کشید شانه به بو سنبل پریشان را
عیان نگاه غلط غلط بجز من سنبل — خرد نهفته بر از گل کند گریبان را
بهجو فیض مراین نقشبند را یارب — بقا بمهر بود تا بقاست کیهان را

قطعه تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چو روز عید برافروخت چهره بهجت — سرود عیش ز شاه و گدا ساکیا

جناب شاہجہان بیگم ایک دختر گفت | دوام دولت و عزت ترا مبارک باد
جہان جوش طرب گرد و گشت گردش | نوای عیش ز ارض و سما مبارک باد
سپاہ ہم دست دعا می کند زوابیل | ہزار عید بصد مدعا مبارک باد
ترا بقا و ملک را جلالت و اقبال | مرا زبان و زبان را دعا مبارک باد
بریدہ باشد سر اعدا بعزم تا بخشش | بفروشان تو عید لقا مبارک باد

۱۲۹۸ ھ

قصیدۂ مدحیہ بتقریب عید الاضحی ۱۲۹۸ سنہ ہجری از منشی سید جلیل احمد سہسوانی سلمہ اللہ تعالی

دم ز عشق آل حیدر می زنم | لاف ہمکیشی بہ قنبر می زنم
نسبت یکتا سگی دارم درست | بادہ با سلمان و بوذر می زنم
سرخوشم در مدحت آل فاطمہ | بادہ از جام پیمبر می زنم
واصف سبط نبی کوثرم | غوطہ ہا در آب کوثر می زنم
دل بعشق شاہ مردان بستہ ام | دم ز مہر بوحیدر می زنم
عہد صدیق نخستین درگذشت | نعرۂ صدیق دیگر می زنم
شوق دل تا خطبہ خوان یاد است | سوی آستانہ منبر می زنم
تا دو عالم زد ر اقبالش گرفت | خندہ بر بخت سکندر می زنم
حرف میر اعظم ز شان ہیبتش | لرزہ بر اندام نوذر می زنم
در ثنای رفعت شان بلند | نعرۂ اللہ اکبر می زنم
در راہ بر طاق نسیان می نہد | داستان عہد جم گر می زنم
میر ابراہیم بیگ کسی وصف او | حرف عادل با ستمگر می زنم
رو بیک بشنید صیت عدل گفت | تکیہ بر دوش غضنفر می زنم

هر گدا از جود او سلطان بود — پای بر اورنگ قیصر می زنم
چون سلیمان شد سلیمانی براه — سکه اندر هفت کشور می زنم
مطلع دیگر نگارش می کنم — طعنه بر خورشید خاور می زنم
در هوای وصف تو پرے زنم — بال با بال کبوتر می زنم
گرم جولانم براه وصف تو — گام از پیش باد صرصر می زنم
غیرت وصف تو گذارد بران — گر نفس در مدحت قیصر می زنم
پیش حاتم نام جودت می برم — با گدا حرف توانگر می زنم
سیدم از تو صلای انبساط — نغمهٔ شادی بهر در می زنم
بادهٔ عشرت بدورت عام شد — می به بی ساغر به ساغر می زنم
شد کفیل کار من عیش و طرب — درد و غم را خاک بر سر می زنم
گر درستغنی کمال جود تو — پشت پا بر نقره و زر می زنم
تا دماغ از طیب خلقت عطر بوست — طعنه بر مشک و عنبر می زنم
می ستایم گوهر پاک ترا — آتشی در آب گوهر می زنم
گلشن فیض ترا نازم کزو — گل بدامان معطر می زنم
بسکه من مدحتگر شان توام — خیمه از گردون فراتر می زنم
می کنم اتمام حجت بر فلک — حرف اوج تو مکرر می زنم
بسکه خواهد آینه دارت شدن — فال اقبال سکندر می زنم
درخور دربانیت خواهم کسے — قرعه بر نام سنجر می زنم
احول ار یکتا نه بیند ترا — دیده اش بر نوک نشتر می زنم
نفی قتل حسودان توام — مهر بر بالای محضر می زنم
چون امیدے در دل خصمت رسید — پاس گو در حلقه بر در می زنم

سینهٔ حاسد گوی مدعی — جرده را شمشیر و خنجر میزنم

قطعهٔ تاریخ تهنیت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسرو او دهر — فروغ طالع اسکندر و سلیمان باد
گلستان تو گشتن نکهت چو [illegible] — چمن چمن به عالم بهار بستان باد
ترانه [illegible] و لب [illegible] — بهار شوخی بانگ هزار دستان باد
[illegible] سر [illegible] خوش نوا [illegible] — صدای دلکش ساز نشاط سامان باد
[illegible] دلنوا [illegible] — قبول گوش شنیدن بجوابش [illegible] باد
[illegible] — زبان بوصف کشایم [illegible] دان باد
[illegible] تاریخ [illegible] گفت — فدا جلوهٔ نواب عید قربان باد

قصیدهٔ بدیعه در مدیح بلند جناب معلی القاب رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم دام اقبالها بتقریب عید الاضحی سنه ۱۲۹۰ هجری از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ محمد خان صاحب متخلص به شهیر

فرود که [illegible] بهار لاله قدح برگرفت — گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت
[illegible] خاست [illegible] — باز دماغ چمن سر خوشی از سر گرفت
[illegible] رنگ شاهد رعنای گل — باز [illegible] بلبل مضطر گرفت

وجه بهایست که فیض فراوان او — سایهٔ گل هم بخاک رنگ گل تر گرفت

حسن شگرفان باغ مردم بسیار را — دل سبک از سینه برد و شور دل بر گرفت

جلوهٔ رنگ شفق نیست بهر بام و شام — آتش گلزار در طارم اخضر گرفت

لالهٔ احمر گرو از رخ جانانه برد — سبزهٔ تر نکته با خط دلبر گرفت

نامیه صد شاخ تر کرده همانا دم پیچ — شاخچه را گر ز نخل کدیور گرفت

از چمنستان دمی کس نخرامد برون — باده‌کشان را خیابان آب لب جو گرفت

کو رهم از فرط شوق است بگلشن سبیل — موجهٔ بوی چمن پیشتر [illegible]بر گرفت

تا خودش آغاز کرد خطبه بنام بها — شاخچهٔ سرو را فاخته منبر گرفت

آتش گل باغ را ساخته آذر گشسپ — بلبل دستان سرا ز آتش گل سمندر گرفت

در همه صحرا و باغ داد نوید بهار — ابر گهر شد ز بانوی جم زر گرفت

بانوی جمشید فر شاهجهان آنکه او
خود ز شکوه حشم خرده بقیصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر هر پایه را — آنکه ز جودش جهان رونق دیگر گرفت

آنکه جهانی بدو ناز نماید بسی — آنکه ریاست از او زیب و زیور گرفت

آنکه بهر چار سو شهرهٔ عدلش رسید — آنکه در فتنه گنبد [illegible] گرفت

آنکه به لشکر کشی رشک سکندر بود — آنکه خود او باج از قیصر و هم [illegible] گرفت

آنکه از و یافت ملک رونق فرمانروای — آنکه از و صدر جا زیب و زیور گرفت

آنکه حمایت از او مشعر اسلام را — آنکه اشاعت از او دین پیمبر گرفت

آنکه سخن را از و پایه برتر فزود — آنکه ز شکر لبش نغز سخنور گرفت

آنکه نباشد چو او سکه بر و بخت — دولت کونین را از [illegible] گرفت

آنکه تهی ساخت او کیسهٔ دریا گهر — ابر کف همتش بارش گوهر گرفت

آنکه بس هیبت انصاف او　　هر پشهٔ ناتوان گوش غضنفر گرفت
آنکه خود از بخشش بی سبب اکتساب　　خاطر خوارگان از رخ ساغر گرفت
آنکه چه بر چرخ بنت غلغلهٔ فر آتش　　لرزه ز هیبت تن خسرو خاور گرفت

باد مبارک و را عید که در عهد او
آمده این عید و دهر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العلی صاحب آسی

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد　　هر لب سر و سامان ز دوست ستان آمد
گفتم پی سال این مبارک صبح　　عید از کرمت چه بهرهٔ احسان آمد

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گو عید طرب باز تجدید آمد　　شب رفت سحر دمید خورشید آمد
از ایفت دل خیالات چه کار　　هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و مسند عالی　　می برد زینت بهشت برین
بیکی بخشش تو بذل درم　　هیچو ردی بچشم پشت برین
شد ز رونق تو زینت شرع نبی　　شد بجبل تو حبل ملک متین
هیچ تو دعوت بر حق و نیک　　لقبت بجه مشهور د ستین
هست در جیب بخشش تو قلیل　　هر چه در کنج معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم　　که توئی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرلیدهر

عید جهان شید تو فرخنده باد　　سایهٔ اقبال تو پاینده باد
چتر جهانداری و تاج شهی　　بر قد رعنای تو زیبنده باد

تاریخ تقریب بسم الله بلقیس جهان بیگم صاحبه واقع ماه ذیحجه سنه ۱۲۹۰ هجری

از منشی محمد عبدالعزیز عزیز تلمیذ افصح الشعرا حافظ محمد خان شهیر

جم حشم شاهجهان آنکه بنیش بلقیس
رونق کشور بهوپال دو چندان افزود

فیض بی‌غایت او کعبهٔ امید جهان
همت عالی او قبلهٔ بخشش و جود

عظمت پایهٔ اش از جاه ثریا بگذشت
رفعت شان گرامیش بکیوان سر سود

دهر بر خلق ز جود و کرمش گشت فراخ
خلق در دهر بداد و دهر ازو آسود

رسم انصاف بگیتی ز سر آورد پدید
گوی عدل از همه شاهان زمانه بربود

آنچه با گلشن پژمرده کند باد بهار
دُر فشانی کفش با همه عالم بنمود

جشن بسم الله بلقیس جهان سامان کرد
فرخی صد شرف اندوخت ز ترتیب که بود

رنگ شادی همه در جام سبوی شهر بریخت
زنگ کلفت همه از آینهٔ دهر زدود

جشن شاهانه بیاراست و آئین بنهاد
سفرهٔ عام کشید و در گنجینه گشود

عالمی را بسر خوان کرم مهمان خواند
جامه را از کرم کرده بدعوت خوشنود

چاکران را بزر و گوهر و ملبوس نواخت
شاعران را صله‌ها داد و خلع فرمود

سال این شادی فرخنده دل آراست عزیز
هاتفی گفت که تقریب سعادت آمود
۱۲۹۰

یا رب این عشرت و این جشن که شامل آمد
تا ابد باد ته گنبد گردان مسعود

حضرت شاهجهان باشد و بلقیس جهان
هر دو در امن ز چشم بد افلاک حسود

دوستان خرم و خورسند و سلامت دائم
[illegible] رو سیه گاه ز دنیا مفقود

کا ... [illegible]
اسکا کو ... بام ہم پہنچا

حاتم لیطرح جسکے دریا ہی پہ سائل
تو یوں لی نہیں نسبت افلاک کو وبال

جس عیش کی حسرت تھی الم اللہ کو — آج اوسکے زمانہ میں لاکھوں کو ہوا حاصل
مصروف عدالت ہے سدا جسکا دل عالم — کسریٰ کو نہیں کہتے ہیں جسکے عدل اہل
ہر چند کہ جشن میں از دیاد بہار ہے — لیکن ہے مسلمان کا اوسکے نہ اساحل
اس دہوم سے بسم اللہ کی تقریب ہوئی ہے — ہر گھر میں ہوئی شادی ہر خانہ ہوا محفل
انگریز تمام آئے اطراف و جوانب سے — اک جشن بپا ہوئی جلسہ میں ہیں جو شامل
ہوئے ہیں حصہ دعوت کی ہر اک کو — پر جشن کیا ایسا جو دیکھنے کی تھا بل

یہ جشن طرب یا رب مسعود و مبارک ہو
بالقیس جہان پڑہکر ہر علم میں ہوں کامل

ایضاً

خوشی یاں ہے اس کی تقریب بسم اللہ کی ہے — چمن میں ہر طرف ہیں جو رہی گلستان میں
بیگم کی دعا ہے یہ ست کی خوشی آئی ہے — مبارک ہو یہ بسم اللہ کی تقریب عالم میں

	تاریخ طبع مثمر بار از منشی عبد العزیز عزیز	
این نسخہ کہ گشت تحفہ ایس بست		مملو ز ترانہاے اہل سخن ست
بہر خیر عزیز و با دل شاد بخوان		تاریخ رباعیات رنگ چمن ست

۱۲ ۹۹

تقریظ ریختہ خامہ منشی گنج سنو ہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطانجہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

دگر دل شد دگر مد جان فروشی — سر افتاده در فکر سامان فروشی
ز زندان تنا صبر بکشا دکوئی — گرفتار کشش گردہ بتان فروشی
تبانی انجمن از جیست از ساغر و دل از آب و رنگ چمن از جیست از غنچہ و گل روشنانی شبستان

از شمع و چراغ مست بگو که آبرے و توانائی جسم و جان از آرامش و فراغ ست بفکر کاہے
بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از بس پروانه اندیشه نیز نگهت خوشبو بایش
می آرد و نسیم فکر گلهاے تازه بتازه وگشایش می آرد

بخند و شکرستانی ببخشد
خرامد جلوه را جانے ببخشد

صبا دیگر بسنبل در نپیچد
اگر از طره ریحانے ببخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید اکیست که شناسد و فریدون و خورشید را کیست که
نداند سپهر هنروری را اینا نداند
و خورشید و دریا فرهنگ می اینانست که دیدن
و جمشید آیین نوکشیده نقش
دوست کیست و آیین تازه خورشید بهار
بدیده آرد و پیچ که رنگ بست کیست

خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند
ما را آیینه دار لقای کیست

سنبل بهر نفشه با غوش می کشد
پیدا خیال شکستگی کیست

زین پیش هم چنین نگارے دیده و بسم سوگند ست
که و شعر سخن خوش نبیله
بدین رنگ بهارے شنیده تو و خدا اگر شنیده باشے بد
و بر بود با نشست
جز الب و انگشتی و زبانت لال نیست چون حرف نزنی و اگر
هست نیست که روی گاه
نه چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگاریستار
بار آید

یک نقش مراد ست که دل باخته اوست
ای دیده که اوست

یک جلوه ات از سرو و جان گرد برآورد
سر با همه
شیخ خرامست

دانی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین زمزمه
بایست خواند
و چار آتشیج کالبد هنروری داشتند خواست که نقش تازه را
بدید گره آورد
رباعیات دل پست و به لطیفگی تمام نو آیین جلوه و نگارین
نمکیا خوی تیره
لیلی ادایان در آن بصد حسن و جمال جلوه گر جانا از انداز اوست
جلوه و شیوه

بوستان اندر رو بجا بالش نازد و تمکین جلوس فرما یکسان از اندیشه سحر پیرا او خفت

سپیده‌دم که زاین بزم فسون پردازی | سخن آید بگفتن حرف با اعجازی آید
سخن در رنگ هر یکتا به نیکوی قلم | که بوی آشنائی ها ازین آوازی آید

این همیت که هر چه بدست آمدیکه برد بلکه بجز شمر گزینه و باریک بینی آب بر روی کار آورد دل ایجم فهم چند اگر سخن شناس آمده ثناس ناسنجی گسست و تمهید نقش فراهمی دل پرتیست و این کار که از کار روانی باشد سهلش بیکه رو دل و دیده از آن بردار آرزو تازه فرسنجی را ابیات از آن قوان فراچنگ کردن و آب در رنگ تازه بر چهره سخن آوردن

روشن آن دیده که فرو بنیش نامی گیرد | بر غبار سر راهی سر راه بگیرد
خست افسردگی از دل بفکندیم بیا | ای خوش آن دل که در و شعله آبی گیرد

تا انکه سازد سخن را یک آهنگ نوا آری آن زبان را گر و گوناگون تراشنا وارسی هم ست حیرت نشد و هم ندانند و هم عارفانه نغمه سرائی و هم عاشقانه گوئیا مانده مسیح ست بر گونه گونه آلای گوارا ازان توان چشیدن دریا نعمه سلیمانی ست که رنگ رنگ کالای بیا ازان بیرون کشیدن قوه حرف اگرچه سخن نغز و شیرین می آید لیکن گوارا نباشد کالا ازان دیده | و از شیرین سخن را بدرازی بی نمک گردانیدن لیکن دعا کن و خموش کن ولب بستن از خروش کن

دائم به بوی عطر گریبان باغ | نسرین همه صبا در آغوش باغ باد
گر گلبرد به بی شبستان تن او | پروانه افتاده پای چراغ باد

تمام الخ
تمت

اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحه	سطر	غلط	صواب	صفحه	سطر	غلط	صواب
٣	١٤	درویر	ایک درویر	٢٦	١١	بپیش	بپیشش
٥	١٩	این انشا	هرچند بجلب منافع این	٢٧	١٩	یافت	داشت
			فن	٢٩	١٤	[illegible]	[illegible]
〃	٢١	گی ورزد	نمی ورزد	٣٦		[illegible]	[illegible]
٩	٢	عشیر	عشیرش	٣٨	٣	[illegible]	[illegible]
〃	٢١	اندازاند	اندازند	〃	١٣	[illegible]	[illegible]
١٣	٣	خورشه	توشه	〃	٧	[illegible]	[illegible]
〃	٤	توشه	خورش	〃	٢١	سایه?	[illegible]
〃	١٢	درروشن	در وشن	٤٠	٢٠	[illegible]	[illegible]
١٤	١	ازدهایش	از دهانش	٤٧	٦	دولت [illegible]	دولت [illegible]
〃	٧	پاپوسے	پابوسے	٥٣	١١	[illegible]	[illegible]
١٥	١٥	گروه ها	گردبا	٥٦	١٥	[illegible]	[illegible]
١٦	١٠	کرام	کرام کار	٦٠	٨	پاپیشم?	پاپیشم?
١٩	١٥	گروه ها	گردبا	〃	١٧	[illegible]	[illegible]
〃	١٩	شناسا	شناسائی	٦١	١٩	[illegible]	[illegible]
٢٠	٢٠	کیمیاے حسن	گوهر کیمیای حسن	٦٣	١٤	[illegible]	[illegible]
				〃	١٧	[illegible]	[illegible]
٣٢	٢٠	ازآوردگان	آزادگان	٦٥	١	[illegible]	[illegible]

صواب	غلط	سطر	صفحہ
تجانس	غضب سا	۲۲	۶۵
تر	سر	۱۳	۶۶
پا	یا	۳	۶۷
[illegible]	فمیہ	۱۱	۶۸
بہ تیغ تیز	لب آبز	۱۲	۶۹
ذات	خاص	۱۴	
تالم	تمام	۱۰	۷۳
چپچی ہوئی آرہ	چپچہہ نیں آرہ	۲۰	۷۴
سے تیغے	تیغے	"	"
بچوسے	لبوسے	۱۰	۷۵
بھولے	بھولے	۴	۷۶
نیکو	نکو	۱۲	"
دکر	دیکھ	۴	۸۰
پیچ سبب	پیچ جست	۶	۸۱
تا	تا	۴	۸۲
تالد	تامد	۹	"
کتار	کت در	۱۹	"
بخیال خواب و غفلت	بخیال خواب	۱۲	۸۳
بجست و قربان شہوت ... من انچہ گناہ ... یک تیر ... شکست	بجست	۲۱	۸۵

صواب	غلط	سطر	صفحہ
[illegible] ملقیہ		۱	۸۸
جواب سے	سے	۱۴	۸۹
سرو سر	سرور	۶	۹۰
نو قفس	تفنا	۸	۹۲
مجابتست	مجابست	۱	۹۸
معصیت و	معصیت	۴	"
تا باد	یا باد	۶	۱۰۳
در دمنداں	در منداں	۱۰	۱۰۳
فرو دسے	فرو رود	۷	۱۰۵
کا سے	کا و	۶	"
خدایا	خدایا	۵	۱۰۶
گم	گم	۹	"
آتش زد	آتش زدہ	۱۱	"
بزرگی	بزرگ	۱۴	۱۱۰
سی	گی	۷	۱۱۶
خوردا	خوردا	۹	۱۲۰
ذکر	ۂ	۲۱	۱۲۳
مہر	ازمہر	"	۱۲۳
ازان بہت	آن بہت	۱۴	۱۲۵

صفحہ	سطر	غلط	صواب	صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۲۸	۱۳	بجیست	چیست	۱۳۵	۱۳	خوش	وحوش
؍؍	۱۸	پیش	نیش	۱۳۶	۵	قرانت	قرائت
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و	؍؍	۱۰	تابود	نابوده
؍؍	۱۸	سر	نیز	۱۳۸	۱۶	ائن	دین
۱۳۰	۱۲	تفنے	نقشے	۱۳۹	؍؍	سے	سے
؍؍	۲۰	بری شد	بہ بہر	۱۴۱	۱۳	از	آن
۱۳۱	۱	پیس	لیس	؍؍	۱۹	ست	بت
؍؍	۱۵	تو و او کن از	تو و او کن ازچہ	۱۴۲	۲۱	انگشتریت	انگشتریست
		ہر چہ بہر دم	رہسدم	۱۴۳	۱۹	سر آمدہ	سیر آمدہ
؍؍	۱۰	انچہ دیدی	دان ہم	۱۴۴	۹	تو	تو دہ
۱۳۲	۱۶	روی ازا	روی او دریا	۱۴۵	؍؍	نیک	نمک
۱۳۳	۱۰	چشم	جسم	؍؍	۱۶	نرنب	نرنبید
؍؍	۱۶	آمد	آید	۱۴۶	؍؍	نیک شد	نیک بد
؍؍	۲۱	تا	تا	۱۴۷	۳	از	کو
۱۳۴	۲	ششم	شم	؍؍	؍؍	قوت	تات
؍؍	؍؍	گو	گو	؍؍	۱۰	کر	کو
؍؍	۱۳	با	۱۳	۱۴۸	۲	آنچہ بود	[illegible]
۱۳۵	۲	ہاں	ہاں تا	؍؍	۱۳	[illegible]	[illegible]
؍؍	۹	ششم	سمر	؍؍	۱۵	[illegible]	[illegible]
؍؍	۱۲	تحور	وحور	؍؍	۲۰	[illegible]	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۵۰	۲	آدم	[illegible]
"	۱۳	بکسلد	گسلند
"	۱۹	ما	+
۱۵۲	۳	چون حان	چون سان
"	۱۶	ہزار	صد ہزار
۱۵۳	۱۱	لپ	لپس
۱۵۴	۲	کسب	وکسب
"	۱۰	بیگرد و بیت	بیت را دو بیتی
[illegible]		چراں نیا	بال دنیا
"	۱۰	عمر	عشق
۱۵۶	۲	[illegible]	[illegible] بیتی
"	۲	سبق	بسق
"	"	دیار	جیاد
۱۵۸	۷	گشت	گشت
۱۶۰	۱۳	نفقہ	رفتہ
۱۶۱	۱۵	از	زر
۱۶۲	۴	دود	درد
۱۶۳	۳	دل	کردل
"	۱۱	گن د	نگاه
"	۱۶	وجود	وجود و

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۶۵	۵	بی	نی
"	۳	بی	نی
۱۶۶	۳	زیبائی	زیبائی
"	۷	منہم	مراست
۱۶۷	۱۳	ترقی	نزقی
۱۶۸	۱۹	سیئہ	سینہ
۱۶۹	۲۱	بود	باد
۱۷۰	۱۵	بہ	وگر
۱۷۱	۲	دنیا پیست	دنیا وال بیت
۱۷۲	۳	حفظ	لحظہ
۱۷۳	۹	دور	دودو
۱۷۵	۱۰	ببرگرد	گرد
۱۸۰	۱۳	صرد	برد
۱۸۱	۱۵	خروش باد	خمش باده
"	۲۱	نسیم	شمیم
۱۸۳	۱۱	بی	ببے
۱۸۵	۱۰	با	یا
"	۱۱	معمور	ناسور
۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
"	"	خاص و	خاص

صفحہ	سطر	غلط	صواب	صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۸۹	۲	زندہ	زندہ	۲۲۲	۱۰	[illegible]	[illegible]
″	۱۲	زدانکار	زا انکار	۲۲۵	۱۹	[illegible]	[illegible]
۱۹۳	۱۳	چو	چوسے	۲۳۰	۱۳	[illegible]	[illegible]
″	۱۴	گر آنکہ	کا بیکہ	۲۳۲	۱۳	[illegible]	[illegible]
۱۹۶	۴	وزد	رزد	۲۳۳	۲	[illegible]	[illegible]
۱۹۷	۱۲	سانم	سانز	۲۳۴	۵	[illegible]	[illegible]
۱۹۹	۱۰	نسبتے	ہستی	۲۳۶	۲	[illegible]	[illegible]
″	۱۱	ہستی	نسبتے	″	۱۱	[illegible]	[illegible]
″	۱۳	تو	نو	۲۴۲	۵	[illegible]	[illegible]
۲۰۰	۱۰	ہیچ	ہر از ہیچ	۲۵۲	۲	[illegible]	[illegible]
۲۰۲	″	نہارت	نہایت	۲۵۳	۱	[illegible]	[illegible]
۲۰۳	۵	مژدہ	ہژدہ	۲۵۹	۲	[illegible]	[illegible]
۲۰۵	۴	سوانہ	سوانہ	″	۱۲	[illegible]	[illegible]
۲۰۷	۱۵	بری	بہت اگر	۲۶۴	۱۰	[illegible]	[illegible]
۲۱۱	۱۲	ناقل	ناقل	۲۶۰	۱۹	[illegible]	[illegible]
۲۱۴	۱۰ حاشیہ	سلم	سلم از عافیت	۲۶۱	۴	[illegible]	[illegible]
۲۱۸	۳	کرد	کرز	″	۵	[illegible]	[illegible]
۲۱۹	″	مرتبہ	ترتبہ	۲۶۳	۱	[illegible]	[illegible]
۲۲۳	۲	نگیرد	نگیر	۲۶۵	۷	[illegible]	[illegible]
″	۲۰	نکردہ خود مفعلم	نکردہ خود تعلیم	۲۶۷	۵	[illegible]	[illegible]